را در می یابد صفت چون ملک موقوف است بر جمعیت خاطر و دور شدن از پریشانی
من وجه حالا من حکایت سرد ها پاکبازان را عبارت از آن است میگویم
از این حکایت معلوم خواهد شد که مراد صفت چون ملک بر حاصل کردن
جمعیت خاطر است ای شیر برام نیوعز را وا اکنک باشد در این عالم سلوک راه حق نمود در
ارادت خود از گرفتاری عالم کوشید و تهذیب اخلاق و اوصاف کرده درون
و بیرون خود را موافق روش پسندیده راست ساخته زندگانی کرد باید که
تو هم همان طور کوشش کنی و در بهبود عاقبت کار خود سعی نمایی و از صفت
بشریت جدا کرده با بقای حق آرام گیری ای شیر برام حاصل کار این است که
اول در موعظه شاستر را پیش نظر داشته راه موافق موعظه استاد و مرشد خود راست
گرفته گیان و دانش را روشن ساخته باید و در دهیان بر هم مبالغه نموده سر چشمه
دهیان کامل را بدست آرد و شناخت حق را حاصل کند دیگر او را هیچ احتیاج
بدهیان و مراقبه نماند و مقصود اصلی را حاصل نموده محو بقای حق گردد باید دانست
که سالک و طالب راه حق را از یاد گرفتن حکم های شاستر و از اندیشیدن گیان مرشد و بر موعظه
استاد عمل کردن و تهذیب اخلاق نمودن مقصود یافتن شناخت حق است که مدعای
راست ایستادن است بر راه راست که آخر کار او را از گرفتاری عالم باز رهاند

چون درین همه مراتب نیت طالب براین امر جز باشد ناچار او مدعای خاطر خود بعد
دریابد و مقصود او حاصل گردد شری رام با بشست مهارکهیشر آغاز کرد ای مرشد کامل
من از تو چیزی میپرسم باید اگر پرسیدهٔ مرا بخاطر آورده جواب نیکو بگوئی از خاطر نشان
من شود و آن آنست اگر مردی از سلوک راه حق و حاصل کردن گیان کامل این رتبه
دارد او از صفای درون و روشنی خاطر از آنچه گذشته و آینده است و خواهد گذشت
اطلاع دارد و هیچ چیز از دانستن او بیرون نیست با وجود این حال در کار و باری که
دارد مشغول میباشد و دقایق آنرا رعایت تمام میکند اگر دل خللی و فتوری در آن
واقع شود و بظاهر حال چون سایر کدخدایان در میان مردم زندگانی مینماید لیکن
بدهیان او مرتبهٔ کمال یافته محو مشاهدهٔ هستی مطلق میباشد و مردی دیگر از عقل او
روشن شده و گیان کامل نصیب او گشته از خلق کناره میگیرد گوشهٔ اختیار نموده
بدهیان برهم مشغول میشود و با مردم عالم ترک آشنائی کرده جدا میشود با کسی نشست
خاست نمی نماید و چنانچه از روی باطن و درون با حق آرام گرفته از روی ظاهر از
مردم عالم انقطاع نموده جدائی اختیار کرده در گوشهٔ می نشیند حالا با من فرما که
فرق در میان این هر دو چیست کدام یک بهتر از دیگری باشد بشست رکهیشر آغاز کرد
ای شری رام احوال کار این است اگر کسی بظاهر هر چه در گره موجود می بیند آن را اصلا

اختیار

اعتبار نکند و بهر وجود و با و نسبت نماید درونه و دل خود را با خود آشنای
داده نه بهر و وجود با و نسبت که تقاضا باید که او پیش چشم داشته خاطر وحدت را
نگذارد که در هیچ چیز تعلق کند و هیچ جا توجه نماید باید دانست که این حالت را کاده‌که گویند
کسی که حاصل کند او صاحب کاده گردد این شیر آرام چون درونه با یاد حق آرام کرد
و مستغرق مشاهده شود آنچه بنظر در می آمده باشد آن را هیچ و فانی دانسته بهر وجود
را با و نسبت نکند و خود را آزاد و بیقید ساخته هیچگونه خواهشی و آرزوی نماید
این نوع کس خواه مشغول کار و بار دنیا باشد و خواه از مشغولی کار و بار این جهان کناره
کرده در گوشهٔ خلوت با دهیان برهم و یاد حق بوده باشد او را مشغولی هیچ جالب ظاهر
زیانی ندارد این شیر آرام کمال سالکان همین است که درونهٔ او از آرزوهای
دنیوی و خواهشهای جهانی خالی شده همت او در ذات برهم بسته گردد و در رنج
و راحت و انعام و دشنام و شادی و غم او را تفاوت نکند در نهایت آرام
و تسکین بود این شیر آرام باید که همین طریق و ورزش را منظور داشته و از قید
مطلق گردیده با شناخت حق و شهود جمال مطلق آرام گیری که درون خود را
بجز یاد حق هیچ چیز متوجه نسازی و حساب کار و بار خود را نکرده باشی چون این چنین
شوی وحدت درونه تو صاحب و روشن شود هر چند که بکار و بار ملک داری

مشغول باشی هیچ زبان ندارد ای شهریار این من در جهت عجب پریشان روزگار
و بی آرام است که هر زمان بجایی رود و هر لحظه بچیزی متعلق گردد نهایت کار در جوک
ابهیاس یعنی در سلوک حق این است که جوکیان و سالکان در پی میکوشند
که جهت خود را بی آلایش و تعلق ساخته همت خود را در ذات بر هم می بندند جمعیت
خاطر و عنان جهت بدست در آمدن راکمال سلوک راه حق اعتقاد دارند باید که تو خاطر
خود را از پریشان شدن و بهر طرف دویدن جمع ساخته متوجه ذات حق گردانیده
و باشناخت هستی حق مطلق آرام گیری ای شهریار آن نفس من که از آرزوها
باز ماند تعلق او از ذوق ها و حظ های دنیوی دور شود در گوشه تنها و معنی
نظر بیش با یک نور مطلق او را میسر باشد و مرتبه سامهیا یعنی آرام گرفتن با یاد
حق که بجای دیگر نرود او را حاصل گردیده که او از روشنی درونه در تمام
تعینات و تجلیات موجودات عالم جلوه جمال حق بیند و غیر هستی مطلق را وجود
نداند آن نفس که از هوا باز ماند مرتبه کمال نصیب او گردد ما حصل سخن اینست
که آدمی از گرفتاریهای نفسانی و هواهای جسمانی بمحنت و عذاب الیم در می ماند
بعد از آن که خود را از هواها و آرزوها بگذراند و بی تعلق شود نهایت ذوق
و سرور یابد ای شهریار چون تو جمیع موجودات را پیش ظهور نور حق مستهلک

بینی

بینی وغیر حق موجود ندانی بیقین تو باشد بهر نوعی که زندگانی کنی پسندیده شود
خواه با مور ملکی و مهمات جهانی مشغول باشی خواه ترک مشاغل دنیوی نموده رفته
درکوه و جنگلها تپسیا و ریاضت بکند رانی همه بر تو برابر باشند ترا بهر زندگی تو
باشی زیانی ندارد کسی که از هواها باز ماند و جمعیت خاطر بدست آورده باشد و مقید
بدوستی و دشمنی اینجهان نبود او هر چند که با زن و فرزند و خویش و تبار زندگانی
کند بمهمات و کار و بار مشغول شود سالک کامل و بینی واصل حق است و گو با بی تعلق گردیده
درکوه و جنگلهاست ای شیر رام چنانچه مردان حق از جمیع تعلقات گذشته و آزاد
گردیده جا در مغاره کوه میکنند و با هیچکس آشنائی و ارتباط ندارند همچنان باید
تو هر چند در آبادانی شهر و ولایت زندگانی کنی با هیچکس اختلاط نمائی و
آشنا نشوی و در زندگانی بگذری با شی که از کوفت راه و مانده شد زمانی در سایه
درختی آرام گیرد و در آن جای راحت بند بود عمارت نبندی شد و کسی که در درون او از
تعلقات گذشته با یاد حق آرام گرفته باشد ناچار او را آباد اند و ویرانی تفاوت
نکند و همیشه با دل جمع بوده باشد و آن کسی که در دل او ذکر حق و دریا بر هم جا کند
در همه چیز و همه کس ذرات بر هم راست بیند نماید غیر نور مطلق و در زیر بار کثرت و
گرفتاری من و تو بوده باید دانست که مرد عیار دل او روشن شده و کیانی گردیده

تمام جانداران را در آزار و راحت تن خود خیال کنند و راحت خود و غم خود غم ایشان
تصور کنند و حق دیگران را چون سنگ بی نفع دانند آن را از بهره گرفتن دور خیال
کنند این نوع کسی که این نسبت درست کرده جمعیت خاطر بدست آورده باشد او
خواه بمیرد و جان او از تن خواه سالهای دراز زندگانی کند و در میان
باشد در ذات او تفاوت پیدا نشود در رنگ طلای خالص که هر چند در زمین
افتاده و با خاک یکسان شده هیچگونه آلایش در رو ظاهر نگردد و تفاوت از
ذات او دور باشد ای شهریار من بانو اصل کار را بگویم باید که بگوش جان
بشنوی و در دل خود جا دهی و آن این است که بینش خود را از مظاهر موجودات
کنده و بیهوا و هوس گردیده دل خود را در هستی مطلق که بیحد و نهایت و بی تغیر
و تبدیل و انقلاب است به بندی و نور غیبت از همه چیز و همه کس در نظر داشته باشی
که نهایت سلوک راه حق همین است ای شهریار من بانو در نهایت حکایت
سردار قوم جیال سرد هه نام میگویم گوش بمن دار و بشنو که در گوشه که کوه
هیمر گیلانشان نام کوهی است در دامن آن کوه طایفه جیلان میباشند و آن طایفه را
نام سردار بود در نهایت قدرت و زور که ضبط و فرمان روائی آن طایفه
را محکوم خود داشت و حکومت میکرد و سلطنت میراند تا که از بسیار است میرساند

دیگری

دیگری را میانداخت وانعام میکرد کار و بار سرداری را روان میساخت روزی بیچاره
او رسید و با خود در گفتگو آمد که گفت من چرا مقید حکومت این طایفه گردیدم برای
چه یکی را میگیرانم و مصادره میفرمایم یعنی پاک گنهکاری میکنم و دیگری را در بند میکنم و
بسیاست میرسانم و ایشان بجان و دل از من در آزار میباشند من دست را درین
کار و بار بسته ام و از اصل کار خود غافل شده ام بر تقدیر من اگر از آزار این طایفه خود
را بکنار گیرم و از سیاست نمودن و بند فرمودن باز آیم مرا حاکم و راجه نمیگفته باشند
چون چوگیان از آزار و سیاست دست باز داشته در میان این قوم باشم نسق و نظام
هر کار ملک من برهم میخورد و خلل و فتور در مهمات راه مییابد در این افکار او با خود
گفتگو میکرد این اندیشه در دل او راه میداشت ناگاه مانند نام رکیشری معروف
و مشهور به بیرون او رسید بمجرد او قدم نهاده سر ده به دیدن آن رکیشر شادمان گردید
مقدم او را عزیز و محترم داشته به پوجا و پرستش او قیام نمود و شرایط خدمت
بواجبی بجا آورد و زبان در ثنای او گشوده بانواع اوصاف بزرگ ذات او را ستود
آنگه گفت ای رکیشر کامل من با آمدن شما سرفراز شدم و بعنایت شما سرافراز
و ممتاز گشتم چون سایر اهل عزت در خدمت آمدم ای بزرگ مقدار طالع من
مدد کرد که قدم شما در خانه من رسید و من چندگاه است گرفتار فکری عجیب و اندیشه

دشوار گرویده ام و آن فکر و اندیشه در سینهٔ من روز و شب مخلد امیدوارم
که مرا از حقیقت حال واقف گردانید و این مشکل مرا حل سازی این تیرگی را از رای
صواب خود که مانند طلوع آفتاب است از پیش دل من برطرف کنی و بیهوده مرا بر من
روشن گردانید که کیمیا جان سامان خار شبهه را از پای دل مردم غافل بسوزن دانش
خود بیرون میکنند بعد از آن مانند که پیر با سرده آغاز کرد که سخن خوب گفتنی
معلوم میشود که جذبهٔ عالم غیب گریبان جان ترا گرفته کشیده است حالا بشنو که مردم
عاقبت اندیشی و بهبود طلب از تدبیر صواب خود پریشانی و اندوه از دل دور
میگردانید چنانچه برف از طلوع آفتاب عالم آرا نابود میشود ای سرده چون کسی
درین فکر شود و این اندیشه را بخود راه دهد که من کیستم و چه میکنم و کجا بودم
و بکجا آمده ام و کجا خواهم رفت همین فکر و اندیشهٔ دل او را روشن سازد و او را راه
راست آورده بر بهبود کار او نگاه دارد حاصل سخن اینست که کسی چون بهوای نفس
کار میکرده باشد از هوسهای جسمانیه پا بیرون ننهد و همیشه گرفتار بماند اندک
مشغولی او را زیان کند و نابود گرداند چون خود را برخلاف نفس قرار دهد بر مراد او
نرود کن پیچی در کار او پیدا نشود هرگز گرفتاری و بدی نه بیند چون سالک و طالب
حق رو به بهبود خود کند باید که خود را از همه چیز و آرزو بگذراند و فراموش کردن

خطا را

خطرهای نفسانی خودی و طبیعت خود را سازد از رفته رفته دل او قرار گیرد بر یکدلی برهم
و نور مطلق و بعد از آن از در نظر او جز هستی حق نماند کار او تمام شده باشد پرده
در راه نماند و باید اعتقاد کرد که تا آن امور با بر جمیع مرادات نهند و از هر چیز
یکدل رود آن یک نور کامل را در نیابد و آن هستی از آن او نشود چون کسی از
جز خود را یکدل راند دل در هیچ چیز ذوق و مراد دنیاوی نه بندد ناچار او بی ذات
برهم و هستی مطلق تعلق نماند و بغیر حق هیچ چیز در نظر حقیقت او در نیاید ای
آنکه مرد برای حاصل کردن شناخت حق باید از اسباب دنیوی را پشت پا
بزند و همت در ذات حق بندد و از آن او شود بعد از گذاشتن هر که و هر چه در
دنیاست و ترک دادن ماسوای حق از رو در فنا و زوال دارد و آنچه باقی و
پاینده و بقا صفت ذات اوست حق است حق را باید قبله همت خود ساخته
در رو باید بیست پرستش و بندگی او بر خود لازم باید گرفت ماندب رکهیسر بعد از
گفتن این نوع سخنان و ترتیب و ارشاد سرده را وداع نمود و متوجه جای
بودن خود شد رو به بیابان برهم و یاد حق نمود سرده را از سخنان ماندب در
کار کرده در رونه او را متوجه حق گردانیده بود بعد از رفتن ماندب خود را از
مشغولی مهمات سلطنت کنده باید و فکر بهبود آخر کار را پیش نظر همت داشته

بگوشهٔ خلوت در رفت و در آنجا قرار گرفت و در اندیشه شد و با خود گفتن گرفت که

در تن جان دارم آن را و آنچه این نسبت بخود مینماید و میگوید که این منم آن کیست و چیست

بیقین میدانم که پوست و گوشت و استخوان و خون و پی و رگها را این حالت نسبت که

تواند گفت این منم و نیز سزد که با هیچ عضوی از حواس همچنین و جزئی نسبت اختیاری

استقلالی ندارد و پس صاحب این نسبت نماند مگر حق و حقیقت و آنها وجود و تن

را با آنها و هستی مطلق بعینه نسبت ریسمان است با عقد دُرر چنانچه دُرها را در

نظم و ضبط ریسمانی میدارد همچنان آن و هستی مطلق وجود را به ترتیب و نظام میدارد

وجود و تن باو بر پا و بحیات خود است آن آنها را بعضی آنها را بعضی جدا رود تن

شکست یعنی قدرت و تصرف کاملان خلاصهٔ ذات حق میگویند هر چه

و هر که هست از و جدا میشود و وجود میگردد اول که ذات وجود او از دست که

ذات وجود او از دست باقی و پاینده و بی زوال است او را طلوعی و غروبی نباشد

از جمیع نسبتها بی نام و نشان است سر و به این اندیشه کرده و ذات حق را قبله

همت ساخته و درهای ذات بر هم نموده محو شد بحجاب مطلق شده ماند و بنوعی از سیر

کاده به نشو اهتز کیان کامل یافته بود او نیز یافت و شناخت ذات حق حاصل کرد

چنانچه کسی در خواب کردن سکینت نهد یعنی در کمال آرام قرار و آسایش بود

از دوران

بود در آن خواب هیچ خواب نه بیند همچنان سرود به کیان یافته و محو بقای حق
گردید و در کمال آرام و تمکین بماند حاجت های نفس و لوازم تن داری یا از و دور
شد از دوستی و دشمنی جهانیان فارغ گردید از گرفتن و کندن و خشم و کبر و کینه
و غضب و مهر و محبت ظاهر آزاد شد و از صفات متقابله یعنی رنج و راحت و انعام
و دشنام تمام بگذشت او را تعلق نماند مگر با ذات حق بشنت مهارکیشر با شریرام
نیکو نام گفت برای شریرام تعلق نماند مگر با ذات حق بشنت مهارکیشر با شریرام
نیکو نام گفت ای شریرام سرود به را بعد از حاصل شدن کیان حالتی دست داد
در رنگ برناد رکیشر من آن حالت را با تو شرح سازم و حکایت غریبی با تو
بگویم گوش بمن دار بشنو که ولایتی سمت جانب مغرب که از آنجا بارسنگ گویند
و آن ولایت را حاکمی در اجه بود برکه نام که در رسم جهانبانی و آیین ملک داری
تمامی نداشت و در شجاعت و دلاوری بی نظیر بود اتفاقاً او را با این سرود به سردار
بیلان که ولایت در سرحد ولایت راجه مذکور واقع بود رابطه مودت پدید شده
و آیین یکجهتی و یکدلی در میان آمد بسبب گردش فلکی در ولایت راجه برکه خشکسالی
پیدا شد و آیین باران نیامد راجه برکه چون دید که از سبب کمی غلات مردم ولایت
او در محنت افتادند بیکبارگی مردن گرفتند او را بر آن مردم سوخت و غمناک و

اندوهگین شده با خود قرار داد که چون مردم ولایت خود را در محنت و عذاب
گرسنگی و شدت قحط نمیتوانم دید بهتر آن است که ترک سلطنت و سرداری نموده
در گوشهٔ جنگلی به تپسیا و ریاضت مشغول شوم که بینوایان را نه بینم آخر موافق این
قرار داد خاطر خود ترک حکومت و سلطنت کرده و رفته در جنگل مشغول تپسیا گردیده
و ریاضت های مشکل کشید گرفت خوردن و خفتن و آرام گرفتن را تمام گذاشت
چنانچه اگر از گرسنگی بجان میرسید برگ های خشک شده جمع کرده در هم میکوفت و آرد
ساخته فرو می برد و سد رمق مینمود از سبب خوردن برگ های درختان نام او پرناد شد
پرن برگ را گویند و اد خورنده باشد یعنی برگ خوار بعد از آن که قحط از ولایت
او برطرف شد از روی سرداری و سلطنت نکرد همچنان در تپسیا بیخود ماند
تا آن که مدت هزار سال به ریاضت و تپسیا بگذرانید از سبب صفای درونه او را
حالتی دست داد که کدورت تن از او دور شد لطیف و روحانی گردید که در
هر سه عالم هر جا که میخواست میرسید باز می آمد و نظر بینش او روشن شده روی
در و بینی او پیش او هر طرف گردید مگر یک سوز کامل در چشم مشهود نماند در آن
جنگل عبور روزی یا سر ده به قصد ملاقات پرناد متوجه شده بجای او رسید پرناد
چون یار خود را بعد از مدتها مدید دید از جا برخاست و هر دو بشوق تمام یکدیگر را کنار
گرفتند

گرفتند و پرستش احوال همدیگر می نمودند برناد گفت ای سروده مدتها بود
چشم مرا روشن ساختی و از دیدن روی تو خوشحالی تمام در درون من راه یافت
من آنچه ریاضت و تپسیا کرده محنت کشیده بودم اینک دولت دیدار چون تو یار
وفادار را یافتم میدانم که ریاضت و تپسیای من نتیجه نیک داده که کلفت خاطر من با
سرور مبدل گردید بعد از آن گفت ای سروده چونی و چه حالت داری که هیچ
بجا می دانند پیش عارضی نیست اندرون تو هم دل تنگ از آرزوها و هوسهای
دنیوی پاک گردید چیزی را نمیخواهد و پریشانی نمیگردد با من بگو که به تپسیا و
عبادت در مشغولی خود چگونه بودی هیچ خللی و فتوری در آن راه نمیداد
به آرام و قرار هستی و سمادهه داری یعنی حضرت و خوبی و رفاهیت سروده
با او گفت که از عنایت تو بصحت هستم و خاطر من هیچ خبر میل نمیکند و در تپسیای
من فتوری واقع نیست لیکن تو از من پرسیدی که سمادهه داری با من معنی
سمادهه را بگو برناد بنیاد کرد که معنی سمادهه این است که آدمی هر چند مشغول
معاملات دنیوی باشد دقیقه از دقایق کار و بار خود را فرو نگذارد و باید که از
روی دل و جان مشغول یاد حق باشد بر آن نماد هستی مطلق را قبله همت خود گردانیده
لحظه و لمحه غافل نماند در درون و دل خود را بچیزهای دنیوی ندهد مرد چون جمع خواهشها

و مرا که دوا امید ا ها را چون حس در آتش کیان خود مبوزد و نابود کرداند یعنی
او را هیچ هوای و هوسی نماند آنرا استغاده گویند نیز چون کسی را مشغولی وقف
با یاد حق و درمیان بر هم بجدی دست دهد او را هیچ سبب و هیچ واسطه از آن حالت نور
پیدا نشود و انکار در رو نماند درویش و دو کائنات و کثرت از نظر او بر خیزد و غیر یک
نور کامل را نه بیند و خاطر او هیچ خبر نکند آن حالت را استغاده بگویند سرده گفت
ای برناد کسی را طالب حق شد او را کیان نصیب گردید دانش و ادراک یافت
ناچار ره دوره او با یاد حق و درمیان بر هم بده او را خللی در مشغولی واقع نشود غیر یا حق
انس و آرام نگیرد پس باید دانست را این طالبان حق و سعادتمندان همیشه با استغاده
باشند برناد گفت ای سرده از سخنان تو بغایت خوشی گشتم و دل من را
حالت خواب آلوده بی داشت گویا بیدار گردید و خاطر من روشن شد و دل
من کمال سردی و آرام یافت هر چه از آلایش انکار بود یقین با من بود سراسر
بر طرف شد و از تاثیر صحبت تو نهایت ذوق و خوشی یافتم ای سرده من با تو از
سلوک یاد حق و درمیان حقایق همین قدر میگویم را بعد از آن را خاطر و جثه کسی از خواهش
باز ماند آنرا و دامید از و دور شود نهایت ذوق و سرور نصیب او میگردد کمال حالت
همین ست را خاطر از دیدن هر سو باز ماند سرده و برناد بعد از گفتگوی هر کدام بجای

خود

خود رفتند و مشغول کار خود گشتند سپرده به او با کیهان نام بیت و پنجم سرگذشت از اینهم

پر کردن با نجام رسید   بشنت مهاراج بشر میفرماید که بالا ذکر گفته شد

که جمعیت خاطر و برپا ماندن جهت دو چیز بزرگ مقدمه چون مکت است حالا گفته

می آید که از سبب پریشانی خاطر که جمعیت نصیب نشده باشد و جهت هر چیز تعلق میکرده باشد

محنت بسیار رو میدهد چه نا امیدی تمند کسیست آن که خاطر او برجا نباشد جهت او هر جا

میدویده باشد ای شیر رام بدان که این جیو آتما که عبارت از جان جاندار است

در حقیقت همان برم آتما است او را با عالم لطافت و ذوات برهم نسبتی خاص است

از و فیض میابد دوری ندارد لیکن سبب پریشانی جهت در روی نمودن او

بجانب پستی و آلودگی و با خاصیت آب و گل او در رفت می افتد سراسر عذاب

او برای این است چه آتما مرغی است که در دام هوا و هوس میدافتاده است از گرفتاری

خود در مانده بلاها و محنت هامی شود این جیو آتما حیوانی چار پایست که بیچارگیهای

دست و پاهای تن داری کو پشه های گزنده اوست که از هر طرف در رومی نشیند

ومیگزد و نیز حرص و هوا آرزو ایست که وجود او را پاره پاره ساخته و عذاب میدهد

و نیز گو با این جیو آتما گاوی است که از سبب حرص خود که آب خوردن دارد

بخلاب اعمال زشت در افتاده و پایهای او در گل فرو رفته و در مانده شده

نیز این حیوانکا جانور وحشی است که در جنگل عالم بهر طرف می‌گردد جایی که درو

بآرام و آسایش نشیند نمی‌یابد و پریشان میباشد ای شهرام چنانچه صاحب گاو گاو را

که بطمع آب خوردن درمانده گل و لای گردیده باشد به تدبیر او را از آن گل و لای

بیرون می‌آرد مرد باید که روح و جان خود که گرفتار اعمال زشت و درمانده

کردار ناخوب گشته تدبیرها نموده از آن درماندگی برهاند او را از گرفتاری

خلاص سازد ای شهرام من باتو تدبیر خلاص جان و گذشتن از دریای دنیا

می‌گویم بشنو آن تدبیر و علاج این است که مرد باید کوشش نموده و سعی کرده خود

را بصحبت مردان حق رساند دامن کاملی بگیرد که ملازمت حق‌شناسان و عارفان

کشتی است که کسی بطفیل آن کشتی و بواسطهٔ او ازین دریای خونخوار جان بسلامت

بگذرد و مرد عارف ملاحی کند و شناس و راه دان است که مردم را بر کشتی خود جا داده

از دریا بگذراند ای شهرام اینجهان که شهرهای آبادان او بصورت کوههای

بر درخت است پس باید تفحص نمود که در هر کوهی که درخت سایه‌دار و میوه‌دار

مرد حق‌شناس و عارف نباشد لحظه در آنجا نباید قرار گرفت زودتر از آنجا باید

گریخت ای شهرام آن کس چون کاه گرفتار گل و لای هوا و حرص اینجهان گشته

بتحقیق باید کرد که نه هیچ برادر و نه خویش و هیچ یار مهربان او را از آن درماندگی

تواند

تواند بر آورد و خلاص تواند کرد نه مال و اسباب او را از آن گرفتاری برهاند و نه از
من و بچه مدد کاری او شده اند پس اگر او بر اید عمد دمی تواند بر آمد پس ای شهرام
بدان که نامردی بزرگ باشد و آسایش خود را خواهد از عالم لطافت بوی بدماغ
او نرسد چون از جمیع خطهای نفسانی و آرزوهای جسمانی بگذرد و تن خود را چون
سنگ و چوب و خاک تصور کند ناچار او را با عالم بقا آشنایی میسر گردد و به برم
آنجا رسد ای شهرام ان کس که او را این مرتبه میسر شود او از همه فرق کند و آزاد
مطلق گردیده محو و بیان برهم کرده ذات او دریای بیکرانه باشد هر از گوهر و چه
زبان وصف او توان کرد او را به چه تشبیه توان نمود ذات عالم بقا رنگ گرفته
او دیگر هرگز بیرنگ نشود هرگز به کمال او نقصان لاحق نگردد مگر همین قدر
در حق او توان گفت او را از واصلان درگاه حق گردیده و محو مرتبه برهم
شده و بصفات کمال برهم آنجا متصف گشته و عالم بیرنگی و بیچونی و بیچگونگی را در یافته
و مانند آنکه آتش شده او را از کمال بیرنگی و بینام و نشانی خود همه جا او و همه چیز را
در گرد و شامل بود ای شهرام کسی که انکار او بر طرف شده و خاطر دمی از او را
هیچگونه تعلق و تفرقه نمانده باشد جمعیت باطنی را یافته بیقین بدان او را به مرتبه
کمال رسیده او را هیچ مرتبه بالاتر از آن نباشد بلکه ذات او به یکی حق شده و بصفات کمال

کمالات برهم منفصل بیشمار است که زبان وصف او نتواند که هیچکس از نشان دادن او را از رسوم
عادات گذشته است مگر از راه صدق درون به بجا آوردن آن باید و او را توان شناخت
ای شهریار آن سعادتمندی که ذات برهم او را بشناخت در آمد از صفات تن داری برخاست
او را اگر چه بنا بگویی سزاست اگر قبله توجه خود سازی بسیار بجاست یقین بدان
که چون دل کسی به ذات برهم بسته شود و توجه او به عالم بقا بند گردد دیگر او را روی بدین
دنیا و چیزهای دنیا نماند هرگز خطرهای نفسانی به خاطر او نگذرد و بعد از آن آرزو و خواهش
از کسی دور شود او را هیچ هوا و هوسی نماند عارف حق شود او را صفائی و نوری حاصل
گردد مانند صفا و نور خورشید که از کمال عظمت و بزرگواری او نتوان در روز نگاه
کرد او را بعد از حاصل شدن این حالت سمنا روی دهد معنی سمنا آن است که در
نظر او همه چیز و همه کس برابر باشد آن یک نور کامل را در همه جا و همه چیز ظاهر بیند
و نظر او بر مظهر نیفتد ای شهریار حاصل سخن آن است که گرفتاری دنیا سراسر محنت
و رنج بار می آرد مرد چون دست خود از اسباب جهان فارغ گردانیده از راه درون
بیاد برهم مشغول شود از هر چه آنها را قبله همت خود سازد از محنت غمهای جهان
خلاص شود هیچ رنج و کلفت پیرامون او نگردد ای شهریار در این باب با تو حکایتی
از ایام گذشته میگویم تو باید که گوش هوش بمن داری و آن حکایت آن است که در

زمانی

زمان پیشین بیاسس و بلاسس نام دو کس باهم آشنا بودند بمحبت و دوستی ارتباط
داشتند از جملهٔ هفت کوه مشهور که بر بالای زمین است و نام آن کوه ها این است
اندر میانشیجه جرت نبه مار ماونشیو نام کوهیست که در وصف آن کوه را چه توانم گفت
در بلندی و پهنای که سر او بآسمان رسیده و بیخ او در تحت الثری در رفته
جانب شمال بر فرزوهٔ آن کوه اتر نام رکهیشری جا داشت آن کوه قابل بودن
رکهیشران تپسیان است و در آنجا دو تپسی دو فرزند شد آن مانند دو ستاره روشن
بودند بعد از چندی که آن هر دو تپسی دو فرزند برآوردند یکی را بیاسس نام کردند
و دیگری را بلاسس این هر دو پسر از طفلی بجوانی رسیدند و کلان شدند باهم
کمال ارتباط و اختلاط پیدا کردند و یکجا می‌بودند از اتحاد و یگانگی گویا این
هر دو یکذات بودند پدران این هر دو با جان خود مردند ایشان بفوت
پدران زاری کردند و رسوم مرده سوزی و ماتم داری بجا آوردند از خاطر
آن فارغ گردیدند چون دیدند که دنیا جای بودن نیست که هر که بجهان آمده او را
مردن لازم است که البته خواهد مرد حسرت و غم را با خود همراه خواهد برد و مرد این
هر دو از احوال دنیا دلگرفته گردیده از خانه های خود برآمدند هر کدام رفته رفته
جدا بگوشهٔ جا ساختند به تپسیا مشغول گشتند ریاضت های شاق کشیدن گرفتند تا دلی

فارغ از کار و بار جهان می‌بودند مدتهای مدید با این مشغولی گذرانیدند از جای
مشغولی خود برآمده سیر و گشت عالم پیش گرفتند و بهر جا رسیدند اتفاقاً در آن
بیرم رسیده با یکدیگر ملاقات کردند پرسش احوال آغاز نمودند اول بیاس
با بیاس گفت که من ترا بمنزلهٔ جان عزیز دوست میدارم حالا بعد از مدتها
دراز ترا دیدم با من بگو که چه حالت داری و چونی در این مدت که ریاضت و تپسیا
کردی آیا مشقت و رنج کشیده ترا نتیجه و فایده داد و بهره مند گشتی از اعمال و کردار
با من بگو که ما را هیچ غم و کلفتی نداری و عقل تو بر جاست چون مقصود از
تپسیا و ریاضت و مشقت کشیدن دریافت آتمگیان و شناخت برم ایشر
است بگو که آتمگیان یافته و شناخت برمیشر حاصل کرده و کشل و خیریت داری
بیاس در جواب بنیاد کرد که ای کامل نهایت بختیاری من این بود که بدولت
دیدار تو رسیدم ترا دیدم کشل همین است الا کشل از کجا و من از کجا ای کامل
تا آن که آنچه دانستنی است ندانسته‌ام و آنچه کردنی است با او رد کرده تا از دو رشته‌ام
از بن دریای خونخوار گرفتاری دنیا تا آن کنار نرسیده‌ام کشل از کجا شد ای
کامل تا آن که آرزو و امید را نه بریده‌ام در رنگ مرد بدون خس که بداس
میدرو کنند و بر بند کشل از کجا شود ای کامل تا آن که ما را گیان حاصل نشده و صف

خود را

خود را بذات برهم بسته همه چیز و همه کس را بیک نظر دیده ایم و در مظاهر تعینات
و موجودات یک نور راست ره نموده ایم کنش چه باشد ای کامل تا آن که این
گرفتاری دنیا و مشغولی زن و فرزند و اسباب جهان را علت بنوچکا و بدبختی
کننده است برای دفع این علت معالجه حاصل کردن آتمگیان بکار برده ایم کنش از
کی بود ای کامل یاور زنگ آن درختانیم را از درخت اکاش خشک کرده بر
زمین افتاده ایم را باد حوادث و وقایع ما را بهر گوشه می اندازند و بهر موغلفان
و افغان افتاده ایم و بهر دور زمان گنه و غرموصه میکردیم و با خاک یکسان میشویم
ای کامل جاندار ما را زاده شد باین دنیا می آید بمحنت و غم گرفتار میگردد
بیمار بیهای و دردها میکشد باز برشده میبرد از گرفتاری این آمد و رفت
آزاد نمیگردد کنش کی است بیاس ای را بکیاس ببت و نشتم سرک از انسام رکن
تمام شد بنشت مهارکبیتر با بشرپرام چنین گفت را من بالا تر حکایت
بیاس بلاس را بانو گفتم ایشان چون کیانی و صاحب عرفان بودند و قتیکه اجل
ایشان رسید از این عالم رفتند و بموجبه رسیدند پس باید دانست کسی تا آن
که کیان حاصل نکند از گرفتاری این عالم خلاص نشود و بموجبه نرسد ای
بشرپرام آن کسی که دعوی شناخت حق باشد او خود را کیانی بگوید مشغول است

جهان بچه در ماننده هوا و هوس کرد و او در دعوی خود کاذب و نادرست باشد تا آن
هر کسی خود را از مشغولی جهان بکنده راند و جمعیت خاطر بدست نیاورده و چه او از پریشانی
باز نماند کجا باید و چاره نیابد و بهیچ جا نرسد اصل سخن آن است که چون مرد را دل و درون
از هوا و هوس صفا نباید پاک شده باشد یا بر پیر خود نسبت درست نموده باشد هر چند
مشغول کار و بار دنیا باشد مغفور است اعتبار دل و درون است شیرپرام با بهنت مهار پیشتر
آغاز کرده ای مرشد استاد کامل فرموده ای که در این عالم آمدن و گرفتاری و مشغولی
زن و فرزند سراسر محنت و عذاب است و این مشغولی جهان در منبع علت و جهالت است
که معالجه ندارد مگر گیان و شناخت مبدا و علاج آن است باید که حالا عنایت نموده
با من احوال گرفتاری دنیا را مشروحاً بگوید و ضرور زمان او را باز نماید باز بسوی
گیان و شناخت بر پیشتر رهنمونی کنند و حقیقت حاصل کردن موجب هم بگویید که چه
و چه توان تا آن رسید بهنت مهار کبیر بنیاد کرده ای شیرپرام چیزی خوب پرسیدی
حالا از من جواب آن را بشنو که این تن مرکب از آب و گل است که خانه روح است
روح جان را گویند جان از عالم صفا و لطافت است و این تن که همگی رو به
پستی و آلودگی دارد و گرفتاری لازم آن است سراسر محنت است بدان که آنچه از
جنس آب و گل و خاک لوازم آن است مثل زن و فرزند و اسباب دنیا همه موجب

افتادی

گرفتاری است مرد باید که پرورش تن را قبلهٔ همت خود نسازد و پرورش جان
را پیش نظر داشته دران کوشد که هیچ هوا و هوس او را نماند و آزاد مطلق گردد
و جمعیت خاطر بدست او درآید و چون دمی او هیچ جا بر زبان نشود رشتهٔ امید
او گسسته گردد مرد را بعد ازان که رسته از همه کس و همه سو بریده شد باید که او
در جمیع مظاهر موجودات و تعینات عالم جز یک نور کامل مشاهده نکند نظر
او از دیدن همه کس و همه چیز بر حجاب هم نیفتد و تفاوت از پیش چشم او برداشته
شود چون او را این مرتبه حاصل گردد یقین بدان که او چون میت شده و
موجبه نصیب اوست نشان صفت چون میت آن است که اختیار از دست بگذارد
و خود را در میان نه بیند جمیع احوال و حرکات و سکنات را حواله بذات
حق نموده فارغ گردد بوی از خودی با او نماند عمل و کردار و بیکاری را هیچ معتبر
ندارد و آنچه از اعمال خیر و صواب از وی در وقوع شود نتیجه و ثمره آن را نگاه نکند و دل
نجوید باید که هیچ بر او و آینده و جدا ازین عالم و جدا ازان عالم بجانب او نگرد و از آثار
تن داری فارغ شده آزاد مطلق گردد این است نشان آزادی این است
صفت بیقیدی و بی تعلقی بدان ای شهریار که مشغولی این جهان و اسباب
جهان بیماری عظیم است علاج دفع بیماری آن است که مرد باید که از ظاهر و درونه

هیچ چیز را نخواهد و محبت زن و فرزند او را نخواب نشود هر چند بظاهر مشغول کار و بار
باشد چون از راه طبیعت تعلق و آزادگی بعد علاج و رفع این بیماری کرده خود را صحیح البدن
و تندرست ساخته باشد ای شهریار این جانداران از دریای حقیقت امواج و حباب
بر تو خورشید هستند نمودارها بحد دارند هر کدام از اینها گاهی بصورت آدمی و گاهی
بشکل حیوانات چرنده و پرنده و انواع اجناس کرمها ظاهر میگردد و هر بار می آید و میرود
این کارخانه در گردش میباشد میدانی که اینهمه از کیست و این آمد و رفت چیست
از من بشنو که هر چیز را قدرتی کامل است که آن قدرت و تصرف هر جا ندارد را
هر زمان بصورتی مینماید و بشکلی ظاهر میسازد و در رنگ متعدد و مقلد که این نمودن
و ظاهر کردن او بحد و نهایت است بدانکه آن قدرت و تصرف ایزدی نسبت
به بعضی بندها پیدا میگردد و نسبت به بعضی اینده پیدا هیان حالا از من شرح این بشنو که هر بندها
و اینده پیدا چه معنی دارد دیده پیدا حقیقی و نازله و اینده پیدا نیز از اینده پس باید دانست
که آن قدرت در معنی مادر موجودات است آنانکه از هوا و هوس باز مانده
کیان و دریافت حقیقت حاصل مینمایند ایشان را روی باین عالم نمی ماند نسبت
بایشان آن مادر نازله میگردد که ایشان را باز باین عالم نمی آرد مردی که
غافل و نادان باشند همت ایشان وابسته مشغولی زن و فرزند میباشد

گرفتار

گرفتار هواهای نفسانی می‌گردند نسبت بایشان زاینده میباشد از هر بار
ایشان را بدنیا می آرد و می برد بدان از آن قدرت و تصرف ایزدی
را اینقدر قوت هست از صاحب شده عالم را که اینها باشند باین دنیا آورده
و اوتاران کمالات ذاتیه خود درین عالم زاده شده وجمیع دیوتهای بزرگ نیست
آن قدرت و تصرف کامل باین عالم می آیند زاده میشوند این من وجه از در
رنگ عقاب از هوا بطمع طعمه بزمین می افتد هر بار زاده میگردد هم از تصرف
آن قدرت است جانداران گرفتار انواع درکات دوزخ و درماندگی
ترک میکرد و نیز از سبب آن قدرت و تصرفست ای سنبرام کسی از هوا
و هوس باز مانده مثل هنگام مطلق گردیده این گرفتاری عالم را هیچ وانسته
خود را آزاد و فارغ گردانید از زادن این قدرت باز ماند و هرجا باشد
چون ملک شده باشد ازین عالم رفته موجبه را دریافته دیگر باین عالم هرگز
نیاید ای سنبرام من از مشغولی عالم مطلق منع نمی کنم و نمیگویم از کسی شناسیه
گردد در جهان برهم کند میگویم از کسی هرچند مشغول کار و بار خود باشد در عالم
دل او رسیده بود باید از دانش خود را بجز ای دنیوی نه بندد از لطیف حسن بلند
فارغ گردیده خاطر خود را مشغول یاد حق دارد نکند اما از چگونه آرزوی و هوس

بدل او گذرد و از همه چیزها دم او را بی ذوق گشته از یاد حق لذت گیرد و بذکر نام
او زبان و کام شیرین گرداند چون جز حق چیزی پیش نظر همت او نماند او یکبارگی
از آن حق شود بتحقیق باید که او را آن چنان با صفت ذات بر هم برآید و جز نام
چیزی نباشد بعد از آن او را این نسبت حاصل شود مشغولی کار و بار ظاهر هم
او را هیچ بزیان نکند اعمال خیر و کردارهای زشت همه از و محو شود اثری نداشته
باشد بهر رنگ که بیند از حق بیند بلکه حق بیند ای شیر برادر مرد هر چند لطف
و رای غالبی نتواند که همت او در هیچ مطلق بند نتوانند شد باید او را در آن
کوشید او را درون و خاطر خود را از ذوق گرفتن چیزهای دنیوی باز دارد و با مشغول
کار و بار جهان آرام نگیرد و آلودگی جان از محبت دنیا و اسباب دنیاست چون
دل خود را کسی از چرک محبت مال و منال پاک رهاند ذات او چون گوهری نورانی
و با طلای کامل عیار باشد ای شیر برادر مردم کامل و واصلان درگاه حق بظاهر مانند
خس و خاشاک بی اعتبار باشند لیکن از درون چون کوه پا برجا باشند او را
بیهوده نه جنبند نه لغزند ای شیر برادر مرد باید او را درون و دل او بچیزهای دنیوی با
نظر در آید بند نشود و بیاد حق باشد بدان او را در شناخت و معرفت
ذات حق کمال آرام و تسکین حاصل شده مانند کسی را در خواب سکینت باشد

ازدان

را در آن خواب کردن خواب هم نه بیند چون این حالت او را دست
دهد آن را سکینت گویند او در این حالت قرار گیرد و مستحکم گردد البته او را
حالت ترقی میسر باشد ترقی حالتی است که بنده از صفات خود برخیزد و محو بقای
حق گردد چون حالت ترقی دریابد تجلی حق شود و دریای ذوق و سرور ابدی
بعد از تغیر و تبدیل فراغ خاطر داشته باشد و صفات کمال حق او را ثابت
شود و موجب نقصان او گردد این مرتبه برهم را باید مرد چون بدین مرتبه کمال رسد از
غرور و او را که خود باشد مانند خانه و نابود مطلق شود ریسمان قید جسم ها از گردن
جان او بریده گردد و یقین بدان که ذات او چون بکلی بود در انواع
خورشها و خوردنیها و خوردنی بهره ازو یافته شود و حظ گرفته آید بعضی از
صفات بشریت برخاسته بذات حق باقی شود و تمام موجودات و
تعینات را مظهر جمال و کمال خود داند و نور خود را در همه چیز و همه کس ظاهر بیند ای
سنیرام چون در حقیقت یک ذات کامل است که چندین ذات ها مینماید و یک
نور است که در چندین جاها تولد در میان آورده در کثرت و برنگها می افتد
کیانیان و کاملان را از چندین آینه ها حیران یک روی مینماید از تفرقه و شمار
دور میمانند تفصیل حالت وحدت و کثرت در بید هر دو یک شناسند مذکور است

ای شیرام آنچه دیده میشود بنظر در می آید چیزی باشد از چیزهای عالم ظاهر گرفتار
همین تخیل ماندن و انفعالات از پیش نا کردن قیدهاست اینقدرت را دیده
بی تحقیقت بردن و معنی را دریافتن کاری بزرگست و حصه و بهره ایست
از عالم لطافت و ملکوت بقا را از آن نظر موجه حاصل شود ای شیرام هرچه
هست آنها و هستی مطلق ست را همه جا ظهور را دست لیکن از آنها هیچ نشان
نتوان داد و از و عبارتی نتوان کرد بجهت آن که نه آنها را ظاهر توان گفت
و نه باطن اگر ظاهر گویم دست ما بر او نمی رسد او را اگر باطن گویم پس این ظهورها
کجا باشد نه او را خورد توان گفت نه بزرگ او را ز حد و نهایت بیرون و آن
آنها را نه با شعور توانم گفت و نه بی شعور بواسطهٔ آن را اگر بی شعور گویم پس این
شعورها و ادراکات و دانشها را دیده و دریافته می شود هم از دست او بی شعور
چون باشد اگر شعوردار او نسبت کنم شعور و علم او در خور ذات او خواهد بود و جمیع
اهل شعور را باشند هم بطفیل او چیزی در می یابند پس آنها را چه توان گفت در حق
او مگر آن را او برتر و بالاتر است از علمها و دانشها و عبارتها و اشارتها و از چگونگی
و کیفیت بیرون است ای شیرام چون حقیقت آنها ترا معلوم شد گفتم حالا از موجه
سخن کنم بدان را موجه برترست را اگر بطلب آن بر آسمانها و سرک روند باید

اگر

اگر در بابِ حضرت الفزی باید در روند هم نتوانند یافت اگر مرد وی نه بیند چه جهد
کس نشان نه دهد مگر کسی چون آرزوی نفسانیها را از خود دور کند بی‌خواهش و مراد
گود محو مثابهٔ نور مطلق شود موجه را باید یقین موجه از آرزو و امید باز
مانده باشد ای شیرام هرچند کسی از مرتبهٔ موجه دور باشد خواهان و جویای
موجه گردد و در دل او آرزوی مرتبهٔ موجه بود این طلب و خواهش هم نشان
بزرگیست برای وصول حالت موجه را ازین معلوم میشود که آخر موجب نصیب
شدنیست همچنین ای شیرام و هرچند از مراد و آرزوی خاطر دور بود از
خطهٔ نفس خبری در میان نداشته باشد لیکن چون خاطر او خواهان و جویان
خطهای نفسانی باشد یقین بدان که او درماندهٔ بند و بندی است و در میان
گرفتاری اسباب جهان در کلدی او محکم است ای شیرام مردی که جمعیت
خاطر بدست آورده باشد من وجب او از برتبانیا باز مانده هیچ چیز تعلق
نگرده باشد این عالم را جلوهٔ ظهور کمالات خود تصور کرده باشد که منم ذات
برهم که چندین صورتها و شکلها بر آمده ام غیر من ابعد وجود نیست این نوع کسی را که از
قید و بند جهان و از موجه و او رستگی فارغ است او را چه موجه و چه بند و گرفتاری
و تنویلهٔ اسباب دنیا ای شیرام آن کس را معاملهٔ او با ذات برهم و نور مطلق بسته

شده از هیچ قید و بند وارسته گردیده او را هیچ مطلوبی و آرزویی نمانده باشد او را
هیچ در بایست و مطلوب در جهان نبود و این طور کسی آلایش تعلقات نفسانیه از
خود دور داشته از دوستی و دشمنی اینجهان گذشته به تحقیق بدان که
او از دریا مانند کشتی بی‌خوف و خطر از جهان گذشته تا به کنار رسیده و هیچ ترسی و بیمی
در راه او نمانده باید دانست که صاحب این حالت به مرتبه‌ای رسیده که همه کس
جویان آن مرتبه هستند که هر قیمتی نایاب نصیب او شده و بر صاحب این حالات گذشتن
از این دریای بیکنار جهان در نهایت آسانی باشد در رنگ مردی که گذری
را از زنان سم ماده گاوی که در راه او شده آب باران او را پر کرده باشد
بگذرد و بداند که از جای مشکل گذشته رنجی در آن گذاشتن نکشیده باشد
ای شیرپرام آن کسی که از امید و آرزو فارغ شده در نظر همت او کوه طلا که سنگ
باشد مانند کلوخی بیمقدار و حاصلات هر سه عالم پیش او خسی نه ارزد ای شیرپرام
مردم کیانی و اهل معرفت که با حق آشنایی یافته باشند این تن و وجود
خود را دوست نمیدارند آسایش و ذوق تن را نمیخواهند پس ایشان زر و مال
عالم را که همه برای آسایش و ذوق تن است چه کنند و اینهمه چیزها که سبب از طفیل
تن میخواهد ایشان نخواهند ای شیرپرام سعادت آن کسی که درون او با حق آرام

گرفته

گرفته از چیزهای دنیوی گذشته باشد هیچکس هیچ چیز او را نتواند بفریب بدو
بجانب لذات دنیا گرداند در رنگ کسی که او را طعم شکر را بعد از خوردن دریافته
باشد هرچند در ادراک و دانستن او فتوری هم واقع شده باشد اگر برای فریب
او هرچند گویند که مزهٔ شکر تلخ هست او هرگز از آنچه از لذات و طعم شکر دریافته
باشد نگذرد و نلغزد و بازی نخورد در همان عقیدهٔ خود ثابت بود نیز چنانچه زنی
جوان را با مرد بیگانه آشنایی مفرط محبت او را در دل خود جا داده باشد خاطر
او متعلق آن مرد بود از راه دل بیگانه گردد همچنان آنکس که در درونه خود با برهم
متعلق شده آرام داده باشد غیر برهم و هستی مطلق را در جان و دل خود جا ندهد با همه
بیگانه وار از دل و بی تعلق بود هرچند بظاهر مشغول کار و بار جهان بود مانند مردم
رسمی در دل او سند تعلقات نماید لیکن لذت او از محبت حق باشد و آرام
و قرار درونهٔ او با یاد هستی مطلق بوده باشد و در هیچ حالت در خواب و در بیداری
چه در نشستن و خاستن و چه در آمدن و رفتن در همان اندیشه و خیال بود
ای سنربرام مردی را که رو باطن اعمال و کردارهای زشت از و دور شده باشد او را
این حالت نصیب میگردد آن کس که صاحب این حالت شده خواه جان او در تن
باشد خواه برآید مکت یافته است وصف مکت چه از دست ای سنربرام که از

محبت چیزهای دنیوی و متعلق کردن خاطر او بلذات نفسانیه گذشته او را هیچ مراد
و آرزو و تعلق نمانده باشد و با تجلیات زندگانی کند صفت چیون ملک او را حاصل شده
چیون ملک او را گفتن لایق بود و غیر او را نزد مردی که بی تعلق شده در جهان
زنده باشد او چیون ملک شود و آزاد بود کسی را که با تعلق خاطر زید و درونه
او پر از هوا و هوس دنیوی باشد او گرفتار و بستهٔ قیدها گردد ای شیر برادرم
مرد را چون این حالت دست دهد هرچه نصیب او شود و باو برسد بآن بسازد
و قانع گردد و بیا زیاده طلبی نماید مراد ای برادر او را حاصل نیست خواهش و آرزوی
آن نکند و برآنچه از و تلف شده باشد افسوس نخورد با مردم بمهر و شفقت
آشنایی نماید با خورد خرد و با کلان کلان شود چون کسی او را بتواضع و محبت
پیش آید او تواضع زیاده تر کند و تذلل نماید و بدرد و غم دیگران دردمند
و غمگین شود و خیرخواه همه بود و خواهد که مردم از و راضی باشند این نوع وارستگی
اما و که موجب است و بر وجودی به موجب رسد کسی که حالت چیون ملک داشته
باشد او را رنج و راحت و انعام و دشنام برابر باشد و تفاوت نکند ای شیر برادرم
چنانچه موج و حباب از دریا میخیزد و بینند صورت آن را دیده تعین آن را
مشاهده نموده غیری علیحده دانند اما تصور کنند که وجودی از آب جدا باشند

در حقیقت

در حقیقت آن موج و حباب هیچ بوده وجود نباشند مگر دریا را همچنان است این
عالم و تعینات عالم هرچه و هرکه باشند از حق برهم وجود میگردد و بنظر در می آید مرد کوتاه
بین آن را بوده و وجود نسبت کند لیکن در حقیقت وجود وحید برهم و بوده نیستی
مطلق باشد این نمودها و تعین های عالم بعینه نمود دارند چون موج و حباب نسبت
بوجود دریا را مجید وجود حباب باشند بنیاد گفتار ای مرشد کامل باطن
حقیقت حال من و خاطر را بیان فرمایند و بهر چیز تعلق کردن او را و هر جا دویدن
او را شرح فرمایند نیز تدبیر و علاج جمعیت خاطر بگویند که جت پریشان نشود
بشنت مهارکهیشر گفت ای شریرام نیکو نام پریشان شدن خاطر و جت و هر سو دویدن
آنهم باهم پیوستگی دارد جدایی در میان نبود در رنگ سفیدی برف صفت ذاتی اوست
همچنان صفت ذاتی جت و خاطر هر سو دویدن و هر چیز تعلق کردن است جت و پریشانی
جت باهم باشند چنانچه تیل با کنجد بوده پریشانی با جت باشد پریشانی و هر سو دویدن
جت وقتی دور شود که جت نابود شود در باب نابود کردن و معدوم ساختن
جت رکهیشران کار کرده و سالکان راه رفته طریقت دو چیز را قرار داده اند
یکی از آن جوگ باشد و دوم گیان پس شریرام پرسید که با من معنی جوگ و معنی
گیان را بیان فرمایند که به تحقیق جوگ و گیان برهم بشنت مهارکهیشر گفت

ای شنزیرام یعنی جوگ توجه خود را یکسو ساختن باشد تا آن را نجات دهد انتشار را
جهت بهر سو دویدن و بچیزی تعلق کند و مقید شدن تا آن را غفلتی از تهیدانست جهت
واقع شود یعنی گیان اندیشه کردن باشد در کمالات ذات برهم و فکر خود صرف
نمودن در صفات کمال حق بود چون اندیشه او تعلق کند ببقای حق ناچار خود
را در جنب بقای حق فانی و نابود خواهد دید چو ذات حق هیچکس و هیچ چیز را وجود و بود
نسبت نخواهد نمود عارفان و سالکان طریقت جنبش پران را یعنی آن باد دم را
عبارت از جان بوده جهت گفته اند که چون آن باد دم را بنوعی از جوگیان
مقرر کرده اند در گرفتن و نگاه داشتن و فرو گذاشتن مراقبت و محافظت
کند و در رسیدن آن نسبت را بکمال رسانند ناچار مالک عنان جهت شود و جمعیت
خاطر او را میسر گردد یعنی جهت او نابود شود چون جهت او معدوم گردد از دوانیدن
نماند آمدن و رفتن انجهان از و برطرف شود و دیگر زادن نشود و بمنزله جائی
آفتاب چون ابر پرده موجب در رسیدن آمدن و رفتن مردم مسافر را بکلی
برطرف شود شنزیرام گفت ای مرشد کامل شما فرمودید که جهت عبارت از
جنبش پران است و پران بادی است که از تن خانه و منزل اوست بر می آید و بر مرجع
تا تن زنده است این پران آمد و رفت دارد گرفتن این پران و ضبط نمودن

به

چه نوع باشد و تدبیر ضبط چه بود بشت بنیاد کرده‌ای شیرام مقرر است که کسی
را در مقام چوک ابیاس شود و خواهد که ضبط و محافظت باد بران نماید اول
باید که شناسنده‌ها که در طریق چوک ابیاس را بیان کرده اند بشنود و مضمون
آنرا بجان و دل جا کند و از دنیا دل گرفته گردید اینجهان را فانی و نا پایدار
داند مرادهای اینجهان و نامرادی را اعتبار نه نهد از خواستن و ناخواستن آزرده
گوشه گیرد دل خود را تا آنچه ناگزیر است به بندد و خاطر خود را بچوک ابیاس آورده
غفلت نکند این طریق مددکار چوک ابیاس است محافظت و مراقبت بران
ازین روش بدست آرد جنبش از بران بر طرف شود طریق پورک که عبارت
از کشیدن دم باشد کنبک که عبارت از داشتن دم بود در درون و
ریچک که عبارت از فرو گذاشتن دم بود از راه بینی به بیرون به ترتیب و
قاعده که فرموده اند رعایت کند و در خلوت نشسته مشغول رهبان برهم گردد
و خصوصاً بجا کرده اغوینا که خواندن آن فرموده شده بخواند و هوش خود
نگذارد که هیچ سو میل کند آن زمان و در روش این نسبت یکجا رسد جنبش بران
دور شود و طریق ضبط کردن بران این است که باد بران را در آمدن و بر آمدن
دوازده انگشت مسافت آن دم را به بیرون نکشید الا آن را کنبک کند در نگاه داشتن

دم بر نامدت دوازده حرف کفتن من مقرر کرده اند جوکیا باید که وقت
دم بر دمیدن کشیدن این رعایت کند تا آن که دوازده حرف بر زبان راند آهسته
آهسته دم را بیرون کند این را پورک نامند همین نوع نامدت دوازده حرف
گفتن آهسته آهسته دم را فرو گذارد این را ریچک گویند باید که مربع نشیند و کف دست
راست در زیر ناف بر کف دست چپ نهد بنوعی که پشت کف دست راست بالا
کف دست چپ نهد و در دهان بوده سر زبان را گردانیده براه سوراخ که در کام است
بنهد و آن را بند شد در تن سه نیفی که راه باد است گفته اند ازا اعدا و پنکلا
و سکهمنا در میان ست که باد پران از آن راه می آید و میرود این باد پران
از پایان براه سکهمنا رفته در سوج نام دایره که بر بالای نارک سر گفته اند جا میکند
و میباشد باید که جوکیا آن باد پران در همان سوج محکم نگاه دارد که از راه بالای
نارک بیرون رفته و نگذارد که پایان آید که از هیچ راه منفذ بیرون نشود و جمیع
منافذ و سوراخهای بالا و پایان که در تن باشد محکم نگردد محافظت نماید
که اصلا باد پران نتواند رفت در وقت محافظت و ضبط جوکی باید که رسن
خود را جمع داشته خاطر را متعلق هیچ اندیشه و فکر نسازد و هیچ آرزو نکند
چون این نوع نفس را باین ترتیب ضبط باد پران میسر گردد و مقصود

یحصول

بحصول پیوند این روش و این طریق را شنیده و از جوکیان کامل کرده ضبط
باد بران را حاصل نموده بنوعی که ایشان راه نمایند بران عمل نماید که ضبط باد
بدان مدیت آید چون این بر انانیام را که از روش این نسبت عبارت
ست نماید باد بران از جنبش نماند همین که باد از جنبش باز ماند من وجب
از پریشانی باز رهد چون طلا خالص کامل عیار گردد غل و غش او معدوم و
نابود شود و بعد از نابود و معدوم شدن من وجب کسی از کاملان درگاه حق گردد
و بمرتبه رسید که بالاتر از آن مرتبه هیچ مرتبه نباشد سنربرام نیکونام با بشت مهارکیشر
عرض نمود که ای مرشد کامل تدبیر جمعیت خاطر و برجا ماندن من وجب با من فرمودی
نمودی و حقیقت من وجب که گفتی حالا التماس من آن است که کیان کامل را بمن
گویی و مراد من نمودی که گفتی بدان که کیان کامل در دنیا بهم رسد از دامان ایشان
بر ندارم بشت مهارکیشر فرمود که ای سنربرام تو از من حقیقت کیان کامل
میخواهی خلاصه کیان و دریافت حقیقت این است که تو هرچه می بینی از هر گونه
موجودات و تعینات باید که تو این همه را مظهر نور کامل اعتقاد کنی
بلکه تعین خود را سازی که وجود دیگر جز حق را نسبت آن ذات برهم که
او واحد و نایب بود باین صدر نهاد و رنگهای مختلف ظاهر شده کمالات خود

را ظاهر میسازد و در رنگ طلا از نامها و زنها منزه و مبراست چون پاره و حلقه‌ها
نامعدود راه نبود با اینهمه صورتها و رنگهای مختلف طلا ظاهر میسازد و در رنگ طلای
کامل عیار بصورت طوق و پاره و خلخال و انگشتری دیگر زیور را از وصف و نمودار
جدا میکند در حقیقت چون نیکو نگری بغیر طلا را بجای وجودی نبود آنچه از زیورها
نمود دارد همین نمود دارد پس آنرا بهره از وجود نباشد ای شریرام آرام بخش
دلها و جانها چون همگی ظهور آنها و هستی مطلق باشد غیر از ذات برهم و هستی
مطلق را وجود و نمود نباشد از این میان کرا باقی و پاینده و کرا فانی و بی‌ثبات
گویم و کرا گویم این هست باشد و کرا گویم این نیست بود و وجود هرچه دیده میشود
و آنچه می‌بینید همه ذات برهم است پس بگو کدام یکی را موجه نسبت کنم و کدام
یکی را بگویم در مانده نسبت یعنی مقید است ای شریرام ذات برهم از بزرگتر
و بالاتر بحد و نهایت باشد ظهور او چه در کوه برفیت و چه در خورشید و چه در
آسمان و چه در زمین و چه در سنگ و کلوخ و چه در خس و خاشاک برابر است
باید که تو از هرچه به بینی و هرچه دانی ذات برهم را بنظر آورده و نور
او منظور داشت همگی برهم گردی ازل و ابد و بالا و پست را ظهور کمال تصور
کنی هیچ چیز را جدا از خود نه بینی کسی از نظر بینش او چنین روشن شده باشد

او بدین

او بدین مرتبه کمال رسیده و حق شده دیگر او را لذات دنیوی کجا تواند بخود
متوجه ساختن برگرفتاریهای عالم او را نیفکند او آن لو مطلق است با ختنی را یافته
و دانستنی را دانسته و آنچه مقصود از پیدایی او بود بدان رسیده باشد بدان
که آن کس در راه او بعالم بقا پیوسته شده او را قبله همت برهم بود آرزوهای نفسانی
و لذات جسمانی اصلا نتوانند او را متوجه بخود کردانید نتوانند از آن حال
بگردانید چون کوه پا برجا بود که هیچ باد صرصر نه جنبد و نه لغزد چون از روی
کوتاه بینی در عالم نظر کرده شود هستی و نیستی در دوئی و دوگانگی بنظر در آید چون
بنظر کیان دیده آید از همه موجودات زنگار زنگ تعینات گوناگون خود جلوه
یک ذات کامل نباشد یقین باید کرد که پس را که این کیان و این نظر میدانسته
او ماهیه موجبه است در یافت کامل نصیب اوست چون سخن باینجا رسید بشنو
مهارهکیشر باشر پرام چه بنیاد کرد ای سزپرام من در باب خاتمه آخر کار تو
حکایتی از حکایات زمان پیشین با تو بگویم تو آنرا گوش دار و در ذخیره خود بکش
اگرچه اینجا هست نام رهکیشر در باب یافتن کیان گوش ننمود خود را براه راست گرفت
و کیان نصیب او شد باید اگر تو هم بهمان طریق عمل کنی اگر کیان کامل یابی آن حکایت
این است در جنگل کوه بندهیا بست نام رکیشری بود روز و شب ریاضت میکشید

و تجسسها می کرد که کتابی کامل نمی یافت باید تا حال آخر حیران و دلگیر گردیده

ترک جاهای بودن خود کرده با خود گفت مدتهاست که من درینجا برای یافتن کیمیا

ریاضتها کشیدم و نتیجهٔ تعب و تپش‌ها حاصل نشد حالا بروم و در گوشه باشم

اینجا مشقت و ریاضت کنم آخر رفته در گوشهٔ جنگلی قرار گرفت و برای خود

بودن قرار داده پوست آهو را در ته بینداخت و بر بالای آن مربع نشست و

جمیع اندیشه و فکرهای خود را از خود دور کرده در مقام آن شد که چیت خود را

از پریشانی باز داشته خود اندیشه کردن گرفت که من و چیت که چون ابر است

که از سبب باد بیقرار باشد یکجا نتواند ایستاد و یا چون سایهٔ درخت بید

من این من و چیت را چگونه از هر سو دویدن و به هر جا تعلق کردن نگه دارم

عنان او را بدست آرم این من و چیت که هر زمان بهر سو دود گاهی از راه

زبان پریشان شود گاهی از راه گوش و همچنین از هر راه و هر سو پریشان

گردد به هر جا بند نشود این من و چیت بس قلیل است که بهر سو دود و

بهر جا برسد و هر چیز را بگیرد هیچ کس نتواند او را ضبط کند پس مرا باید فکری کرد

تدبیری باید نمود که در آن تدبیر و فکر کیان کامل بیابم این انکار و من

و دریافت و شعور و تعلق نفس بچیزهای دنیوی هر کدام جدا جدا است من

میگویم

میگویم که این انکار و من از من و این دریافت و شعور از من و این آزرد
ازمن این همه از روی آگیان و نادانیست من حالا در تمیز آنم و غفلت و دانا
را بگذارم چون دریافت و تمیز را دریابم کدورت آگیانی و غفلت از من
دور شود چنانچه از طلوع آفتاب تاریکی شب دور میشود من بعد از یافتن
تمیز و گیان محو ذات هستی مطلق کردم آرام و قرار یابم من اینقدر یافته و
دانسته ام که ذات برهم و هستی مطلق را هم از راه انکار و هم از تعین
من و هم از شعور و دریافت و هم حواس خمس جلوهٔ ظهور است درین مراتب غیر او را
وجود و ظهور نیست پس باید که من را خود را در ذات برهم و هستی مطلق بسته
از انکار و من و شعور و حواس خمس کناره کنم از دنیا دوری جویم این تکلف
و آرزو و هوا و هوس را از خود دور ساخته از درون مشغول دهیان برهم گردید
من و جب را نا بهک کف با دل جمع و خاطر بر جا محو بقای حق گشت بنوعی که
آتش هیزم ها را در گرفته و سوخته آخر خود هم سرد گردد همچنان جمیع پردها
از دور گشته هستی او در بقای حق فانی گشت ذات او مستغرق دهیان برهم
گردید مانند آن صورت گشت که آنرا در سنگ نگارند که با جنبش و حرکت تکرار
باشند تا مدت سالها صد سال مرور زمانها و کذشتن اوقات باریدن بارانها زمین

زبانه شد بجای برادر او در آنجا نشسته بود همچنان بماند خاکت تا بسیار او بر آمده
بود بعد از مدت یکصد سال درمیان او تمام شد او بهوش خود آمد و از خواب
و میان بیدار گشت بعد از هشیار شدن خواست که دست و پا را جمع کرده خود
را بجنباند و از آنجا برخیزد از اتفاقات تقدیر آسمانی چنان واقع شد او آن
چنانکه جمیع منفذهای تن خود مضبوط کرده بود که باد بران بیرون نرود موافق
خواهش او خاکت مین هم مددکار او گردید و منافذ او را مسدود کرداینده
باد بران بیرون نرود او را بجهت در ستر این نسبت گیان و کمالات میان
درونه و دهت روشن گردید که آنچه از احوال گذشته از جنم های سابق و آینده
بود همه برو روشن شد از عالم خیال بخاطر او افتاد که من این تن را گذاشته
حالا بجای رفته جنم بگیرم و وجود گرفته ظاهر کردم خود را دید که در دامن کیلاس
کوه رفت آنجا سیر کنان رسید در سایه درختی و آنجا رفته یکی از قسم دیوتا
براتیان را بدیاد بر گویند شد مدت یکصد سال باد هر بعضه آخر از آن تن
لطیف بر آمده بعد از مدت مذکور بر آسمان و بالای سرگ رفته اندر دیوتا شد
تا مدت پنج جگ ایندر شده بماند بعد از مدت تمام شدن عمر دنیا مها پرلو
قیامت شدن سر یک مها دیو شد و بخدمت او قیام نمود هست از روی تو

بنسبا

بتپیاو حاصل کردن روشنیی درونه در عالم خیال این مراتب وجود را سیر کردن
وطی نمودن گرفت او را بخاطر رسید که من مراتب جنم های سابق خود را به بینم که
گاهی ظاهر شدم و گاهی رفتم اول خود ریگ ریزه بودم بعد ازان به باد بر شدم بعد ازان
اندر گردیدم بعد ازان سرکه هیا دیو شدم آن تن ها و وجودهای من
نابود شده و معدوم گردیده لیکن یک تن که ریگ ریزه بودم هنوز برجاست و در میان
خاک و گل مانده او را غیرت آمد که آن تن من که در و تپیا و ریاضت
کرده بودم چرا اینچنین در خاک و گل مانده بند کنم که آنرا برآرم و در فکر ان
شد که چه بند بید آن تن در گل مانده از گل برآید و با بدنیه او رسید که من
پرستش آفتاب عالم آرا کنم از ملازمت درگاه او التماس نمایم که از
غایب او تن من ازان در مانده که خلاص شود در آن اندیشه این تصور کرده
مکان نام سرکهی و خادمیست آفتاب جهانتاب او می تواند تن مرا از خاک
برآورد خود باین قرار دل بر تپ گردیده در پیش آفتاب جهانتاب رسید
مانند دمی که از دمه بر آمده بکوره آهنگران در آید همچنان خود را داخل کرد داخل
هوا با عظمت خود رسید گردانید خورشید که روشن ضمیر است معلوم شد که جان
هست بحاجت من آمده میخواهد که مشکل او را آسان کنم در حال بهلاو اشارت فرمود

که اورا درین باب مدد کرده هرچه مدعای او باشد سرانجام بخشد نکل همراه جانان هست
بفرموده آفتاب جهانتاب از آن کاوش فرود آمده روان شد مقصود او را دریافته
خود را بصورت فیل سفید ساخته رسید در دامن کوه دید که جائی از زمین هست در ته
گل و خاک پوشیده گردیده بود در آمده و دندان خود را کار فرموده خاک را شکافته تن
هست را از آن خاک و گل بیرون کشید بعد از برآمدن تن او از ته آن خاک و گل جان
هست بر وجود در خانه قدیم خود در آمد نکل از همراهی او مراجعت کرده بخدمت
آفتاب جهانتاب رسیده هست رکیشر از آنجا انتقال نموده متوجه غسل نام حوض
شده و بحوض در آمده غسل نمود و از آنجا بر آمده بر کنار آن حوض نشسته جپ
یعنی تسبیح کردن گرفت و بجا و پرستش خورشید عالم افروز کرد و بعد از آن
با تنی درست و دست و پای سلامت می بود اوقات میگذرانید با عقل
روشن و گیان کامل از جمیع قیدهای دنیوی آزاد می بود بعد مدت دراز
باز بخاطر او رسید که مرا از روشنی باطن احوال جهان گذشته و حال و آینده بوجه
معلوم گردیده بود و من پنج حواس خود را جمع کرده و از پریشانی باز داشته
کار سلوک راه حق را تمام کرده ام حالا باز تپسیا و ریاضت را از سر گیرم و آنچه با من
بود از زنان غیر و غیرت و آثار کثرت بجهه باشد آنرا از خود دور سازم و ملک خود

درداز

درذات بر هم بسته مانند کوهی پا برجا کردم که هیچ باد نه جنبم و من در سلوک
ریاضت و تمرینها که نمودم و ورزش دهیان و مشغولی یاد حق را با تمام رسانیدم
در رنگ اختری نمودم که طالع شده بودم بعد از آن غایب شدم یعنی بر آمده
آخر فرو رفتم حالا دیگر نوبت طلوع من است که برایم از روشنی باطن دور و نه
خود بر حجاب پرتو اندازم من در اول نوبت سلوک که با بدایه شده بودم کار و بار
کرده و راه حق را طی نموده گیان و معرفت یافته صاحب حالت سکینه شدم یعنی
قرار و آرام یافتم با یاد حق مانند آن که کسی در خواب رود در آن خواب
رفتن هیچ خواب هم نه بیند مقصود آن که یکی از واصلان شدم عالم تسکین
و تمکین نصیب من شد حالا میخواهم که باز بیدار گردم یعنی راه سلوک و راه حق را از
سر گیرم تا آن که در ورزش دهیان و مراقبه او نموده بشناخت برم انشاء برسم تا آن
مرتبه رسیده حالت نربان که عبارت از محو شدن است در بقای حق که از سالک
نشانی نماند فنا در فنا حاصل گردد یعنی چنان در بقای حق فانی شوم که از فنای
خود هم هیچ شعور و ادراک نداشته باشم این قرار داده شروع در دهیان
نمود روزی مستغرق دهیان بنوعی شد که تا مدت شش روز در دهیان خود ماند
هفتم روز از دهیان برآمده هوشیار شد و چون او بر ریاضت و تمرینها آشنائی

تمام داشت راه حق را طی نمود به نهایت رسانید بعد این مرتبه با اندک مشغولی
و مشقت گشادی در کار او پیدا شد چون تکیت شده در این دنیا بود نا گرفت
هر سو سیر و گشت می نمود مدت مدید زندگانی که او را این حالت روی داد هر چه
می‌رسید قانع بود اگر چیزی می‌رسید خوشحال نمی‌شد اگر چیزی فوت می‌شد هم غم نمی‌خورد
هیچ مرادی و مقصدی نداشته نه با کسی دوستی میکرد و نه دشمنی و نه از رنج رنجیده
میشد و نه از راحت آسوده میگشت اصلا از تن داری و نفس نیست ازیا
نمانده بود گویا مرده بود که هیچ چیز خواهش و آرزو نداشت روزی رسید در
زیر کوه نشسته و در مغاره آن کوه در آمد بدم آتش نشست بعضی مریدان نشسته
برقرار بماند از زبان حقیقت خود با صفات تن در سخن آمد و گفتن گرفت
ای صفت دوستی و دشمنی وای صفت ذوق و حظ گرفتن نفس وای صفت
بی ذوقی من اگرچه از شما بریده ام و از شما گذران هستم شما و نیاید مرا نمیگذارید
پنهانی با من همراهی در آیید در رنگ آن سگ شکاری که همراه سوار باشد در جای
سوار رفت سگ همراهی کند و جدا نشود چون از مدتهای دور و دراز با من همراه
بوده مرا غمخواری کرده اید و محفوظ داشته اید حالا باید که مرا بگذارید و معذور
دارید که جدائی نمودن از شما بر من لازم شد ای صفت راحت و شادی با

بغم

تو هم برو و مرا بگذار که از صحبت تو من بسیار مدت از همه چیز محروم مانده‌ام
از عالم صفا و لطافت دوری کرده‌ام حالا من راه خود را یافته‌ام و آن راه مردم را
و با صفت حرص و آز بنیاد کرده‌ای حرص تو مدتهای مدید چون مادران پرورش
من نموده با من بوده تا حالا من به راه خواه میروم و نتایج از مقصود
خود یافته در پی آن می‌شتابم باید که تو نیز از من فراموشی گزینی و مرا هرگز یاد
نکنی که من از دست تو زیان زده گشته‌ام من ترا تعظیم میکنم و سر فرود آورده
پای ترا می‌بوسم که زنهار زنهار یاد من نمائی بعد از آن با حظ نفس مرا خطاب
بنیاد کرد که ای حظ نفس و شهوت تن مرا مدتهای مدید مشغول خود ساختی و با من
مسرور بودی با جمعیت خود که همه اوصاف بشریت باشند حالا مرا تنهائی خوش می‌آید از جهت
دل گرفته گشته‌ام یاران و همراهان ترا عذر خواهی نموده وداع کرده‌ام باید که تو نیز ترک
من دهی و بی صحبت دیرینه که هرگز یاد من نمائی من اینک خاکبوسی میکنم تنها تو منعم
از تو وداع میشوم این بگفت و حظ نفس و شهوت را بدرود کرد بعد از آن با اعمال خیر و کردارهای
نیک و رستگی در آمد و گفت که ای اعمال پسندیده و کردارهای گزیده از نیکوئی های شما
چه گویم که بسیار مددکاری من کرده اید مرا از درکات دوزخ و گرفتاری ترک غلامی
ذلّه بر بالای لشکر و آسمان برده اید حالا من گوشهٔ گزیده‌ام از جمیع یاران و همراهان

کناه نموده ام شما هم ترک من دهید و بروید بعد ازان که هر کدام از یاران
و همراهان را وداع نموده با همه بنیاد کرد که ای جمیع یاران و ای مصاحبان
من شما را خبر یاد کرده ام بروید که من هم موافق اجل خود ازین قالب پرواز
میکنم ترک این خانه آب و گل مینمایم بعد ازان متوجه انتقال ازین عالم گردید
افسوس که بوقت مردن خواند خواننده از جمیع آرزوها گذشته و تعلقات
درونه را گذاشته خرم و خندان از تن برآمده بسوی عالم قدس و ملکوت لطافت
و صفا خرامید هیچ خبر دامنگیر او نشد در رنگ باد که گذاشته میگذرد و میگذشت
بعد از برآمدن ازین عالم خاکی بعالم بالا رفته از غل و غش پاک شده بماند
آثار تن داری و صفات نفس ترک داده در عالم بقا قرار گرفت در رنگ
بادی و زنده که روزنه یافته جنبش و حرکت خود را گذارد و او در عالم صفا و بقا ثبات
سکینت حاصل شد و مانند کوهی بلند که از هیچ صرصر نجنبد قرار گرفت و بمرتبه رسید
که بالاتر ازان مرتبه نباشد در روشنائی و صفائی یافت که هیچ زبان وصف آن
حال نتواند نمود باید دانست که جمیع اهل مذاهب از صاحبان دانش و عرفان که در
شناخت ذات حق موافق اعتقاد خود سخن کرده اند از دست و پا زده قرار گرفته
که او یگانه و بی همتا بی حد و نهایت است چون و چگونگی در آورده بدانند در وحدت

او

او متفق گشته اند آن رهبیر از بن تقالب خاکیه وارسته شده رفته به بقای آن یگانه باقی
گشت محو ذات او گردید او بمرتبه واصل شدی که در آن مرتبه اول و آخر و حد و نهایت
و زیستن و مردن گنجایش ندارد غرضکه ذات برهم شد بیت دیگر هم

سرگ از ابشم پر کرن تمام شد / بالا تر در باب خاطر و بر جا ماندن جیت سنگ

نیاکس یعنی ترک صحبت و ضبط کردن دم و باد بران ورزش نشست سماده یعنی جریب
و خوبی بجا بی کرده ام حالا حقیقت ماندن شخصی چون مکت باکاش یعنی چون مکت
را باکاش بموده سبب انرا منشد حالا خواهم گفت در آنچه جمعیت خاطر حاصل شود وجب نابود
کرده خواهم بیان نمود شربرام سعادت فرجام ار بنت رهبیر پرسید که ای مرشد
کامل با من فرمایند که مرد چون مکت چرا باکاش نمیرود و بهشت مهارهبیر بنیاد که
که ای شربرام اقبال سر انجام برآکاش رفتن و سیر عالم بالا نمودن چندان کاری بزرگ
نیست بجهت آنکه کسی هر چند که برم انما و هیچ مطلق را نشناخته و صاحب موجبه نشده
می تواند برآکاش رفت برآکاش برآمدن بچند طریق میسر میگردد یکی آنکه مهره سا
که بلکهای میرساند آمد خاصیت پیدا میکند که چون کسی در دهان کند بر هوا برآید و هر جا
خواهد از راه هوا برسد دوم مردی که افسون رامی ورزند و بجای بجا میرسانند که
بر هوا برآیند سیوم از جوک ابیاس کردن و بکمال رسانیدن آن نسبت هوا برند

و بر آسمان میروند چهارم کمالیست که بسبب وقت و نصیبه زمان از ریاضت و غیبا اورا
حالتی دست دهد که اگر خواهد بر افلاک بر آید می تواند بر آمد مثل شیر برام کسی را انکلیانی
را یافت یعنی هستی مطلق شده شناخت و زرشتی و جهان را بهم رسانید او را بر آسمان
رفتن چه قدر کار است هرگاه او به بقای حق باقی گردید ذات او ذات برهم
گشت بر آسمان رفتن او را چه زیان دارد و چه نقصان میکند نیز مردی
را صاحب کیانی کامل گشت او را بر آسمان از پریدن و رفتن بهوا عار است را این
کار نزد یک عرفان چندان مقدار و اعتبار ندارد آن کس را انکلیان نصیب او شده
موجب هستی مطلق گشته او را بغیر ذات برهم هیچ چیز خوش نماید و چیز جهانی
برهم نخواهد مرد کیانی و صاحب عرفان از رسوم و عادات میان پوجا و پرستش و غسل
و جپ و مالا و برت و فاقه داشتن گذشته است او هرگز مقید این نوع چیزها نگردد
و مردی را صاحب انکلیان شود اگر بعد از آن خواهد را او را اشت سده یعنی هشت
قدرت و تصرف میسر گردد میتواند بدست آورد و اشت سده به جای خود مذکور خواهد شد
صاحب حال اشت سده مجملاً آن است که اگر خواهد در جثه و قد کلان شود میشود اگر
خواهد خورد تر شود میسر گردد اگر خواهد بهوا بر آید بر آید یا درخت الغزی روید
رود اگر خواهد چون کوه گران گردد گردد یا چون پشم سبک شود میشود سده به شدن

انکلیانرا

آتمکیانرا زیان ندارد و این هر چهار چیز را از ان مرد هوا برآید و بر آسمان رود
چیزهای بسیار رسد به می بخشد یعنی قدرت و تصرف و تمکین و رحمت یافت مرتبه بقا
ببقای ذات حق انها را اعتبار نباشد نسبت بخود به مرام انسرخوری نیستند مردم
آتمکیانی و صاحب عرفان از خواهش مراد و نیکی دور باشند لازم است خواهش و
آرزوی نه داشته باشند که سدها را یعنی تصرف قدرت را چه اندیشی خواهند
خواهان نشوند بجهت آن است هنوز تا آتمکیان برسد بعد از ان از کسی آتمکیان را باید دیگر
سدها را چه کند و سدها برای چه خواهد چون سخن باینجا رسید مانند شبرام صاحب از
بشنت رکهیشر پرسید ای رکهیشر کامل این بگوی که جوگیان از مدتهای دراز
می زیند از چه سبب بود حقیقت این حالت بمن شروعاً بفرمایند بشنت
مهارکهیشر فرمود که ای شبرام دلارام کسی که دل و جان را جوگ گرفت و ریاضت
و مشقت پیشه کرد من وجه او بخوبیها و نیکوئیها آن را و کوشش در آن کار کند
بکاهد و ناتوان شده معدوم گردد چون من وجه را دشمنی قوی در راه ندار
روز بروز از راه بر خاست ناچار آنچه از او حالت و خاصیت های تن داری
بجوه نهند همه رو بخوبی نهد و نیز بیماری پیدا کند در رنگ در موسم بهار درخت
را بر شاخ او از برگها و گلها زیبائیها بدید آرد و هم دراز نمود چون من نامعلوم شود

گردد بی نقصان و عیب میگردد ذات او چون آینه صیقلی و بی زنگ شود او به درجه
جیون مکت شود یعنی با وجود تن داری خاصیت های تن از او دور میشود آن
چیز و تعلق در دنیا نفس را از سبب آن در اینجهان آمده گرفتار اسباب جهان
میگشت از او دور میگردد بعد از آن مثل درخت که هیچ درخت نفسانیت باشد
معدوم گشت جمیع خاصیت و آثارهای نفسانیت از و نابود میگردد و بی زنگ
و صورت میشود نه هر دو مانده نه عیب و نه عمل نیک و نه کردار زشت نه در اقبال
مانده نه ادبار نه طمع و نه بی طمعی و نه طلوع و نه غروب و نه عزت و نه بی عزتی نه
مراد و نامرادی و نه روشنائی و نه تاریکی نه صباح و نه شام و دل او تعلق کند
بمرتبه که بالاتر از آن مرتبه نباشد هر که تا آن رسد دیگر باینجهان نیاید همین نوع
مردمی را جیب ایشان فانیه و معدوم میگردد ایشان را آن مرتبه حاصل میشود که
در آن مرتبه هیچ غم و درد و گرفتاری نباشد هیچکدام نه تعلق باسباب
جهان نبود چون سخن باینجهان باینجا رسید شهزاده با بشست مبارک خویش
آغاز کرد که ای مرشد کامل این جهان را شاخ و درخت انگور باشد ما فهم بگو را
آن تخم کدام شد را از آن تخم این درخت و شاخ میروید و پیدا می گردد نیز
بگو که تخم آن تخم چیست و آن تخم را تخم کدام شد بگفت مبارک خویش آغاز

کرد

که ای شیرام چنانچه هر درخت را اول از زمین میروید بار و برگ از خاک بر می اید
همچنان این تن را در مقابل آن دو برگ نیکی و بدی اوست که از خلقت و ابتدا
و سرشت طبیعی خود آن نیکی و بدی را از زمین آفرینش با خود همراه می آرد
همین تخم مبدائی درخت عالم است و چون معلوم کردی که تخم درخت عالم این
تن مرکب از عناصر است حالا بشنو که تخم این تن من و جب است که بواسطهٔ
این تخم من و جب این تن موجود میگردد این من و جب خزانهٔ وجود و عدم است
نیز این من و جب حقهٔ جواهر غمها و دردهاست ای شیرام وجود و عدم و نیک و بد
از این من و جب پدید می اید آن که پرسیدی که تخم این تخم چه باشد بدان که تخم
این تخم را یعنی جب و من را دو تخم است که یکی از آن جنبش و حرکت باد بران باشد
و دوم نسبت تعلق در دنیا یعنی با سنا کار جنم های سابق همراهی دارد جب و من
از این هر دو تخم موجود میگردد بدان که یکصد و یک رگ است در تن که هیچ آن
رگها در دست نباشد چون باد بران در راه خلقت وجود و تن باین رگها در می آید
با در آمدن آن باد بران من و جب تا دریافت کیان پیدا می آید و جنبش این
باد بران من و جب و عقل را بهوش می آرد و بیدار میسازد و جب با عقل
هر دو دیدن آغاز میکند ای شیرام بتحقیق بدان که انطور من و جب چون

کسی نابود سازد مقصود بحصول پیوندد و نهایت مرتبهٔ کمال مطلوب
عارفان بهم این مرتبت را میسر گردد بدان ای شری رام که این من و جهان را در یافت
پیدا میگردد گرد آرزو نه هزار چیز میشود چنین او را کسی نابود کند ظاهر میشود ارادی تمام
می باید اگر من و جهان را در یافت خود بسازد باشد خزانهٔ غمهای بی نهایت گردد
هزار گرفتاری را سبب شود بدان که آن مرتبهٔ کمال مطلوب جمیع سالکان باشد
از خواب کردن عقل میسر گردد چون کسی عقل و دریافت خود را در خواب سازد
یقین که او بآن مرتبه رسیده باشد خواب کردن عقل عبارت از آن است که
جمعیت خاطر بهم رسد چون من هیچ جا نرود البته عقل در خواب باشد ای شری رام
چون دانستی که جنبش باد بران که عبارت از من باشد با بستار تعلق درون
نفس است بچیزهای دنیوی جا بندارد از زبان وار باعث جنم های گردد باید که
تو این هر دو گرد آوری و تعلق درونی را دور کنی من را نابود سازی که
ریسمان جنم گرفتن برچیده گردد و گرفتاری عالم برطرف ای شری رام باعث
برشتگی و گرفتاری همین دریافت و شعور و عقل و تعلق کردن من و جهان
را از چیزهای دنیوی روگردان نسازد برشتگی و گرفتاری مرد در رنگ
شاخهای درختان جنگل دراز شود و شاخها را فرو گیرد بعد از آن که کسی این

هر دو را

هر دو را گرد آورد از انواع محنت‌ها خلاص کرد ای شتربرام مردم طالب چوک
برای نابود کردن منوچت جنبش بادبران را دور میسازند و آن را گرد می‌آرند
از آن جنبش بادبران بیخ درخت منست درخت را چون بیخ بریده کرده ناچار
درخت خشک و نابود گردد و زرتشن برانابام از عمارت از گرد آوردن و ضبط
کردن بادبران باشد برای اینمعنی میکنند یقین باید که از ضبط بادبران
منوچت چون مرغ بی پر گردد هیچ جا نمیتواند رفت نهایت آرام و کمال تسکین
از ضبط کردن بادبران بدست می‌آید عارفان این نسبت را آزموده اند در
حقیقت همچنین از گفته شد یافته اند ای شتربرام نیکونام سبب پیدائی منوچت
از بالا گفتم شنیدی حالا حقیقت باسنا را یعنی تعلق درون با نفس از من بشنو
مرد چون بطلب و خواهش محکم چیزی از چیزهای دنیوی را با آن که نفع و زیان او را
نیست بخود تعلق و تصور کند بدرون خانهٔ خود جا دهد این را باسنا گویند و از
من از عبارت از نفس ناطقه باشد چون بچیزی تعلق کند تصورات را محکم نماید
بعینه همان چیز گردد و حکم آن گیرد یعنی چون چشم کرد همان چیز شده ظهور کند و صورت
و رنگ چشم سابق را بگذارد همان رنگ و صورت پذیرد از آن تعلق کرده باشد
دانستن عقل فانی را باقی و ناخوب و زشت را خوب و بسند بیه و بسته شدن

همت در پرورش تن در رو و لهو غفلت از آنجا و هستی مطلق را و بدیدن ریسمان

مار دانستن را چه گویند از آن باب که تعلق نفس بچیزهای دنیوی از بیحکمی باشد

چه پیدا میشود این چه سبب گرفتن و موجود شدن و پیر گردیدن و بیماری و درد را

کشیدن و مردن جاندار میگردد حالا تدبیر و علاج بیماری چه را بشنو از مرد چون

از کشمکش انجا رها این کنم و آن کنم و این مرا باشد و آن نباشد برآید خود را از

خواهش و مرادها باز دارد ناچار چه معدوم گردد از و اثری نماند مرد چون از

گیر و دار و کشمکش فارغ شود او را هوای نفسانیه نماند آن زمان او را امتنان

بخشند که آرام و قرار تا آنچه مقصود از آفرینش او بود میگردد بعینه شناخت

پرم ایشر را میدهند نیز چون مرد عالم اسباب عالم را هیچ و فانی و ناپاینده

داند او را هیچگونه خواهش و آرزو نماند ناچار چه معدوم گردد و فانی شود از ای

سنسار ام چیزهای دنیوی را فانی و بی ثبات است چیزی معتبر دانستن و ریسمان

را مار تصور نمودن و بدل خود جا دادن صورت چه است بدان که آن مرد

را از چیزهای دنیوی و لذات نفسانیه دل خود را بر دارد و آنرا هیچ داند و

نخواهد زبان از توصیف و تعریف آن مرد عاجز است مگر همین قدر در حق

او توان گفت که در دنیا او یکطرف و یک گوشه است از کاوش و در کمال ضبط

صفا

صفا و لطافت وکسی‌که این عالم و عالمیان و اسباب دنیوی را هیچ و فانی دانست
بعد از آن همین اعتقاد را در دل خود جا داد و آن را در دل خود محکم کرد و آنچه باقی
و پاینده و ناگزیر است دل در محبت او بست آن شخص یعنی کسی که حب او معدوم گردد و مرد
از صفات ناپسندیده نفس از غضب کینه و حسد و حرص و از هوا و هوس میگذرد
آهستگی و وقار و مهربانی را شعار خود سازد اوست که حب او معدوم شود و
اوست که کمال آرام و تسکین را رسیده ای سنرپرام مردی که باسنا یعنی
خواهش در دنیا با چیزهای دنیوی که آن باسنا باعث جنم گرفتن و زاده
شدن و مردن شده از خود دور سازد و از هوای نفسانی فارغ گردد
او چون مکت شود از آثار و صفات تن پاک گردد در رنگ چرخ
کلال که در گردش باشد از و انواع ظروف و آوندی از کاسه و قدح
و کوزه میتوان ساخت بعد از آن که از گردش خود باز ماند و آرام و قرار
گیرد تمام این صفت‌ها و کارها از پیدا شدن باز میمانند همچنان بعد از
مکت شدن مرد لوازم تن داری از و دور گردد نیز مردمی که خواهش
در دنیا این است که باعث جنم‌های شود چون تخم بریان کرده گردید که دیگر
نروید او چون مکت شده که بعد از آن او را نه زاده شدن و نه پیر و ضعیف

گرویدن و مردن تعلق نماند ای سری رام مردمی را از تموگن را عبارت از صفت
حیوانیت و چارپایه باشد از رجوگن را عبارت از صفت انسانیت بوده میگذرند
در ستوگن یعنی صفت فرشته و دیو تا قرار گرفته دل خود را بذات برهم بندد انسان شوند
که کیان کامل یافته بحقیقت رسیده اند ایشان شوند که راجت گشته اند یعنی دور از
صفت جت شده ایشان شوند که بصفت برهم کامل برآمده اند ای سری رام من بالا
گفته ام را تخم جت دو چیز باشد پران دوم باسنا را خواهش در وی باشد آن را
چون یکی از این دو در تخم معدوم و نابود گردد بدان را هر دو معدوم گردند باعث
نابود شدن جت شود ندای سری رام از سبب قدرت باسنا جنبش بادپران
هم رسیده بعد از جنبش بادپران باز باسنا پیدا میشود در رنگ آنکه درخت
از تخم پیدا میشود باز از درخت تخم پیدا می آید یکی شدن این جنبش بادپران
و باسنا را جیو یعنی جان گویند و دریافت چیزهای دنیوی از جان هم میرسد
را آن را جت گویند بعد از آن را کسی تعلق چیزهای دنیوی را از خود دور سازد
را این تعلق گویا بیخ من و جت است و چون بیخ بریده گردد ناچار درخت را عبارت
از من باشد خشک ای سری رام آنچه از چیزهای دنیوی دیده میشود و بنظر در می آید
چون کسی دریافت عقل و تعلق کردن من را دور سازد ناچار چیزی بنظر در نیاید

دریافت

دریافت چیزی میسر نگردد این دریافت عقل همراهی من کو بانیع تعلق چیزهای
اینجهان سبب هرگاه هیچ مربیه گردد تعلق هم دور شود این یکجا شدن را بزبان
هندستند گویند تعلق کردن ادراک و دریافت بچیزی را رسیدن نامند بدان
که تا دریافت عقل همراهی نفس صورت نگیرد تعلق دریافت هیچ چیز نشود بدان
که عقل را بتوان گفت که بدرون جا دارد و بتوان گفت که بیرون سبب دانی
تعلق دریافت عقل همراهی نفس بچیزهای دیگر وی معتبر نیست در رنگ آن
که شخصی که بخواب رفته او در آن خواب کردن خواب بیند و بخیال او رسد
که من بر آسمان رفته ام یا در تحت الثری جا کرده ام چون بیدار گردد معلوم
او شود که این وقوع نداشت نفس الامری نبود همچنان این تعلق ادراک عقل
همراه نفس هم چیزی نباشد مانند خواب و خیال بیداری بشر مرام آدمی چیزی
از چیزهای را که سابق دیده نشد آن چیز در دل او نشسته با او را مدتی نشد
و بخیال خاطر او بگذرد و بیابد که بگذارد که یاد آن چیز دیگر بخاطر رسد که همین تعلق
که عبارت از آنکه گذراندن خوب یا یافت چیزی بخاطر سبب علت جمع گرفتن
و سبب باز موجود شدن باشد چون مرد چیزی را بگذارد که بدل او بگذرد از او
فارغ شود تا جای موجب نصیب او گشته تعلق کردن دریافت عقل همراه نفس با چیزی

از چیزهای مرغوب سبب بدای انواع غمها و محنت های شود و فراموشی از دریافت
چیزها موجب راحت ابدی نهایت سبب ما زاده و نا چم گرفتن میگردد ای شریرام
باید که تو خاطر را آگیان نشوی و دریافت چیزی مرغوب که مرغوب است فراموش سازی
و دل را ه ندهی ذوق های دنیوی آنچه از راه هر پنج حواس بوده باشد همه را دور کنی
که آزاد مطلق گردیده مرتبه برتبه برسی محو بقای هستی مطلق شوی باز بسشت مهارکهشیر
با شریرام آغاز کرد که ای شریرام باید که تو غفلت و نادانی را بخود راه ندهی بلید
طبع و گیند ذهن نشوی بزبان هندوی گفت که اجد نشوی و صاحب دریافت رسیده
نشوی و دریافت خود را بعالم دیگر متعلق سازی بزبان هندوی گفت که انسبت
شوی بشریرام گفت که ای بسشت مهارکهشیر با من شرح فرما که اجد و انسبت
چه معنی دارد بسشت فرمود که اجد این معنی دارد که مردی که چیزهای فانی را
فانی داند بقا و ثبات را باو نسبت نکند بر چیزی دل نه بندد و جای قرار نگیرد
از دل چیزی را نخواهد او را اجد گویند و اوست که از غفلت و نادانی دگونه
اندیشی وارسته شده نیز آن که هر چند بکار و بار مشغول بوده باشد چون
مردم در دل او وسند بود و لیکن از این مشغولی و از این کار و بار چیزی بدل
او جا نکند او اجد بود مردی که چنان بود که چیزی دنیوی او را بخود نکشد و آنچه به بیند

بردوم

بدر رفته و دل او فرو نرود او چون ملک باشد واحد و انسبت را یک
مضمون است و مرد چون از تعلق خواهش درونی آزاد شود او را هیچگونه
خواهش و آرزو نماند از بی‌تعلقی و ساده دلی مانند طفلی بود یا چون مرده‌ای
بی زبان و گنگ شده بلکه چنین کسی را او از همه تعلق‌های درونی و بیرونی
آزاد مطلق گردیده و فارغ شده ای شریرام کسی را او را خواهش و آرزو
گذاشته از مرادها و هوای نفسانی بیک‌نهاد گشته کیان کامل باید او را وحدت
برهم اینشر در نظر او جلوه نماید او را این تعینات و موجودات رنگارنگ
اصلا بنظر در نیاید او همان یک نور کامل را مشاهده می کرده باشد بدان را
جمال غیب و ذات برهم در دل او بنوعی جلوه کند که آگاهش همه جا را او همه
جزها را در گیرنده شامل است هیچ جزو هیچکس از احاطه او بیرون نبود مردی
را از ورزش سبب جوگ عقل او خالص گردد از شعور و دانائی رسیده هر جزو
او را دریافت خبری نماند دل او در ذات برهم تعلق گیرد تا جای تعلق بعالم
قدس کند و آن جوگی را از صفات خود فانی شده باقی ببقای حق گردد مانند
قطره که در دریا افتد او در نشستن و خاستن و در خواب و بیداری و در راه
رفتن و ایستادن در جمیع احوال و اوقات از این شعور رسیده گذشته دریافت

خودش بجهان غیب گذر فرماید و همچنین شخص مستغرق در دریای سرور و ابدی باشد
مردی از کیهان کامل باید و نظر او بشه نور غیب یافته از دریای
نقصان تا آن کنار رفته او در دریای کمال شعور و دانائی و هنرمندی
و خوبی غوطه زند هیچ محنت و غم گرد او نگردد ای سنز برام با تو یک
سخن میگویم که آن سعادتمند و آن آن است که تو از جمیع صورتها
و رنگها که از تعینات و موجودات عالم بنظر در آید بگذری و اصلا
بخاطر خود راه مده و دل خودش در ذات مبهم و هستی مطلق که بیچون و بیصفات
است بیچون و چگونه و بی رنگ و صورت و بی نام و نشان است به بندد
اگر کسی گوید که موحد روشن رای چه این رنگها و صورتهای گوناگون
را از نظر خود بیندازد چرا همان جهان غیبش که این رنگها و صورتها جلوه
اوست در مجالی موجودات و مرآت تعینات مشاهد و ناظر نباشد جمال
و حسن وحدت حق در این صورتهای کثرت ببیند نبود جواب آن است
که هرچند موحد را از این کثرت و تعینات متعدد همان یک نور در نظر باید
لیکن چون گرفتار فرق و شمار کثرت و دوگانگی و دوئی باشد و رها حاصل کردن
این نظر و حالت او را آن مرتبه که کسی از این عدد و شمار گذشته آن نور یگانه

را قبله

را قبلهٔ دل خود سازد و میسر نگردد و چون او را شمار عدد که نقصان دارد
در میان نباشد ناچار او بمرتبهٔ ناقص از آن مرتبه جمع بزرگی و یگانگی رسد ای
سر برام چون آن ذات پاک سرا باقی و پاینده و ذاتی بی زوال و تغیر ثابت
باقی و پاینده داند و خود شناسد او گردی آنچه غیر او باشد آن را فانی و بی ثبات
تعین کنی ناچار ذات تو هم از صفات خود برخاسته و فانی گردیده بقای
حق باقی گردد آن مرتبه جمع را ذات برهم را باشد نزد ما میسر شود در همه کس
و همه جا جلوهٔ می بینی و غرق دریای شادی و سرور باشی بدان ای سرا آن نور
پاک آن شاه بدغیت بقا و ثبات صفت ذات اوست از زوال و فنا
منزه است همه چیز و همه کس از و پیدا می شود او از کسی پیدا نمیگردد بیک کرشمه
و یک طلوع او را میکند این همه غوغا از و موجود میگردد این عالم پیدا می آمد
بود و وجود نیست باو بود غیر او را بود و وجود نبود آن ذات پاک را عالم
را باین بزرگی و عظمت و ترتیب و نسق پیدا می آرد در پیش بزرگی و بزرگواری
او این عالم چیزی در حساب نباشد او را باین موجودات هیچ احتیاج نبود
او همان مرتبهٔ بزرگیا خود بوده و این همه بوجود از و آمده باشد از علت و سبب
پیدائی این عالم باشد پیدائی و وجود او را هیچ چیز بیک علت و سبب نتواند شد

بدان که او و حقیقت او خلاصه هر چه هست این صورتها و شکلها از او نمود
دارد او برتر و بالاتر و بزرگتر است که همه بزرگیها و کلانیها در پیش بزرگی
او بمقدار رویت باشد بدان که جمیع علتهای پیدایی و تمام اسباب
آفرینش عالم را ذات پاک او آئینه است که عکس اینها در و نمایان میگردد
در رنگ حوضی که در اطراف خود درختان داشته عکس این درختان
در آب آن حوض نماید همچنان تمامی علتها و جهات و سببهای آفرینش
در و منعکس و نمایان می گردند کسی که آن ذات کامل را قبلهٔ همت
خود سازد با چاره او دیگر با این جهان نیاید هرگز زائیده نشد نمیرد ای شیرام
چون تو دل خود را بدینطور بر دیگر که او را پیری و ضعیف شدن نابودن از
کیان کامل حاصل نشود پس معلوم شد معلوم شد که کیان کامل یافتن و
نابود شدن من و جت شرط یکدیگرست که از کیان کامل فنای من و جت
هم میرسد و از فنای من و جت کیان کامل پیدا می آید نیز یافتن کیان کامل
به ترک تعلق هر خواهش نفس و نابود شدن من و جت هر سه لازم و ملزوم اند
چه از حاصل شدن یکی دیگری هم بهم برسد هرگاه کسی را دسترس برین هر سه بود آن
کامل مرتبه که جمیع کاملان و مدبران خواهان آن باشند او را میسر گردد ای

شیرام

شر برام نیکونام لذ تهای نفسانی از خود دور ساخته در آن کوشش وسعی بایدنمود اگر کیان کامل و نابود شدن من وجب و ترک خواهش نفس میسر گردد ای شر برام نیکونام تا آن که کسی در حاصل کردن این برت یکدل و یکرو شده خود نشود هیچ خود را بر در ست ساختن آن نسبت نگاه دهد مقصود اصلی بحصول نرسد آنچه مدعای آفرینش باشد بدست نیاید باید یقین کرد اگر از حاصل شدن این برت نسبت مرتبه بالاتر بدست می آید ای شر برام نیکونام کسی اگر برای حاصل کردن این برت دولت جدا جدا ترد د کند و کوشش نماید مدتی دراز باید از عهده این برت بر آید باید اگر بجهت حاصل کردن این برت نسبت یکباره یکو شده وسعی نماید اگر این برت حالت باهم بزودی حاصل گرددای شر برام نیکنام چون کسی را این برت مراد حاصل شود او غالک ایمن برت گردد در رونه او صاف و صفت شعور قید و ناخوشی و هرچه در دل او بوده باشد بر باید گرد در رنگ آن اگر چون کسی پنج نیلوفر را بر هندی هنس گوید از ته کل بر آورده بشکند آن رشته و رنگ در رونه که تال باشد برگسته گردد ناخوشی و ناخوشی او را از و دور کرد ای شر برام نیکونام بدان اگر آن تعلق خواهش نفس که باشا باشد چون از هزار هزار دو لک لک کرور کرور جنم با جان جا بدار امیخته بود رابطه

دارد در سرشت او بیخ فرو برده است دور ساختن آن بآسانی میسر نگردد
چنانچه کسی در منزلی و خانهٔ جا گرفته باشد مدتهای مدید در آنجا سکونت نموده
باشد او را بزودی از آنجا نتوان برآورد چون مدتهای دراز کوشش
در حاصل کردن این بهشت حالت نماید از جان و دل خود را بران دارد
آخر بآن مراد رسد از رسیدن این مقصود و مراد آنچه مدعای آفرینش او بوده
باشد بدست آید ای شهریار نیکنام من حقیقت حاصل شدن کیان و فنای
من و جت و ترک تعلق خواهش نفس و ضبط کردن باد بران از شرح آن
بالا گفته شده با تو بیان نمودم و خاطر نشان تو کردم راه بهبود آخر کار بتو
نمود حالا تو اهل دانش و صاحب کمال هستی در آنچه صرفت آخر کار خود و اینها
بهبود خود دانی یقین نمای عمل کنی از من گفتن بود کردن و بجا آوردن
آن گفته تعلق دارد شهریار نیکنام تعظیم استاد مرشد خود نموده ستایش
او بر زبان آورد باز بسخن در آمد ای مرشد کامل و استاد دانا هرچه
فرمودی همه بهبود من در آن است مرا عمل کردن بر فرمودهٔ تو بس باشد
لیکن میخواهم از چیزی دیگر از تفهم مواعظه فرمائی و مرا رستگار کنی بهشت
چهار هنگام گفت ای شهریار نیکنام من مدار سلوک راه حق و ورزش بر انابام
میدانم

میدانم باید که تو در ورزش پرانایام را که عبارت از پاس انفاس و ضبط دم
و باد است کنی و سعی و کوشش در آن نمایی که این پرانایام ملکه شخص تو بر آن نسبت
فادر شوی و آنرا بکمال رسانی و طریق آن آن است که اول بدو جانب خود را پرورش
آن نسبت آوری و بعد از آن در خوردن ملاحظه کنی کم خوری و کم خوابی
شعار خود ساخته شروع در پرانایام مجبور جوگیان و ریشیان کرده آمده گفته
مربع و بیدم آسن نشسته خود را بی حس و حرکت در رو بند و ساخته خاطر خود را جمع
ساخته مشغول پرانایام گردی و من شرح این پرانایام بالا گفته ام در آخر
این کتاب هم مفصل و مشروح خواهم گفت ای شریدام نیکنام باید که سالک
راه حق و طالب کمال از صحبت اختلاط با مردم گریزان باشد با یکی نشست و فات
نماید که در صحبت زبان است مشغولی یاد حق را از صحبت آفت رسد خلل در آن
افتد هیچ جز این جهان را دوست ندارد و دل در آن نه بندد و تن خود را فانی
و زایل و اندک و معدوم نابود شدنی است چون اینطور سلوک نماید و برین
قرار باشد یقین باید که هر خواهش نفس و تعلق او از چیزهای دنیوی برطرف
گردد چون خواهش در روند مرده و دور شود حب او صفا پیدا کند معدوم و نابود
گردد در رنگ آنکه چون صرصر بوزد از سبب وزیدن آن گرد و غبار خیزد

هوا تیره شود و حجاب صفای آسمان گردد چون آن گرد دور شود ناچار هوا صاف
نماند و حجاب پرده آکاس برطرف گردد از جنبش و حرکت باد بران که عبارت
از جان باشد و جنبش جت هم باز بسته و لازم و ملزوم است از جنبش باد بران جنبش
جت هست اصل سخن آن است از ما آن که مرد را و در موجبه نشود از بیرت نا برگ
ه رویدن جت خلاص نگردد چنانچه از نیش مست را بی کمک نتوان ضبط کردن همچنان
من وجت را بی موجبه نتوان نابود که ای شیر پرام حالا من در باب نادر
مندن بر جت و زبون کردن و نابود ساختن او و تدبیر حاصل کردن موجبه
با تو چیزی میگویم باید که تو آنرا به یقین صادق از من فرا گیری و موافق آن
عمل نمائی ای شیر پرام حاصل کردن موجبه و دور ساختن تصرف وجت و
بریت نیز او موقوف است بر چهار چیز یکی از ان آن است که طالب او هایم
تا سر بیتیه آن کتاب را که مضمون آن سلوک راه حق و محو شدن به بقای ذات
بر هم باشد بخواند دوم صحبت مردان حق را بر خود لازم گیرد و از خدمت و ملازمت
ایشان کناره نگیرد تا که در کار پیدا شود و عالم صفا جلوه گر گردد سیوم خواهش
ورد به نفس را ترک کردن چهارم ضبط کردن باد بران که عبارت از
جان باشد چون کسی این هر چهار چیز را پیش گیرد چنانچه گفته شد عمل کند آنرا

بکمال رساند

بکار رسانند تا کار من نابود گردد مرتبهٔ موجبه بحصول بپیوندد و درنگ آن کار
چون باران ببارد و حوضها پر شود زمین سبز گردد مردمی که این چاره چیزها
نگذاشته و عمل کردن بآن معتبر نداشته در باب نابود کردن جهت دست بکارهای
دیگر زنند از راه‌های دیگر در آیند بعینه چنان باشد هر کسی خواهد تاریکی شب
را دور کند مقید بچراغ افروختن نگردد و آتش را در نگیرانند و با مردم بگوید
و امر کند هر این تاریکی را از پیش من دور سازند و یقین باید کرد هر چاره
بی عمل کردن باین هر چهار چیز نابود کردنی جهت میسر نگردد همچنان تاریکی
شب بی آتش افروختن و چراغ روشن کردن دور نشود آنان هر بی سلوک
نمودن باین هر چهار چیز بطریقی خواهند هر من در قید خود دارند و زبون
بعینه چنان باشد هر کسی با آن رشته و تار هر از معاینه پیچ تنیده فرو برآید و در نهایت
سستی چون تار عنکبوت باشد خواهد هر فیل مست را به بندد در قید ارادهٔ
سترپرام در این عالم از اهل عالم در باب حاصل کردن موجبه و نابود نمودن
جهت هر مقصود اصلی است هر کدام بر یک چیز قرار داده است یکی گفته هر جنگ باید کرد
یکی گفته تیرتیه باید رفت یکی گفته هر غسل و پوجا باید نمود و برت باید گرفت
یکی گفته هر خیرات باید داد و مستحقان را اینها بحصول بپیوندد ای سترپرام این هر زنها

و تدبیرها مانند بافته های عنکبوت سست چون برگهای درخت که آنرا کرمها
خورده سوراخ سوراخ کرده باشند ای شنزبرام خود را ازین سخنان پریشان
یکسو آورده خاطر خود را جمع ساخته دل خود را از اسباب دنیا و مشغولی دنیا
بر دارد و همت و قصد خود را در ذات حق به بند ای شنزبرام آن ذات حق سبحانه
مطلق را که بیچگون و بیچون و بیحد و نهایت است و بی زوال و تغیر است بالا تر و خوبتر
و نازکتر همه است این عالم و عالمیان جلوه گاه اوست و دل خود را که محل تجلی ذات
باکمال اوست دانسته تجلی از و دانسته همت را در وی بسته ازین خبرهای بیرونی
و ازین راه های نموده مردم خاطر خود را یکسو نهی بیرونی خود را دور سازی
ای شنزبرام در بین تن و در جوهر و جسم گرفتن چون کسی یکلحظه در مقام بیخودی آمده
خاطر خود را جمع ساخته دل در ذات حق بندد آن لحظه را با یاد حق و جمعیت خاطر
گذراند حاصل تمام عمر و زندگانی او در همین یکلحظه و یکدم حاصل شود پس
باید دانست که آن کس عمر بمشغولی حق و جمعیت خاطر گذرانیده باشد و غرق
حق از باطل کرده خود را یگانه هستی مطلق گردانیده باشد چه قدر خیر و چه مقدار
ثواب و چه خوبیها نصیب آن کس گردد بچه مرتبه و چه درجه رسد و نیز آن را
یکدم را یعنی خزانه باشد پر از نقدها که کسی را تا مدت سی هزار سال از آن خزانه

و از آن

واز ان نقد خرج کردن وفا کند وریغ نکند او مستغنی و بی نیاز از همه چیز و همه کس بود
باشد ای شیربرام این تمیز و فرق کردن میان حق و باطل و نیک و بد و فکر و یاد حق
گویا درختیست با دراز که در باغ دل کاشته بود میوه آورده باشد و صرصر این
درخت حرص و هواست چون آن آتش حرص و هوا پیدا شود این درخت را بجنباند تمام
برگ و بار او در خاک افتد و ضایع گردد ای شیربرام باید که آرزو و هوای نفسانیه
را بخود راه ندهی ای شیربرام کسی که در نشست و خاست و رفتن و آمدن و در
بیداری خواب وغیره دل او با حق نباشد و غافل از حقیقت بود او گویا مرده ایست
که جان ندارد ای شیربرام کیان کامل همین باشد که کسی بر ثمر میوه او بیا نم شناسم
موافق شغولیه طالبان راه حق و کاملان درگاه راه بجویید درین فکر و اندیشه مشغوف
باشد که اینعالم چیست اینه کار و بار ست این ظهور از کجا ست و آخر کار چه شود و چه
ای مدد و من چیستم و کیستم از کجا دیده ام از کجا آمده ام و چه میکنم این کردار من
واین عمال من مرا چه نتیجه آن از کجا دیده ام از کجا آمده ام دهد و آخر کار من بچه قرار
یابد اما جای پسندیده و مجلس نیک نصیب من گردد یا جای ناخوش و ناپسندیده
مانم و بمقصد اصلی خود برسم و آن کس که اینطور کیان دریافت کند یقین باید مشکل
که او و انستنی و یافتنی را یافته و آنچه مقصود از آفرینش او بوده او را حاصل

شده مردی را از این طریق گمان نماند این روش را شعار خود سازد آن هیچ
مطلق و آن جمال بی‌حد و نهایت است و بی نام و نشان و منزه و مستغنی است از همه
چیز و همه کس او از کسی در کاری رشوت نستاند آنچه او را چیزی دهد و در آنچه
او را بر هیچ وارد و بر من و وهم را سوی او راه نباشد و در کار او سبب و واسطه
نگنجد متوجه جمال او شوند غایب خود را شامل جمال او سازد و او را برگزیده
خالص درگاه خود گرداند باید دانست که کسی که ارشاد نمود شد و بکلی خود را
بحق سپرد و همه چیز را حواله ذات حق نمود او را نبات و زهر یکی شود پاک و
ناپاکی بر او یکسان گردد بد و نیک پیش او فرق نماید بجهت آنکه او همه چیز
را از حق و جمال غیب دانسته بلکه حق را دیده و غیر او را موجود ندانسته ای شیرام
احوال و صفات مردم آگاه و غافل را بطریق تمثیل بر تو روشن کنم بدان که مردم
آگاه و غافل را حقیقت کار این نهج چراست آنچنان نا بجه میسازد و آن نوع
خر و میدو که آهوی وحشی سبزه تر و تازه را از زمین میکند و بر خیزد و در کوه
دنیا به و خرد بود شیرام از نسبت پرسید که ای مرشد کامل این آگاهان و غفلت
را فرمودی به سبب ... می‌شود از کجا هم میرسد بنشت مبارک شیر فرمود که ای
شیرام این غفلت و نادانی از صحبت هم میرسد از اختلاط نیک و بد پیدا می‌آید

اگر بی

در اکثری را گرفتار اسباب دنیا می‌بیند هزاران و بیکاران را مشغول آن بسبب
در نظر می‌آرد ناچار گرفتار میکرد و وچنان مستغرق میشوند که سر بر نمیدارد و آنرا
سرمایهٔ زندگانی خود میدانند این آگاهی از مادر و پدر و قرابت و برادران
کسب مینماید چون دانستی که ازین سنگ و ازین صحبت آرزو و آمید در کسی
پیدا میشود و انواع غم و محنت هم میرسد پس باید که ترک سنگ و صحبت کرده
خود را بخلوت و گوشهٔ خوی در هیچ موجبه را جایی باز عالم تنهایی زاده شده
• نبدی ای سنز پرام آنچه درین دنیا می‌بینی با آنچه و با آن که میابشی همه را ترک
بده بدل و جان از همه جدای مکن که مقصود اصلی حاصل کرده سنز پرام گفت
ای استاد و ای مرشد ذات تو برای دور ساختن کوه های برف چون باران
و حرصرات را آنرا نابود سازد باید که شبهه دل مرا دور سازی مرا تحقیقت
کار رهنمونی کنی که آن صحبت زنانگار چیست و حقیقت آن چه باشد بششت فرمودگه
ای سنز پرام سنگ صحبت زنانگار همین باشد که تعلق کنی باسباب جهان که رسیدن با
چیزی مرغوب و حاصل کردن مطلوب خوشی است خرسند کردی و به تلف شدن چیزی
از خود دلگیر و غمگین شوی از زاده شدن فرزند مراد دانی و از مردن برادر
زاری نمایی همین سبب صحبت بود همین سبب علمای ما بسنا میفتد تعلق نفس چیزهای

منت و مکدر باید شد ترک این صحبت ها بنمائید و این تعلق را دور سازید ای باشرام
کسی را باین صفت شود از تلف شدن چیزی غمگین نشود و نیافت مرا و خوشحال نگردد
او را چون ملک بدان کسی را چون ملک گردد در این جهان زاده نشود تمیز انجابت
راست باشد میگویند یعنی تعلق نفس بعالم بالا و بقا و صفا و مردمی را بخلاف صفت حیوان
ملک باشند و گرفتار اسباب دنیا گردند صفت ایشان از من بشنو را ایشان با خلق در
فروتنی و ملایمت باشند و لابه کنند بجهت مرادی از مرادهای نفسانیه و گرفتار این فکر
باشند که چون باشیم و زندگانی ما چه شود ما را از این باشد و آن نباشد در مانده گی کنش
رنج و راحت بی تفاوت باشید ای باشرام چون از دوستی و دشمنی و جمیع صفات
نفسانیه آزاد کردی هیچ از اسباب دنیوی را نجاطر راه ندهی ارزو و مراد نشوی
و امید را دور کنی از رنج و راحت بی تفاوت باشید مالداری و ناداری را نزد
یکسان گردد عزت و خواری یک رنگ شود هرچه رو دهد بسازی و طلب
نشوی زیاده خواهش نکنی آن زمان است یعنی تارک صحبت باشید ای باشرام
زینها چیزهای اینجهانی را فانی و بی ثبات ست بدل خود راه ندهی همه احوال و
اوصاف و احواله بیشتر شده هرچه کسی از روی سرنوشت سابق حواله خود از تقدیر
آسمانیه دانیه خود را چیزی ندانی و در حساب نیاری کمتر از همه چیز و همه کس تصور کنی

در همه حالات دل خود را بیاد ایشان سپرده و تفاوت از نظر برداشته آزاده و فارغ
باشی و آزاده گردی یا محو هستی مطلق گردی یا نظر توجه بر حجاب غیب نیفکنده غیر حق را وجود
ندانی و نه بینی که همیشه با سرور ابدی و ذوق سرمدی خواهی بود

در بیان علم جوک و شرح دقایق آن که مدار کار بر شناختن راه‌های درآمد و برآمدن
دم است که بقای تن جانداران باشد جمع ساختن خاطر از پریشانی و کار آن
را بزبان سنسکرت بزبان برکرت گویند حالا چون این هم تمام شد شروع در
زبان برکرت کرده میشود و گفته می‌آید که این زبان برکرت مشتمل بر شانزده
حکایت است بهند اپاکهیان دیو بوجا اپاکهیان مثال بهیل اپاکهیان شکار اپاکهیان
ارجن اپاکهیان سردر اپاکهیان خناب اپاکهیان بیاکرته اپاکهیان کرات او
اپاکهیان سکهدیو اپاکهیان کجدالامان بهرنگ اپاکهیان رجوداک اپاکهیان بیاده
اپاکهیان بیونک اپاکهیان نیشد در علم جوک معلوم کردن تصرف که یاد و شناختن
راه‌های درآمد و برآمد او که قوام و بقای تن جاندار بدانست و برقرار
ماندن چیت یعنی خاطر بر یکجا ماندن و پریشان نشدن چیت را بزبان گویند
این زبان را در ضمن حکایت بهند نام زاغی شرح داده می‌آید ای شیرام
در بیان حقیقت جسد جانداران و خداشناسان که نام بسر مشتری که پیش از این

عارف وکیانی کامل بعضی عبارتی گفته و سخنی ادا نموده آن این است که او وقتی
در دهیان خود بعضی وار بس که محو دهیان برهم گشته و مستغرق مراقبه یاد حق شده بود گفت
که نظر حقیقت بین من حالا بجایی رسیده که غیر ذات برهم و برهم آتما را موجود نمی بینم
و این عالم و تعینات عالم بسبب غلبه ظهور حجاب برهم و تجلی کمال برهم آتما از نظر پوشیده
چنانچه بر بو می شود موجودات عالم معدوم و نابود میگردد این زمان سراسر در ته
آب پنهان میشود در هر طرف بغیر از آب چیزی نمود نمیدارد همچنان ظهور برهم
و تجلی برهم آتما را می بینم و این عالم و آنچه درین عالم است بنظر من در نمی آید و نمی بینم
پس من که این حالت دارم بچه چیز این دنیا دل دهم و از همه چیز خاطر خود را برکنم و کجا
روم و چکار کنم که در درون و بیرون و بالا و پایان و جمیع اطراف ظهور برهم
آتما است و آن آتما منم و هیچ جا نیست که بی من باشد و هیچ جا و هیچ چیز در عالم نبود که
در من نبود پس چون همه جا و همه چیز و همه کس ظهور برهم است و نور او ظاهر است
بهتر آن است که دهیان برهم کنم و محو خیال برهم باشم و بغیر برهم هیچ چیز طلب نکنم ای سری رام
مردمی که دهیان برهم داشته باشند و غیر او را بدل و درون خود جا ندهند همان
مردم کامل و گیانی و هنرمند باشند و همان مردم اند که صاحب اقبال و دولت
اند که صاحب اقبالند روز بروز کار ایشان در ترقی باشد نه مانند صاحب دولتان

اینجهان

اینجهان را در نقصان و کمی و کاستی باشند و نیز ایشان از سبب دو جهان خود
بی آلایش باشند چون آگاهش که هرگز غم و اندوه گرد ایشان نگردد بر ایشان حال
نشوند مانند گل نیلوفر را آنرا از زر ساخته باشند و همیشه شگفته و خرم باشند بخلاف
گلهای رسمی نیلوفر را در دنیاست زیرا آن در عین شگفتگی بر جای خود ماند پس مردم
کیانی را اگر غمی و المی رود به ایشان را تفاوت نکند و متغیر و بر ایشان خاطر نگرداند
و ایشان مشغولی چیز بکاری را از ایشان را فایده نکنند روی طرف بر منتهی دارد بکنند
همیشه مستغنی و بی نیاز از دنیا و اهل دنیا باشند بجهت آن زیرا چون جمیع مطلوبات
و مرادات را کسی از حق میباید داد و دست در حقیقت غوغا کنند و همه چیزها
و مرادها هرگاه ایشان بحق رسیدند او را یافتند ایشان را دیگر هیچ چیز و هیچکس
احتیاج نماند و ایشان را هرگز بخاطر نرسد که فلان چیز ما را نیست و آن چیز
ما را درمی باید با وجود آن اگر بجهت اعمال و کردار سابق نکروهی بایشان رسد
مردم را دلگیر و کوفته خاطر جگر داند آن کلفت و غم هرگز دل ایشان را متغیر نسازد
مانند ماه چارده را قرص او سراسر سردی خوش آینده دارد دل ایشان از آن
جمعیت و آرام نگذارد در حالت جمعیت و آرام قرار خود باشند و آن مردم کیانی و اهل
معرفت را از ریاضت و عملهای نیک باطن ایشان صاف شده و با خلاق پسندیده

و او صاف گزیده آراسته گردیده اند اگر کسی را بنظر مهر و شفقت می بینند و آرام
گرفته اند بشناخت حق و در روش طبعی خوی ایشان شده بی تکلف بخواهش مردان دانشمند
و بدان حال میباشند ستوده صفات و حمیده خصالند چه حاجت اگر کسی ایشان را
بستاید اگر ایشان ستوده و پسندیدهٔ حق اند و همیشه با رفق و نرمی و مهر و محبت
باشند مدام خوشحال و صاحب فرح و ذوق بوند و با کسی ستیزه و خلاف نکنند ساز
کار باشند نیک خواه و نیک اندیش زیند از صفای قلب و روشنی باطن
و لطافت درونه مانند دریا شده باشند اگر چند بر شگافت شود باران ها بیارد
و عالم عالم سیلها و آب های روان درو درآیند از حدود خود تجاوز نکنند همچنان
ایشان از حد خود نگذرند وسیع حوصله و بار بردار و روشن خاطر باشند ای شیر مرام
اینچنین گزیدگان را حاصل کرده باشند انقلاب ادوار و گردش روزگار
در ایشان تاثیر نکند از آن غمها و اندوهها که اهل عالم دلگیر و مکدر گردند
غمگین خاطر و پریشان نشوند و مانند دریا از حد نگذرند متغیر نگردند ای شیر مرام
در مدت حیات خود چنانچه در بند این هستی اگر چرک آلودگی تن ترا آلوده
و بی نور کرد اند همیشه در فکر این باشی اگر آلودگی عالم و گرفتاری یاد حق ترا اندک
غباری از هوای نفسانیه و چرکی از آرزوهای جسمانیه بدل تو نشیند برا آب

فکر

فکر و خیالبون باد حقیقت بدست کوشش نشوی و وجود گردانید دایم در این اندیشه
باشی که من کیستم و چیستم و چه میکنم و از کجا آمده‌ام و کجا خواهم رفت و کدام کار و چه
چیز و چه عمل مرا در پیش خواهد آمد و چه چیز و چه کار مرا از زیانکار رهاند همیشه راه
راست در روش پسندیده از مردم حقانی و راهروان راه حق که باطن ایشان صاف شده
و سلوک پیشه در پیش گرفته‌اند و براه آزادی گام آزادی میروند بگزین و با ایشان
صحبت داری و نشینی و محبت ایشان را در دل خود جا دهی از مردم طالب دنیا
و گرفتاران هوا و هوس نفسانیه و ناعاقبت اندیش گریزان باشی خود را از
صحبت و همنشینی این طایفه غافل دور داری و کارهای ناپسندیده نکنی و روشی
که آنرا نه پسندند پیش نگیری و مرگ را که جدا کننده دوستان و تفرقه افکن جانداران
ست بر هر جاندار غالب است هر کس و هر چیز دفعه دهان اوست همیشه یاد میکرده
باشی و در تصور آن نشوی که گویا مرگ موی پیشانیه مرا گرفته بدست دارد در ساعتی مرا
بخود خواهد کشید و نابود خواهد گردانید این تن فانی شدنی را که از استخوان و رگ و پی
و پوست و خون ترکیب دارد دل ازین برداشته و این را هیچ انگاشته خاطر خود
را متوجه ذات برهم گردانید حقیقت هستی را که مانند ریسمانیست که نظام این
مهره‌های وجود همه مرکب از عناصر اکاش است همیشه منظور نظر خود داری تمامی حقیقت

را موجود دانی غیر او را وجود نبینی و غافل نشوی و بیقین دانی از آن
نور محض و صفای ذات حقیقی ذات برهم است که آکاس و آفتاب مظهر
اوست و در هر سه عالم ظهور او برابر است و در مخلوقات نامی را منسوب
بصفت تامس اند یعنی وحوش و طیور و چارپایان از چرنده و پرنده و مار
و مور و در موجودات راجس را منسوب بصفت راجس اند یعنی نوع آدمی
و در آفرینش ساتک یعنی دیوتا را بصفت ساتک منسوب اند بعضی از مردمان
نیز به سبب اخلاق پسندیده و اوصاف برگزیده و اعمال و کردار نیک بعالم دیوتا
میرسند و اهل ساتکی می شوند و صرف جلوهٔ کمال اوست پس روش پسندیده پیش
باید گرفت و کاری نیک باید کرد اگر کسی چون دیوتا شود مقصود اصلی از محو شدن در ذات
برهم است حاصل بعد از این سخنان بهشت مهاریکیشر با پرسرام گفت از آنچه تو
دادم و جواب بیان کردم این فرمودهٔ بالمیک رکهیشر است در سبب میسر شدن موجب بیان
نموده بود بزبان آبا کیان آن است که چون مرد طالب موجب جاری و راه های در آمد
و بر آمد مار و تصرف او که در تن آدمی است بداند و آن را مالک شده و بدست آورده
قدرت برورزش این نسبت یابد و خاطر خود را جمع سازد از سبب بکمال رسانیدن
آن حال محو ذات برهم گردد این زبان آبا کیان در ضمن حکایت راعی که

نام آن

نام آن خجسته بود گفته می‌شود بدین سبب سعادتمندی را از طالب هو چه باید شنیدن
آن ضرورت است بشنو ای شیرآرام از دهان این جنبش باید نمود از ذات برهم
بیچون و بیچگونه است از هیچ نشان و عبارت را بدور راه نیست و منزه است از جمیع
خفاها و نسبت‌ها او بعید و نهایت است از اول و آخر او را نتوان دانست او را
زوال و انقلاب نیست مقید هیچ و قیدی نیست بعضی در وقتی می‌بود و وقتی
دیگر شود معین هیچ جا نتوان گفت بر کس در هر جا هست ظهور او است و از نمود و وجود
دارد آن برهم با صفات از مذکور شده منم و تمام عالم مظهر جمال و کمال من است
بهر جا و بهر رنگی و بهر صورت با من می‌برآیم و تجلی می‌کنم هیچ جزو و مکانی از من بیرون
نیست اینطور در بیان نموده و هوتیه شد بعضی از جمیع شغلها و کارها تمام اعضا و
جوارح از چشم و گوش و زبان و دست و پا را باز داشته و محو ذات برهم
گردیده همیشه مایه ذوق و شادی و سرور شده بیان و فارغ باش و غیره
در میان مبین اینحالت را جیون مکت گویند از در حالت زندگی موجبه
حاصل شود یقین بدان ای شیرآرام تا آن از مرد را این در بیان پیدا نشود این
نسبت بهم نرسد غرق نادانی و غفلت است در کشاکش رنج و راحت و مقید
دنیا و فرق نیک و بد رسوم عالم گرفتار مانده از زاده میشود و میمیرد و می‌آید و می‌رود

کهن جان او بقید ریسمان جسم ها میباشد و خلاص ندارد از پرنیتی این حال
چون حبیع در گرداب افتاده میماند جان خود را از برهم یکیانه میداند بدان ای
شیرام از نه جست چیزی بست جدا نه جان و نه غفلت و اگیانی او این اعتبارها
و شمارها اصلی ندارد همان ذات پاک برهم ست از بیرنگی ظهور میکند در
تجلی مینماید این احوال که جاندار را پیش آید تمام تجلیات نور اوست و اطوار
رنگهای نمود او و آن ذات برهم را اول و آخر و حد و نهایت ندارد همچو دریا ست
از تجلیات و تعینات بسیار و بیشمار بصورت موج و بخار و ابر و باران و
حباب از و پیدا می گردد و ظهور مینماید بدان ای شیرام تا آن که آدمی را نظر حقیقت
و غیر خود می افتد و تفرقه و پرنیتی نشده را این منم و او دیگر ست و این جز از منست
و آن چیز از دست از خود منظر ذات برهم ست یا از تجلیات ظهور اوست
بلکه چیزی نیست همان برهم ست را باین صورت و رنگ ظهور کرده هر کس از این حال
گذشته و غافل شده صورتی را از سنگ را آدمی تراشیده و راست کرده باشد
قبله همت خود سازد و دل در آن بندد را از پرستش آن مرا فایده نشود او گرفتار
ماند اید مت در پرنیتی و سرگردانیده بنهایت درمانده از این اگیانی خلاص
نیابد باین نظر کوتاه و کج بینی خود هیشه در محنت و دوری از مبداء بماند بدان

ای

این برنیت خاطر و برهم چیت وقتی از مردد و رشود که برهسته عالم را ظهور ذات
برهم داند و غیر برهم را درین برهسته عالم موجود نداند ذات خود را ذات برهم
اعتقاد کند و تصور نماید که بهمه جا و بهمه چیز و بهمه کس در برهسته عالم ظهور من است
و منم که بهر رنگی و صورتی برآمده ام دمی برایم درین تصور و درین ظهور دهیان
را از دست و جان کند گویا آن شخص در آتش تصور برهم صورتهای مظاهر و موجودات
برهسته عالم را مانند حطب و خاشه چوب بطریق هوم انداخته و سوخته و با آتش دهیان
برهم وجود او و تعین های برهسته عالم را نابود ساخته و بجز نور تجلی برهم در دل
او هیچ باقی نمانده چون کسی این تصور کند و داند که آن ذات برهم با آن صفات
کمالات بیحد یند و بیچگونی تا منم که مرا اول و آخر نیست و حد و نهایت ندارم بهر صورت
و رنگ می برآیم پس مرا باین بزرگی و این کمالات ذات خود را کم نباید دید
و بی‌هیچی نباید که در بحرهای اندک و فانی تعلق باید نمود و دل در هوای نفس نباید
و آرزوهای جسمانی نباید بست و از روی بزرگی خود چیزها را بنظر نباید آورد و کار
فرودانی و پست همان نباید کرد که در هر چیزی گرفتار نباید شد پس مرد باید که از
همه کس همه چیز بلند و کوته اندیشی و کم هیچی از خود دور دارد و عالیمقدار و بلند
نظر و بی قید و تعلق زید هرگاه مرد باین اندیشه و این تصور رسد دوست و دشمن

را بیک نظر همه بیند بلکه بغیر حق کسی را در میان نه بیند اگر رنج رسد واگر راحت همه
را از حق داند وکسی را سبب رنج وراحت نداند باشد او را نظر در غبار دوی بواسطه
آنرا از حق داند کسی را که این حالت شده باشد واین رتبه حاصل کرده او دست حجاب
نظر و بینش اوست مرد شناسای واز رسیدگان درگاه حق وآن کس را که غبار
دوستی و دشمنی مردم را از زمین دل خود برکنده واز بیخ برانداز د چنانچه دریای
چنانچه دریای روان که در وقت طغیان آب درختان کنار را از بیخ برکنده و
بآب روان بمداومت که مالک خود شده وعنان نفس خود بدست آورده
که بر شدت گرمی غضب و کینه و بر ذوق و شادی و نرمی و آشنائی و محبت
غالب آمده و زبون این صفات نیک و بد نیست که نه از گرمی غضب و کینه کسی
آزارد و نه از نرمی و ملایمت و آشنائی و محبت مغرور گردد بشنو ای شهریار
اگر کسی گوید که تا آن که هواهای نفسانیه و آرزوهای جسمانیه و حرص و هوا و آز
را دور نکند این حالت او را دست ندهد باید دور ساختن این صفات را چند
کسی در بیان کند او را نتیجه ندهد سخن او راست و مطابق واقع است پس حالا
بشنو که تدبیر و علاج دور کردن حرص و هوا از خود آن ست که شنیدن
او بیان شناسند که بیان حقیقت و انجام کار در دو هند گوست و بجان و دل گوش

کردن

کردن و آنچه درو نوشته اند بران اعتقاد بودن که با افسونهای مار را ازان
افسون مار گزنده حرص و هوا را از هزار تن دور شود تا تیر حرص و هوا از دو برطرف
گردد شنیدن سخنان حقیقت وکیان که با ترکیب داروهای سهے را از خوردن آن
علت بشو جکای حرص و هوا از کسے بر بود او صحیح المزاج گردد این حرص و هوا از
نوعی زایل و دور گردد که خاصیت سردی و تاثیر گرمی هوا در ماه مهر و آبان
از عالم میرود که درین دو ماه که آنرا بهندی اکهن و کاتک گویند هوا معتدل میشود
که نه گرمی آزار میدهد و نه سردی و در شنیدن او هیام شاستر که بیان حقیقت
درو است شرط آن که از زبان مردی باشد که از دنیا برداشته در جوگ ابهیاس
بوده باشد از حرص و آز و هواهای نفسانی دور بود و بیان کننده او هیام شاستر
چون از هوا و حرص نفس نیاد آرسته باشد و اخلاق پسندیده و اوصاف گزیده
حاصل کرده بیان آنکسان از روی تحقیق میکنند تا جابه بیان او زود در
خاطر مستمع و شنونده در رود و در دل اثر کند چنانچه قطرهٔ آب در
ریگ تفسیده و زمین گرم در رود و بیان کنندهٔ او هیام اگر نجات نداشته
باشد و آنکسان یعنی شناخت حق را از مرشد کامل و استادها برو دانا نگرفته
سخن او در دل سامع کار نکند و خاطر نشین نشود و شبهها در دل باز دیس

مردی را بیان آنکسیان و شرح حقیقت را از استاد و مرشد کامل فرا گرفته باشند و خود بحقیقت نرسیده باشند چنانچه باید و شاید تحقیق نکرده باشند بیان و شرح ایشان اصلی ندارد و محکم نبود شبیه از آن بر خیزد و مانند خس بود که باندک باد بجنبد و از جا رود و محکم بر جا نبود اما آنها را از روی شناخت تمام و دریافت نیک سخن حقیقت را از استاد و مرشد کامل فرا گرفته باشند از روی تحقیق بدل جا کرده باشند سخنان ایشان مانند کوه پا برجا بود که از هزار باد صرصر نجنبد و تزلزل در پای سخن را راه اگر گویند که چون همه کس مظهر ذات برهم ست نمود و بود از حقیقت ست کسی خود چیزی ندارد پس این تفاوت از کجا پیدا شده که عقل و دانش یکی بکمال ست و عقل آن دیگری ناقص از من بشنو آری هر چه گفتند راست ست از تمام جانها مظهر جزو روپ و تجلی برهم ست اما حقیقت تفاوت عقل ها و دانشهای مردم بیکدیگر تفاوت را سبب آنست که هر چند جانها را اصل یکی ست و از یکی نمود و بود دارند اما آنها که از روی سرنوشت خود شناخت برهم ایشر حاصل کردند و گیان صد روپ نصیب ایشان شد از روی این گیان عقل ایشان روشن گشت و گیانی گردیدند آنان که شناخت آفریدگار حاصل نکردند و گیان نصیب ایشان نشد در تاریکی غفلت و اگیانی ماندند و بحقیقت وا نرسیدند

بدان

بدان سبب گفته ایشان مدار و اصل بمیدالف و بیان ایشان خالی از شبهه نبود
باید که کسی از مردم کیانیه و غافل و گرفتار حرص و هوا کیان چشم ندارد و سخن
ایشان عمل ننماید بجهت آن که چون خود ایشان در بیابان غفلت و آکیانیه
سرگردان مانده اند و اسیر جاه و هوا و حرص گردیده اند دیگری را سخن ایشان
از عیب آکیانیگی رها ند و در طالع سامع که تاثیر نموده فایده دهد خنش و آواز
بیان غافلان و آکیانیان محض از برای زبان نگاری شنودند هست مانند حرکت
دا و از گمان را از ان جز آزار و زیان آن را در برابر نتیجه نیابد ما حصل
آن را شرح و بیان کیان و حقیقت را مردم آکیانیه و حقیقت را مردم آکیانیه
و غافل و حریص مانند ناسودمند افتد چون خط گمراه و کج و انجام اندازان تیر
کسی براه راست نیفتد و رجوع بمردم آکیانیه و غافل را دعوی کیان دارند نمودن
و سخن حقیقت از ایشان را گرفتار حرص و هوا اند گوش کردن بعینه چون
گرد آمدن بر هنگامه گیر و سخن او شنیدن ست را سراسر باطل و ناسودمند است
بلکه فایده خواهد بود و آنچه کسی باین قسم مردم بدهد گویا تخمی در زمین شوره
افگنده را هرگز نروید و ثمره ندهد بدان را مایه سرگردانید و بر ثباتی جنم های گرفتار
بدست زادن و مردن و هدف تیر رنج و راحت شدن و بیخ دنیا همین حرص و هوا

گردیدن و گیانانند و غافل بودن سبب تا آن که کسی گیان کامل حاصل نکند و تمام عالم
اسباب آنرا فانی و نمود بی بود دانسته و در دل جا نداده بهمگی همت خود سعی
در ذات برهم نه بندد و مراو نکرده از گرفتاری زادن و مردن و رنج و راحت
دنیا کشیدن آزاد نگردد و خلاص نیابد بدان که غفلت و نادانی منزل تمام محنت‌های
دنیاست چه عذاب‌ها و بلاهای گوناگون و محنت‌های از حد و نهایت افزون
که وابسته حالت آگیانی نیست مثل آن مدتی در رحم مادر ماندن و خون خوردن و
زاده شدن و در آن حالت ضعف و ناتوانی انواع آلایش دیدن و بار بر گردن
رنج و ضعیف کشیدن حرف و زبون گشتن و در مدت طفلی و پیری و در زمانها
بیماری و رنجوری دیدن و از مرگ آشنایان و دوستان و خویشان و بندان آزرده
بودن و در آخر حالت بلای جان کندن دیدن و هزار در هزار از این گونه محنتها
و بلاهاست که از همه بسبب غفلت و آگیانی یکس روی میدهد و در اصل این
عالم پر از مشغله گفت و گوی و انواع داد و ستد و آمد و رفت که همه از روی
غفلت و نادانی خود درین عالم می آید و مینماید این کارخانه دنیا که جا به آمد و رفت
از غافلان و آگیانیان برپا و برقرار است و سبب جمعیت و رونق این زندان
سرای انسان اند که بجز او سزای اعمال و کردار خود گرفتار این منزل فانی می‌شوند

این

این عالم و احوال عالم نزدیک دریافت عقل کیانیان مانند نشان سُم چارپای است
که در گل فرو رفته باشد و بجمله گوی شده باشد و در آن گو در آب باران جمع شده
باشد که هر کس از بالای آن گذرد او را هیچ التفات بآن نباشد و نداند که از
بالای آبی گذشته است برای کیانیان دریای عمیق و بی غور و کناره بود که گذشتن
از آن دریا ممکن نبود مگر کسی کشتی کیانی بهم رساند آن زمان تواند از این
دریا گذشت ما حصل از این گفتار آن است که بیان حقیقت و تلقین ارشاد
آتمگیان اول از زبان مردم کیانیه کامل باید گرفت بآن اعتقاد درست باید
نمود بعد از آن در بیان نموده بر سر و زرش آن باید آمد که نتیجه دهد و سود مند
افتد و بمردم اکیانیه و حریص دنیا بجهت اینمعنی رجوع نباید کرد و گفته اینها
را در دل جای نباید داد از این قسم مردم پرهیز کردن خوب است بعد از آن بشنت
مهاکپیشر گفت که آن هستی و حقیقت که منزه و پاک است از آنچه بصورت
و رنگ بنظر بینندگان در می آید و هر یک قرار است تغیر و تبدیل را بدو راه نیست
و حد و نهایت ندارد و هیچ جزو هیچ یک بی او وجود ندارد و بزرگی او همه را در گرفته
و شامل است و چیزی از او جدا نیست و با این حال او مقید و وابسته هیچ رنگ
و صورت نیست آن هستی و آن حقیقت که همیشه با ذوق و راحت و سرور

دایمست برهم است این نادانی وغفلت واگرنه هم از اینچنین ذاتی کامل پیدا
میگردد این غفلت و نادانی از مایهٔ گرفتاری و صورت بند و قیدست
و موجب گرفتاری و قید اهل عالم میگردد بر سه قسم است یکی از آن نقابست
نازک و باریک دوم میانه است سیوم نقابست بر و تیره و آن غفلت و نادانی
قسم اول از نقابست نازک و ضعیف است نام آن ست از خاصه دیوتها و
فرشتهاست نادانی و غفلت قسم سیوم از نقابست بر غلیظ و تیره است
گویند آنکه صحه و حوش و طیور و سایر جاندار بایان است یکجا شدن این هر سه
صفت را پرکرت گویند از علت و سبب پیدای انواع موجودات گردیده
باصطلاح ودانت دل همین پرکرت را کلا گویند از مایهٔ غفلت و نادانی
و اصل سرمایه وجودهای اصناف مخلوقات گردیده این کلا و گویا دریائیست
درمیان از آن کنار اینطرف آن دریا موجه است از هر کس تا آن کنار رسید از موجه‌ها
رایافت و موجودات برهم واین هر سه قسم است در روح و تم همه از اینها نه کدام مرتبه
دارد اعلی و اوسط و ادنی پس بدین اعتبار این هر سه قسم نه قسم میگردد بعضی این
غفلت و نادانی را [illegible] قسم میشود مالا نشنوار خلق از مقتضای بست کن پیدا گردید آن
خلق را [illegible] تا در کیشتر ان ومون و سه به ذات و بدیاد بر و کر گویند این خلقت

داین

واین سرشت سانکی باشد از جمله خلقت دیوها را عبارت از معادن بود یعنی
دیگرهم باشد از خالص سنگ که پیدا آمیزش صفتی دیگر پیدا شدند و خلقت رستنیها
وسدیه از روی سنگ را رنگین هم واقع شد که پیدا شد یعنی آمیزش این
هردو صفت راست درج باشد رستنیها ان و می پیدا آمدند و خلقت جنس ماران
موروف را ایشان را بنهدی ناک گویند را یکی از ان مارسک و دیگر ناک گیر تا باشد این
ماران را گفته شد از نه قسم مار اندید آمده را در دنیا باشند و خلقت بدبادها را
از جمله آن حموت کت ست و میگویند را از جمله خاصیتهای بدباد بر آن
آن ست را سرمه دارند را چون در چشم کشند هیچکس از دیوها و غیره ایشان
را نتوانند دید این هردو را ناک و بدباد هر باشند از روی سنگ را نمو کنم
هم بان بار شدن باشد پیدا آمد بدبشت رستنیها میگویند که سنگ خلاصه باشد
او را بدبار نفوذان گفت مکرمد ما بیکن چون این باعث خلقت و پیدایی کردید
بدان واسطه این را نبد ابد یا گفته شد چنانچه خلقت هر سه قسم سنگ را بیان
کرده شد خلقت رجوکن ست و از آمیزش سنگ و رجوکن آدمیان بر منش پیکار
پیدا می آید و از خلاصه رجوگن کهتری تیغ زن پیدا می آید و از آمیزش نمو کنم
در رجوگن فعال قوم بیس و غیره را براه ورزش خود راست باشند پیدا می آید

از روی تموکن خلقت حیوانات پرنده و خزنده و غیره است و چون در تموکن
رحکین هم شریک گردد قوم شعور میانه روشنه پیدا میشود و از روی تموکن
خالص حیوانات و پرنده و خزنده پیدا می آید از روی تموکن غلیظ و تیره
درختان و گاه و روئیدنی دیگر پیدا می آید بسبب احکام دیگر دارد زینت و ناکرده
و بیدارها و نباتات غفلت و باب بسیار پاین مرتبه میرسند بعد از آن
شریرام از بشت پرسید برای بشت رکهیشر شما فرمائید و غفلت
و باب بسیار پاین مرتبه میرسند بعد از آن شریرام از بشت پرسید برای بشت
رکهیشر شما فرموده بید که ما ذاتید و غفلت و آگاهی و دوری از حق چون نهایت رسیده
باشد طرف پدنها شده بعد تا آن میرساند که درخت گاه و خس و غیره شده
ظاهر میگردد از یکی تیج فرد پرده می ماند که آن خلقت را استها در گویند حالا
با من شرح فرمائید که آن هستی و حقیقت که منزه است از جمیع نسبتها و
تا میاوردن ها چنانچه نوع بصورت اشیا و بظهور مینماید و بچه رنگ در بینم
مظهر مقید مینماید بشت مهارکهیشر فرمود که ای شریرام آن هستی و آن وجود
پاک و منزه در هر وجود و هر تن که ظهور میکند بشنو و کار گذار خود را مبازد
منم در قراره ولد قطره و اندیشه جا ندارد را گویند که این کنم و انجا روم آنرا جب

هم گویند در اصطلاح جان جان ست ار با عتبار اندیشه ها و خطره های هر گونه این
آسامی بر او اطلاق میکنند این من در حواس خمس تصرف میکند و در هر وجود
تصرف اوست نه در وجود سنگ و جماد که آن من هیچ وارد و وجود درخت را نظار
دیده نمیشود ار من داشته باشد مثال آدمی وغیره و اینهم نتوان گفت ار من ندارد
بجهت آن که از آب دادن سبز و خرم میشود از سبب دی و سرما فتک و پژمرده
میگردد این احوال ایشان من وجست پس آن هیچ مطلق و ذات حق در
وجود درخت ار آن را استها در گویند بهر حال کسی اورا گوید ار من داشته
باشد باید نشسته صورت غفلت و رنگ اکیانی و ما ذاتها گرفته ظهور میفرماید
و سرمینها بد باز بنیاد که ار ای بنشسته مبارکه حضرت خوف و خوف ندار جای ار غفلت
و ما ذاته تمام بهم رسد از موجبه دوریست و مقربیست ار سالکان و مرتاضان
و بنساپان بعد ازان ار از تصرف من خلاص میشوند واز برنیه خطرهای
نفسانیه باز میمانند بموجبه میرسند پس باین نسبت و برین تقدیر ار فرموده اند
ار استها در از تصرف من دوریست باید که بموجبه رسید باشد درین باب
به میفرماید بنشسته مبارکه حضرت گفت ای شنیرام بدان ار هیچ مطلق و ذات
حق را خفاپخه در وجود آدمی ظهور بست و در آدمی بدیه و انهکار و من و پنج حواس

و این مرتبت را بهندی مرشتک گویند بکمالست و تصرف کاری من و خاطر درو مقررست

لیکن آدمی در حالتی که در جوانیست تا سایش که در خواب هم هیچ نبیند آن حالت

را بهندی سکپت گویند در آن حالت سکپت اگرچه من در کار و هیچ فرو هیچ جا تعلق

نگیرد اما موجود هست همچنان ظهور هستی حق که در وجود درخت خیال مکنم با آن که

چنانچه که ظهور هستی مطلق را در آدمی که کور و کر و گنگ گشته چون سنگ و کلوخ گردیده

تصور میکنی درین درخت تصور کنی باز سنزبرام با بشت رکهیشر بنیاد کرد که چون

استها در این حالت نکنند که من درو تصرف ندارد پس ثابت شد که او درین

عالم از منی و توری باز رسند و مقررست که کسی که از منی و توری بازماند او بمکت

رسد این استها درهم داخل مکت باشد بشت رکهیشر فرمود که ای سنزبرام مکت وقتی

کسی میسر گردد که او اول بعقل خود تمیز نیک و بد نموده شمار منی و توی کرده باشد و

حقیقت تمام موجودات را دریافته و اصل تعینات را معلوم کرده از روی دانش

و دریافت کامل خود قرار داده باشد که درین مظاهر رنگارنگ و تعینات گوناگون

بجز یک ذات کامل را ظهور وجود نیست بلکه همان حقیقت ست که خود را بصورتهای

مختلف ظاهر میسازد غیر او را وجود نبود نیست آن زمان رتبهٔ مکت را دریابد و مرتبه

دریافت نیک و بد یابد که از آن او را از بر منشر و دو ایذا از وجود را از آن نکند الا ما لا

بیقی

بعضی را ترک دهد در آنچه تا کنون بر سبب آن بوده و در آن بند او خود را بر شنیدن
سخنان طالبان حق آرد و صحبت ایشان لازم کند شاستر ها را در آن حقیقت سلوک راه
مدار نوشته و تحقیق کرده باشند از زبان شاستر خوانان نیک بشنود و طریق سلوک
و روش را پیش گیرد بعد از آن او را از شاستر ها و از زبان را بروان راه طریقت
سخنان گوش کند بنوعی و روش آن روش و طریق کند و بطوری و بیان آن
ثبت نماید که خیالات و خوی او روشن شود بعد از آن لایق موجه گردد بدان ای شنونده که
درخت را آن ثبت ثبت را از منبع و توی مانده باشد و تمام موجودات را
مظهر یک نور تصور کرده باشد آن که چون هوا و هوس او و پریشانیه اندیشه او
در و پنهان مانده است گویا در خواب است که در وقت کار خود بیدار خواهد شد و درد
عمل خواهد کرد در رنگ صورت برگ و شاخ و تنه درخت در تخم او در تخم که آن
تخم در زمین کاشته شود و آب خورد و هوا مدد کار گردد تمام آنچه در و پنهان بود
ظاهر شود و صورتهای خود را تدریج نماید در اصل همان هوا و هوس که بر باعث
آن میگردد که او در این دنیا می آید و میرود تا آن که کسی از هوا و هوس باز نماند
و اندیشه های پریشان او رو برو از موجه دور نشود باز سنربرام با بشت
گفته که چنین فرموده اند که هوا و هوس او را در ذات او جدا باید تا باشی گ

را در آن خواب هم نه بیند پس من خاطر او از عمل و کار کردن باز مانده تا بود در
و زبون شده باشد درین صورت هم موجه را استنبا ور آماده شده باشد چنانچه رهبران
و کاملان و سالکان راه چون من و خاطر از کار کردن و پریشان شدن باز ماند
هوا و هوس دور کرده به موجبه میرسند بهشت فرموده اند راست گفتنی لیکن
از من نشنیده اند چنانچه هوا و هوس و آرزوهای نفسانی او در صورت در خفیه
او بخواب غفلت مانده همچنان در خاطر او بسبب اعمال و کردار زشت او در نشار
سابق از دواعی شدند در ذات او پنهان مانده است کردار زشت از زشت
اعمال ناشایست او از بس که تو بتو یا برهم نشسته موقوف تحت اند آن
هوا ها و آرزوها در آن وقت از و ظهور خواهد آمد بهمین سبب او را در جنم ها
بسیار بچندین صورتها و شکلهای رنگارنگ باید ظهور کند در ین دنیا باید آمد و رفت
کرده محنت بکشد تا آن که بعد از چندین نشانه‌های ظهور و جنمهای مختلف
کار او با صلاح آید و او از ین دوری خلاص یابد و قابل موجبه گردد در
حقیقت آن هوا و هوسهای او را در درون پنهان ماند بعینه چون معامله دلال و سند
و خرید و فروخت سوداگری است از انجای بار خود بسته راه میرود یاد دو وقت
سودا و معامله آن را بعمل خواهد آورد خرید و فروخت خواهد نمود بعینه نشانه‌های

ظهور

ظهور در حقیقت ذره حینی مانند صورت برگ و گل است که در تخم درخت پنهان
باشد و نتوان دانست که این تخم را بعد از کاشتن گل و برگ و شاخها بظهور خواهد
آمد با آن که آن حقیقت در حینی او تخم بعینه چون نبوده گل گلال است که ظهور
صورت ظروف و آونده ها نگرفته است اما توان دانست که ازین گل صورتهای
مختلف بظهور خواهد آمد پس نشانه های ظهور چشمهای او بسیار بسیار در بینش است او را
باید که در اصل در حینی بخواب سکت پنهان مانده است تا آن هوا و هوسها
که تخم است که آن تخم باعث چندین نشانه های ظهور او گردد آن خواب مانده
هوا و هوسها او را هیچ فایده ندهد مگر آن که در نشانه های ظهور مختلف آمده در رفت
بسیار نماید چون تخم او نابود گردد در اصل تری او خصیصه نمود آن زمان از نشانه ها بر
متنوع خلاص یافته لایق موجبه گردد بدان بدان ای سنر یرام هوا و هوس او
آتشها را و قرص را و وحشیها را و زهر را و الفت را یک حکم است تا آن که ذره
از و باقی مانده باشد از و ایمن نتوان بود که از اندک بینش ستگر در آن بنجیه
و افروزد او را نهایت نباشد بعد از آن که ظهور کند پس بهتر آن است که
هوا و هوس از دو دو رشته باشد و تمام موجودات را بیک چشم بیند و همه جا
نظر فت بهر و ب ملاحظه نماید او معد موجه است انجمن کش و رتفاعات

زندیک توجه در حالت مرکب هیچ کلفت نه بیند و غم عالم از او دور شود باز شرپرام
از بینت مهارکبنشر پرسید ای شما ابدیا را چه میگویند و آن ابدیا چیست بشنت
مهارکبنشر فرمود ای شرپرام آن ذات پاک و منزه را چون آرزو و اندیشه عارض
میشود و خیال ظهور روی مینماید او بسبب آرزو و اندیشه خود آمده بار بار در عالم
ظهور مینماید آمد و رفت از راه جنم ها میکند مردی که خود را از آرزوها و اندیشه
پاک کرده اند و در خیالات و اندیشه آن ذات پاک شده و عالم را مظاهر او بیند و
تعینات عالم را تجلی نور او دانند او از ابدیا فارغ شده بموجبه رسیده باشد
کسی تا آن را این نسبت حاصل نکند در آرزوها و هواها درمانده او غرق دریای
غفلت و نادانی است بدان ای از ظهور بدیا یعنی از سبب حاصل کردن با حقیقت
و معرفت ذات حق ابدیا و غفلت ها توان دور کرد آن ابدیا را عبارت از غفلت
و دوری حق است بواسطه بدیا دور گردد بعد از آن بدیا هم آن کردار نیک و عمل
خوب است نابود شود چنانچه آتش در هیزم افتد آن را نابود کند بعد از آن آن هیزم
نابود و معدوم شود آتش هم بمیرد و نابود گردد موجبه حاصل شود و تا آن ای کس
از کردار نیک و اعمال زشت فارغ نشود از دهرم و پاپ خلاص نگردد و از جنم ها باز
نماند و از آمد و رفت خلاص نشود ای شرپرام ابدیا آن است که مردم نادان

ابدیا

را بدیدن و خیال کردن هر چیز و هر کس از موجودات بپا به برهم جوت و نور پاک
حق بزده و روشنای دل در یافته در این بابت چون بدیدهٔ دل و دانش کاملان
دیدن و دانستن هر چیز و هر کس ذات حق را مشاهده کنند که هر چیز و هر کس مظهر ذات حق است
و منبع و نور ازو بر خیزد آن زمان از ابد با خلاص شود بمقصود اصلی که معرفت و شناخت
حق است برسد بشنت مهارکیشر گفت ای شربرام حالا من ترا دعا یاد میکنم
در حق تو میخواهم که بواسطه دریافت نسبتی که مهادیو جوگ اختیار کرده و ورزش
و دهیان نموده بکمال رسیده و بران حالت قرار گرفته بودند دگر اولین رکهیشران است
بریاضت کامل بحقیقت رسیده و بران حالت قرار گرفته بودند دگر اولین
رکهیشران است بریاضت کامل بحقیقت رسیده و دل او بران حالت قرار گرفته
بودند دگر اولین رکهیشران است بریاضت کامل که دلهای و دل او بران نسبت
ارام یافته بود آن حالت و نسبت تمام نصیب باد و دل تو بران یافت و مشاهده
قرار گیرد او شربرام گفت ای بشنت مهارکیشر در باب من حالت و مرتبهٔ مهادیو
و نارد که خواستی حالا با من آن نسبت و آن حالت قرار و آرام دل ایشان را
بران حالت بیان کن مشروحاً خاطر نشان من فرما بشنت مهارکیشر با شربرام
بنیاد کرد که ایشان را بران حالت بیان کن که ایشان بحقیقت رسیدند و اصلان

درگاه حق شدند بدان که ایشان بدین سبب رسیدگان حق گشتند که بعد از آن
که ریاضت تمام کشیدند و تپ‌ها کردند و ورزش نسبت درمیان بکمال رسانیدند
تمام مظاهر موجودات عالم را مظهر یک نور و حقیقت دیدند و آن نور ذات
پاک برهم است بلکه درین موجودات غیر برهم را موجود ندیدند تو هم بریاضت
تپ مشغولی را بکمال رسان و انسام و پیان و ورزش ذکر و یاد حق و شغل‌ها را
بنوعی که بیشتران کرده و تا ترقی یافته تمکین و به بیان کامل تمام مظاهر موجودات
و تعینات عالم را مظهر یک ذات حق و تجلی نور برهم ببین بلکه غیر برهم را وجود
منه که موجبه نصیب تو گردد و از کاملان درگاه حق گردی آن چیزها که نورانید
ست مثال آفتاب عالم آرا و ماه و غیره که به برآمدن و طالع شدن این چیزها
بنظر درآید آن جوهر نورانی را و آن چیزها که بدیدن دیده می‌شود بنظر در می‌آید
همه را ذات پاک حق بدان و بدل خود یقین کن که غیر برهم را وجود نیست چه
چون مکت را در پاپای شریرام گفت چون خوب منظر مانید که تمام این موجودات
و تعینات بجز مظهر یک ذات و یک نور نیست بلکه یک ذات کامل است که چندین
ذات‌ها مینماید پس این تفاوت چون باشد که یکی غمناک است و دیگری شاد
و یکی بجای نالان است و دیگری تندرست بنشست که بیشتر فرموده که شادی و غم

و یکی

و رنج و راحت وابسته نبادانیدست یعنی تا آن را دانش بکمال و گیان نیک هم
نرسیده آدمی در رنج و راحت متردد و درمانده است بعد از آن اگر کسی دانش
بهم رساند و گیان و دریافت پیدا کند از این صفات متقابله و از اوصافی که ضد یکدیگر است
مثل رنج و راحت و دشنام و انعام وارسته میگردد بر و گیان منتفع و ارزوری
دریافت کامل و گیان خود همیشه در راحت و آرام میباشد عالم را مظهر یک نور
کامل می بیند و تعینات عالم از و پوشیده میشود چنانچه کسی را نابینا شده باشد
و چشم او پوشیده گردیده تمام عالم را تاریک خیال میکند و آن کس را چشم
روشن دارد عالم را روشن می بیند و هر چیز را بنظر تمیز ملاحظه مینماید شریرام با
بششت مهارکهیشر گفت اگر بعد از آن اگر مرد تمام عالم و موجودات عالم را مظهر یک
نور ذات حق ببیند و بداند فایده آن چه باشد بششت مهارکهیشر فرمود
که فایده همین باشد که چون تمام عالم را کسی ظهور یک ذات حق بدید و دانست ذات
خود را هم حق دید اگر آن ذات کامل حق منم او باقی و پاینده گردد چنانچه کسی
آب حیات خورد زنده ابدی گردد و بصفت دیوتا برآید بدان ای شریرام
که آنچه درین عالم دیده میشود و موجود است در آن همه ظهور ذات حق است
بر چیز و هر کس مظهر اوست و از دست و او را با وجود این حالت و این نسبت با هیچ چیز

تعلق و با تجلی آمیختگی نیست و او پاک و منزه است از همه چیز و همه کس و او ذاتیست که قوت
و قدرت جمیع ذرات را و ادراک و دریافت تمام جانداران با وست همان ذات
کامل را ذات حق و برهم و جدروپ بدان مثلاً شخصی با شخصی در ایام گذشته آشنائی
داشته و مدتی شده که از هم جدا شده اند و یکی از آن دو شخص براهی میرود و در آن راه
رفتن خاطر او مشغول به چیزها که او را پیش می آید هست ناگاه آن آشنای قدیم بدان
که در خیال و خاطر و اندیشه او بوده باشد بنظر او درآید و بدیدن او یقین کند که این شخص
همان آشنای قدیم منست این یقین را حق در دل او می اندازد و او را برین قرار
دلالت می آرد که این شخص همان آشنای قدیم است و بدان ای شری رام که جمیع مرادهای
خاطر و مطلوبهای دل را بخشنده همونست و آنچه چیزهای نورانیست نوربخشنده آن
چیزها اوست و جمیع حظها و آسایشهای ظاهری و باطنی که آدمی در می یابد بالاتر
ازین حظها و آسایشها حظ و آسایش شناخت پاک اوست بعد ازان که او را
شناخت و دریافت دیگر دل او هیچ حظ و آسایش و مراد نکند ای شری رام آن
کاملان که آرزوی دهیان کامل شناخت حق و جدروپ حاصل گردید از جمیع
آلایشها و گرفتاریهای ظاهری و باطنی خلاص گردیده بمرتبه رسیده اند که همیشه در ذوق
و آسایش باشند محو ذکر و مشاهده نور مطلق بوده از صفات متقابله و اضداد در گذشته

برتیع

یعنی رنج و راحت و دعا و دشنام برایشان یکرنگ شده و زیستن و مردن برایشان
برابر گردیده است نه از مردن غمگین گردند و نه از زندگی شاد باشند شهرام گفت
ای بهشت مبارک پیغمبر تو که مرا ارشاد فرمودی و بدین پایان کامل رهنمونی نمودی و
براه راست از پیغمبران سابق بدان راه رفته اند و اسباب نبوت تو و بطفیل
ارشاد تو من از گرفتاریها باز رستم و چشم دل من روشن گردید از چنانچه
پیغمبران ستوده و ستایش دیده از مرتبه چون ملک یافته بودند من هم
مرتبه چون ملک یافتم و در حالت زندگی موجبه نصیب من شد از کسی بعد از
گذاشتن تن میسر میشود من دولت را بواسطه تو یافتم نمیدانم از شکر لطفهای
تو بچه نوع بجا آرم و حالا من بکرم تو در ذوق و آسایش دایمی هستم بهشت آن
از چون کسی خود را بریاضت و مشقت چوک ابیاس آورد و بنوعی از فرموده اند
مشغولی نماید هوا و هوس او نابود گردد پریشانی خاطر از و برطرف شود و جان
او همیشه در میان نور ذات حق مستغرق گردد و فقط تمام و ذوق و نشاط دایمی
ابدی نصیب او شود غم و اندیشه دنیا باو هرگز نباشد او شود از غم و اندیشه گرد
گرد خاطر او نیاید بهشت مبارک پیغمبر گفت ای شهرام حقیقت چوک ابیاس
آن است از کسی اول خود را از گرفتاری دنیا بکشد و اندو بجزهای و بندی از مردم هوا و

نوسی کرفتار آن میگردند نه بینند و احوال درین جوک ابیاس و انگلیان آن ست

را بنوعی که رهبران سابق سلوک این راه کرده اند بهمان روش ریاضت و تب

نماید و عنان دل خود بدست آرد و در روش نسبت ذکر ظاهر و باطن بجای رساند

که حواس درون و بیرون او پریشان نشود و هیچ چیز و هیچ لذت آرزو و میل

نکند و دهیان او بجای رسد که بجز برهم روپ هیچ چیز در دل او نیاید ای شیرام

این جوک ابیاس را بانو بدو طریق گفتم این از مبادی نقل کرده اند و این جوک

ابیاس بسیار کاری نازک و باریکست و از دست کسی آید که رعایت این نسبت

را در روش بنوعی کند که رهبران سابق کرده ترقی نموده اند الا از هر کس نمی آمد

حالا از من در این باب حکایتی بشنو من وقتی پیش ازین بر

بالای آسمان پیش اندر رفته بودم آنجا در مجلس اندر نارد که اولین رهبر ذات

و دیگر رهبران نامی دیگر حاضر شده بود و در آن مجلس از رهبران بزرگ زنده

ابدی گردیده اند حکایت می کردند من در آنجا حکایتی از زبان شان ثابت

رهبر شنیده بودم و بعد از آن که از ثابت نشان گرفته بانجا که او

گفته بود خود رسیدم آن شنیده بچشم خود دیدم بخاطر من است آن حکایت

را پیش تو میگویم از من بشنو که او گفت که بر روی زمین نزدیک کوه

بیکر در

سمیر در طرفی از میان مشرق و شمال آن کوه است در زمین نزدیک کوه که
انجا جوهر بدم را که جواهر دیگر پیدا میشود درختی از میان بدم را که برامل
و آن درخت را کلب برکویند و در تنه آن درخت سوراخی است و در آن سوراخ
هسید نام زاغی آشیان نموده و میباشد حالا صفت آن زاغ بگویم از آزاد
و فارغ است هیچ چیز دنیا دلبستگی ندارد و در دل او غیر برهم دحقیقت را جای
نیست و کسی بر باطنش و اسرار او اطلاع ندارد از زند کانی ابدی از آن زاغ
حاصل نموده هرگز بهیچکس دیو نا را آن میسر نشده و نخواهد شده و نخواهد شد
اگر او را زنده ابدی کویند نیز است اگر بے الایشی دبیقید وبی کراهت کویند
نیز رواست و او عقلی کامل و فراستی شامل دارد و آنچه در هر سه عالم واقع
شده و میشود خواهد شد او را بران اطلاع و وقوف است شانایت رکهبیر
چون این اوصاف هسند را با من بیان کرد من از استنیدم بعد از ان عشت رکهیزان
و دیوتا از مجلس اندر برخاسته و جدا شده بجای خود رفتند من از پیش اندر
برامدم و مرا آرزو کرد که حالا آن زاغ را که من این اوصافش شنیدم رفته
به بینم باین خواهش متوجه جای هسند شدم و از اشتیاق دیدار هسند بشتابی
تمام روان شدم در چشم زدنی نزدیک بکوه سمیر در حوالی کلب نزد رسیدم و انجا

انواع جانوران پرنده چه بر کوه و چه بر درختها و چه بر شاخسارها بسیار دیدم
که مراعات میکردند و صفیر میزدند باهم و دربازی و لعب میشدند از انجمله بچه‌ای
بستان که آن بستان مرکب زن برهما اند و برجا او را میبرند و می آرند دیدم
که می خرامیدند و هر طرف میکردند که طوطیان را دیدم که در انجا بید میخواندند
حاصل که هر سو که نظر من افتاد صنفی از جانوران غریب و کلبه از پرندهای
عجیب میدیدم بودن در زیر درخت کلپ ترکه آشیان بهشت بود رسیدم ناگاه
فوجی از زاغان دیدم که باهم نشسته بودند و غوغای داشتند از کسی هیچ
و ترسی در دل نداشتند با خاطر فارغ باهم بودند بهشت در میان ایشان جا
کرده بود و از کمال دانش و بزرگی و شادی و عزتی که داشت بدین معلوم میشد
که او عزیز بزرگ و کامل است و خاطر او را قراری و تسکین که رسیدهان و کاملان
راه حق را باشد حاصل آمده و آنچه کسی را باید دانست او دانسته و بمرتبهٔ
عرفان و شناخت حق که بالاتر از آن مرتبه نباشد رسیده و در شمار عقل
او خرد و کلان برابر شده و نور روشنائی از روی او میتافت من یکایک
به آن مجمع رسیدم خود را نزدیک بایشان رسانیدم مرا که ناگاه بدیدند حیران
ماندند که این کیست و از کجا پیدا شده چون بهشت مرا بشناخت و از میان آن

تمامت

جماعت برای حرمت داشتن من با وفا تمام برخاست در رنگ ابری که از
کوه برخیزد بطریق مهربانانه روبمن آورده بزبان مهر و دوستی و نرمی و ملایمت
پرسش آغاز کرد که ای مرشد کامل وای رسیده حق عاقبت داری در قند رستی
واینهمه هستی مکرر بپی نکرد خاطر تو راه ندارد بگو که چه حالت داری یا وجود و ترا از
کجا پرسم چنانچه دوستی با دوستی بمهر و عاطفت تملق کند همچنان پیشه با من
پیش آمده نهایت خاطر جوئی و مهربانیها نمود همین که بخاطر خود رسانید که
رهگذری بدینجا رسیده دیر وقت من افتاده این را بو جا باید نمود طلبا
از غیب در پیش او ظاهر گردیده و نموده شد پسندند آن طلبا را منت میگرفت
و برمن نثار می کرد در رنگ ابر سیاهی که گلهای رزین بر بوتا نثار کند بوجای
من بجا آورده و شرایط و رسوم آن را رعایت کرد و مرا جای نشستن بر برگی نشیند
و تازه از درخت گلب ترمعین کرد بران جا بنشستم بعد از آن روبروی من
نشسته از روی ملایمت آغاز کرد که من دیدار شما را دیدم گویا که من و این
گلب نرم بر دو از آب حیات سیراب گردیدم و فیض تمام یافتم حالا بگوئید که
اینجا که قدم رنجه فرموده اید سبب چه بوده مقصود از پی آمدن چیست و چه مدعا
دارید اگر خدمتی و کاری داشته باشید مرا اشارت میکردید که قدم از سر ساخته

بتقدیم میرسانیدم و فرموده بجا می‌آوردیم حالا عنایت نمایند و سبب آمدن را
بیان فرمایند مرا بخت و دولت مدد کرد که شما یاد من کردید و اینجا تشریف آوردید
بعد از دیری من شما را ملازمت کردم دیدار شما را دیدم اگرچه از روی علم
و دانش خداداد اسرار گذشته و آینده و حال چیزی بر من پنهان نیست
سبب آمدن شما را میدانم لیکن میخواهم که سخنان مبارک از زبان شما بشنوم
و مشرف گردم و با شما هم‌سخن باشم بدان واسطه از شما التماس مینمایم
حقیقت حال خود در بیان فرمایید و خود بگویید که چون آمده‌اید من نابسنده آغاز
کردم که ای در بزرگی و هوشیاری بهترین و خوشتدین برندها وای در دانش و معرفت
حق بالاتر از جمیع عارفان وای دراز زندگانی دار بجنس خود مرا مدتی بود که از شوق
دیدار شما بوده حالا که این دولت را دریافتم شما را بدیدم بسیار خوشحال شدم
و به مرتبه خود رسیدم اکنون التماس این است که مرا از حال خود آگاه گردانید
با من شرح فرمایید که این کمال معرفت و دانش از کی یافتید و به چه ریاضت و به چه
منقبت و به چه کار به مرتبه شناخت رسیدید کدام جنم و کدام سرشت و نسل شما را باین
کرامت و بزرگی رسانید و در کدام جا ندا را ظهور نمودید و در چه قدم پیدا شدید
که این دانش بکمال و این مرتبه بلندی را میسر شده و نیز فرمایید که عمر شما

چقدر

چند سال و تا یک زنده خواهید ماند در اینجا و در این مسکن که آشیان دارید
چه کس شما را اینچنین جامعین نموده بپسند چون این نوع سخنان از من
شنیدند بطریق آهستگی و وقار روش مردم بردانش و کمالست با من
آغاز کرد برای بهشت دیگر شرف منم بندعی مشغول باد بر مبتهست از خویش
نمی آید بذکر احوال سرگذشت اوقات صرف کنم اما چون شما بزرگ ایده ام
می نمایند احوال خود را بگو نیا پیران بضرورت پاره از سرگذشت خود
را بیان باید نمود بعد از این بنیاد کرد از نشنوید دیو دیوتا بزرگست از تمام
دیوتا او را بزرگ دانسته باد سر فرود می آرند و بجای او میکنند در بزرگی
و عظمت و قوت و حشمت و شوکت هیچکدام از دیوتاها برابر او نیست او را سرهنگان
و چند هنگذاران بسیار و با فام اند از انجمله بعضی اند را خبک و ناخن در سر دارند
و بعضی اند را مانند درندهای رسمی از شیر و گرگ خبک و ناخن در دست و پا
دارند بعضی اند را دندان در دست و پنجه دارند و بعضی اند را دندان و دهان
در شکم دارند و بعضی اند را روی های ایشان چون روی بوزینه و لب و دندان
چون روی شتر دارند بعضی را چون قروس ست بعضی اند را سر چون سر فیل و دندان
چون دندان فیل دارند این سرهنگان را ما دران ند در شکل و صورت ایشان

و جماعه از ایشان در هوا ساکن اند و بعضی بر سر قله های کوه و بعضی در کنار
خوضها و کولابها و بعضی در دوره ها و دره ها و کوهها و درختها و مغارهای کوه و
بعضی در انجا که مردها را می سوزند میباشند همیشه در لعب لهو و بازی و
رقص و سرود گوئی مشغول میباشند از جمله زمانی که از جمله این سرهنگان
باشند هشت زن است که ایشان معتبر و نامور جنس خود اند یکی جیا دوم
بجیا سیوم جیمی چهارم اپرجیتا پنجم سدها ششم رکتا هفتم اسنا هشتم اپلا نام
دارد از جمله هشت زن اسنا بزرگ است و اعتبار بیشتر دارد این اسنا
مرکبی دارد که بر و سوار میشود چند نام زاغی که استخوان و نوک از فولاد دارد
در بزرگی و عظمت جثه و تن چون کلاه کوه باشد چنانچه گرد مرکب بشنوی که
نام زن نبس است همچنان مرکب این اسنا چند زاغ است وقتی از اوقات تمام
زنان دیوتا مثال زن پیر بچا و غیره بطریق سیر و گشت در هوا سیر میکردند و میکنند
بیکبار در جای که مرغزار نیک بود همه فرود آمدند در انجا جشنی و مجلسی ترتیب
دادند سرود میگفتند و رقص و بازی میکردند از هر جنس که تکلفات در میان
بود میخوردند و ذوق می نمودند چنانچه رسم است که جمعی سواره چون بجای رسند
فرود آمده و زمانی توقف نمایند مرکبهای خود بجهت چرا گذاشته بودند از انجمله

هنسان

هنسان که مرکب زن برهما میبودند و هیل او را میکشیدند و چند زاغ که مرکب ایشان بودند
در آنجا میگشتند ناگاه صدای راگ شنیدند نفس در کار شد چنانچه بوس برباد
اسپ بود بر هنسان بد و بد هنسان بر زن دردادند و باهم جمع شدند درینا
جمع شدن نطفه چند زاغ در شکم هنسان قرار گرفت و روز بروز حمل ایشان
زیادت میشد روزی هنسان زن برهما را برداشته می بردند و بجهت بار
حمل آن جنینی و سبک رفتاری در ایشان نمانده بود گرانی و آهستگی راه میرفتند
زن برهما پرسید که آنچه حالت که هیچ جا ملکا راه میروند جنینی و جا یکی ندارند
آخر هنسان اقرار کردند و گفتند که امروز که رسید و گشت برآمده بودند میان
ما و چند زاغ صحبت واقع شده بهم جمع شده هم از آن زمان ما آن دو بار گرفته ایم
این گرانی و رفتن ماند از سبب زن برهما را برحالت ایشان رحم آمده گفت چون
گرانبار حمل شده اند حالا برداشتن هیل برایشان دشوار است فرمود که شما
و چند زاغ جنس پرنده هستند اگر در یکدیگر اتفاق صحبت واقع شده باشد دور نیست
اکنون چون بارور گشته اید روا نمیدارم که هیل مرا بکشید و بر شما شفقت
افتاد خوب بروید و هر جا که خواهید باشید آشیان کرده بیضه ها گذارید اما تا آن
که برآید و پرورش نموده ایشان را پرنده سازید بچه های یکبد زاینده این هنسان برحقیقت

زنبورها از پیش او برآمده متوجه برهم سرو بیضی حوض شدند چون آنجا رسیدند

بر کنار برهم سرو در بر درختان آشیان ساخته نشسته یک بیضه نهادند تا

پرورش بیضه‌ها نمودند بعد از مدت معهود در بیضه‌ها بچه‌ها پیدا شد از آن

بیضه‌ها بیست و یک بچه برآمد که یکی از آنجمله منم ما را مادران می‌پروردند تا

آنکه پر برآوردیم و قوت گرفتیم رفته رفته به پرواز رسیدیم بعد از آن مادران

ما را پیش چندتان تعلیم دادند ندا از اجار علمها آموختیم و دانش بهم رسانیدیم و آن

زنبورها که صاحب مخدومه ما بود بعد رحلت فرمودن مادران مشغول به بیان خود

نموده مستغرق در بیان گشته بود هیچ بجز هیچکس بیکار نپرداخت مادران ما انتظار

ازان

می‌بردند که مخدومه و صاحب ما کی از در بیان برآید تا آنکه بعد از چند مدید

در بیان برآمد مادران ما را همراه گرفته در پیش او حاضر شدند و سلام کردند و رسم

زمین بوسی ادا نمودند ما را نیز خاکبوسی فرمودند ما با مادران خود بقطار

دست بسته در حضور ایستادیم مخدومه و صاحبه ما به بشاشت و خوشحالی تمام توجه

فرموده بنظر شفقت و مرحمت در ما دیده احوال یک یک را پرسید ما را رهنمون به کیان

و شناخت پرستش معبود ما از ملازمت او اندیشی کیان و ارشاد یافتیم بعد از آن

زمین

از ما پرسید که ای گلشکر ... پسران حالا چه مدعا دارید و چه میخواهید همه برادران سر

خاطر معروض رسانیدیم که دیدار فرزند و دیدن نعمت خود دیدیم و بدولت ابدی رسیدیم
حالا التماس میکنیم که ما را رخصت فرمایند که رفته پدر را هم ببینیم فرمود که خوش
باشد بروید پدر خود را هم ببینید از پیش زن بر آمده متوجه مقام صیاد پیر شدیم
و سراغ گرفته و نشان یافته بجای صیاد پیر رسیدیم و پدر در دولتسرا استقبال آمده
نشان مدر حضور چشم آخر پدر را هم در آنجا ملازمت نمودیم پدر ما یکان یکان را در
کنار گرفت شفقت پدرانه کار فرمود بعد از آن پرسید که ای فرزندان بدینمدت
چیزی از دانش و کمال هم حاصل کردید گفتیم آری در خدمت زن بزرگوار که مخدومه
و ولی نعمت ماست اندیشی کمال یافتیم از آن سبب دنیا و مشغولی اسباب دنیا
بر دلهای سرد شده و خاطرهای ما از احوال اینعالم برمیده حالا مدعای ما این است
که برویم در گوشه جا گرفته بیاد پرمیشر مشغول باشیم که در آنجا ما را کسی تشویش
ندهد چند گفت که بروید و نزدیک یک کلب برهمه جا بگیرید و همانجا باشید که تشویش
اغیار نشوند آن کلب برهمه در جای است که هرگز نامرادی و پریشانی خاطر نزدیک
آن نمی آید هیچ تشویش و محنت گرد حوالی آن نگردد پدر ما که کیانیه کامل بود
هیچ چیز از گذشته و آینده و حالات پرده پنهان نبود چون ما را رخصت نمود و بشفقت
وداع کرد و ما پای او بوسیده روان شدیم و خود را باینجا رسانیدیم از آن زمان

در حوالی این چند وقت جا کرده‌ایم و می‌باشیم هیچ باعث پریشانی خاطر ما را
در اینجا تشویش نمی‌دهد و خیال در گمان ما نمی‌افتد ای بهشت گمان نتیجه بیا
در باغات ما این بود که دیدار مبارک شما را دیدیم امروز با این دولت رسیدیم
و این دیدار شما حق پرستان و کاملان راه مانند ماه شب چاردهست که از طلوع
آن هیچگونه تاریکی خطا و گناه بر جا نمی‌ماند و در روشنائی دیدار رهبران درگاه راه
روان طریقت حق شناس چیزی نیست که هیچ کلفت و اندوه را بخاطر نمی‌گذارد
و آنها که مشرف با این دولت شوند ایشان را خوشحال و خرم گردانید هیچ نوع غم
و اندیشه را بدل نگذارد حالا ما بدولت دیدن شما شرف و بزرگی و نیکوئی
یافتیم و بمراد دل رسیدیم و ای بهشت مبارک‌های شما که موافق رسم اهل عالم از ما
می‌پرسید که چون آمدید و عافیت دارید و کلفت و غم ندارید که کدام عافیت و کدام
خوشحالی و آرام خاطر برابر این خواهند بود که شما منزل ما را بآمدن خود مشرف
کردید و باینجا رسیدید و دیدار بخشیدید ما را مسرور و خوشحال گردانیدید ای بهشت
مبارک‌های بشیر هر چند که من آنکیان حاصل نموده از جمیع بلاها و کلفت و غفلت
و پرده دوری پاک شده بودیم اما امیدواریم که حالا شما را دیدیم و شما هم سخن ما هم
مجلس شدیم بالکل از جمیع بیماریها و محنت‌ها و گرفتاریها وارسته گردیدیم مرحبا

غم و اندوه نماند از جهت بالکل این انزعجند بعد از این سخنان بهسند بزد و نموده
آب آورده دست و پای مرا شست و بلند و بخور سوخت و بوجای من بجهان از باید و شاید
نمود من از دیر رسیدم ای بهسند تو که گفتی از بیت و یک برادر برخصت پدر خود
آمده در اینجا جا کردیم و به تپسیای مشغولی نمودیم حالا من ترا در اینجا تنهای بینم و
هیچ از برادران خود نمیگوئی از کی آمده و چه شدند بهسند آغاز کرد برادران ما
بدولت تپسیا و ریاضت خود قید تن را گذاشته اند و موجبها حاصل کردند
و مو ذرات برهم گردیدند من در بیابان و مشغولی یاد پرمیشر زنده مانده ام چندین
جگها و روزها و هفته ها و ماه ها و سالها گذرانیده ام و چندین پرلوها گذشته از
بسنم ای بسنت مها کبیشر در دنیا ام هر چند زندگانی و عمر دراز کسی باید آخر دنیا
را باید گذاشت این مرگ زبردستی سخت از هیچ عارف و عامی و مقرب درگاه از
دست او رهائی ندارد از و خلاص نتوانند شد همه کس همه چیز را زبون او شدنیست
من گفتم ای بهسند تو خود گفتی از مرا چندین جگها و پرلوها گذشته از در اینجا هم تعجب و دیدن
از چون پرلو شود آفتاب بنوعی گرم میگردد از هیچ جاندار زنده نماند همه چیز میسوزد و بارانها
ببارد از تمام زمین در زیر آب پنهان گردد و آتشها در جهان افتد از هیچ چیز را
ناسوخته نگذارد با این حال تو چه نوع سلامت مانده و سوخته نشده و غرق نگردیده [illegible]

حقیقت خود شد که بگویند هیسند آغاز کرد برای بنت رهگذر چون پرتو می‌شود در این
عالم چیزی از خلقت سابق بر جا نمی‌ماند این پرتو نوعی دود می‌سازد آثار عالم
را مردم ناحق‌شناس تیکه‌های مختلف در اکاس رفته میباشم چنانچه خاطر
مردگیاه رفته مخدوات بهم شد و میماند بنت رهگذر گفت اگر چون پرتو
میشود آفتاب عالم آرا بسیار می‌تابد اگر هرچه بر زمین میباشد میسوزد بادهای
تند می‌وزد اگر خاکستر را هم رفته می‌برد و باران‌ها می‌بارد اگر تمام زمین
در آب محو و نابود میگردد هیسند گفت اگر چون آفتاب عالم آرا می‌تابد من
صورت برن دیو تا حاکم آب ست گرفته میباشم چون باران میبارد عالم
را آب میگردد من صورت باد گرفته رفته بالای پرها بند و آن طرف چنانچه هیچ
دستواب سکینت آسایش میدارد من به پایان همچنان میباشم بعد از آن اگر
برها خلقت نو میکنند و عالمیان موجود میگردند این کارخانه بگردش در می‌آید
و کوه سیمرغ جا میگردد و در وقت کلیت تر مقام خود نیز محکم میماند من آمده در جای
خود قرار میگیرم و به تپسیای خود مشغولی میکنم باز بنت مهاره گیر پرسید برای
هیسند صورت بودن خود را در درخت مها بر توکفتنی اگر نوع میباشد حالا
با من بگوی اگر بطوری اگر تو در آن وقت میباشی آیا چوکیان و کیانیان

دیگر

دیگر هم می‌باشند و می‌توانند بود یا نه بهسند گفت ای بشنت مبارک بیشتر سرنوشتی
را در باب هر کسی از برهم شده پیش از آن تجاوز نتوانند نمود و از آن مانده
بود که مقرر شده نمی‌توانند گذشت من خود آنچه حالت من بود مشروحاً با تو گفتم چه عجب اگر
دیگران هم می‌بوده باشند عالم‌ها باز بشنت رکیشر با بهسند گفت ای کامل راه
حق و ای جوکیشر ترا بر دو کیان ارکی از آن کیان بیدست ار تدبیر موجب حاصل
از و میشود و از این گرفتاری دنیا خلاصی میسر میگردد و دوم کیان‌یک را از آن محو شدن
در ذات برهم سبب حاصل شود و ترا از صفای روشنی حاصت من و خاطرت دلگه
یک لحظه که عالم برای و برها خوابی بچشم زدن بروی در جای و در این ولای جوکت بنظر
خود آنچه درین هر سه عالم چیزی غریب دیده و شنیده با من بگو و شرح حال آن چیز
نما بهسند آغاز کرد که از عجایب و غرایب کارخانه مهایزبرانیات هست اما
بشنو که یکمرتبه از مراتب خلقهای نواین زمین را دیدم که همین کوهها و درختها
بود چیزی دیگر نبود مرتبهٔ دیگر دیدم که نه کوه داشت و نه درخت و مرتبهٔ دیگر
برین زمین غیر خاکستر دیگر نبود و مدت یازده هزار سال این خاکستر دیدم مرتبه
دیگر تا چهار چک تماشا کردم که درختان روی زمین را گرفته بودند که غیر درخت
را بر زمین جا نبود و مرتبهٔ دیگر برین زمین کوهها دیدم که روی زمین را کوه

شده‌ها برمت گرفته و بغیر از کوه شده‌ها هیچ کوهی بر زمین نبود و ستاره‌ها کت
نبوده‌اند مشهور بسهیل است مرتبه دیگر ناچار حکت روی زمین را باد دیدم که جاندار
از آدمی وغیره بود و شهرها و قصبه‌ها و ده‌ها معمور بود دیگر دیدم که برهمنان کار سود در
میکردند و بر روشن سود رزند کا نهی می‌نمودند دوم سود رهم روشن برهمنان را پیش
گرفته بردند مرتبه دیگر دیدم که زنان سه دیت تریا و عورات پارسا عفت و باز سالی
خود را گذاشته چادر شرم از روی برداشته بر جا خاطر ایشان میخواست میرفتند
و بکارهای ناشایان مشغول مشهورند و فسق و زنا می‌کردند ای بسبب مهاجر گشتیم
من عمر دراز دارم و چیزها دیده‌ام که سیصد بید و این دیوتها که مشهور و معروف
اند زاده شدن ایشان را بخاطر دارم که هرکدام بچه وقت از شکم مادر خود
درین دنیا آمده اندازه اخراج وایند روشن و مهادیو وغیره یاد دارم
که وقتی که هر ناحیه دیت بنوعی قوی و پر زور شد که تمام دنیا را دست
انداز کرد و از جا کنده برداشته برد بعد از آن برمیشر اوتار براه نمودن
خود را باین دنیا بصورت ظاهر ساخته هرناحیه را بکشت و این زمین را از ته
برادر ده باز بجای خود بدستور یکه بود محکم ساخت و کارخانه‌های عالم روان
کردند من چندین منتر را دیده‌ام و چندین گذرانیده‌ام چون هفتاد و یک چک

بگذرد

میکند و یک منتر شود پس من چندین منتر را دیده ام و چندین را چه های عظیم
الشان و عالم گیر را در منترها گذشته اند یاد دارم و نیز بخاطر دارم از یکمرتبه
پرشده و بعد از میان گم گردید آخر برمیشر توجه فرموده باز بعد از سر نو بعد از
سر نو پیدا شد و حال بر وفق آن در میان اهل عالم بظهور آمد و یکمرتبه یاد دارم که
مندرکوه را دیوتها بحکم پرمیشر از جا بکندند و در دریا بردند و چون میان الشاد
کردند و سنگه ناگ را آورده چون دوال در ریسمان در گرد آن کوه انداخته میکشیدند
و کوه در میان بگردش در می آمد و چنانچه از دوغ به تک زدن مسکه بر می آید
از آن دریا هم سیزده جوهر مشهور و معروف بر آوردند یکمرتبه کوه را بی پر دیده
بوم بعد از مدتها مدید او را پرها از تن روییده در آمده بود این دریای
آب را که ساگر گویند بحضور من چون حوض کنده اند و بعد از دیده و بعد از آن را
ورای این خبرها و خاطرها گفتم بسیار حر و حوادث بیشمار دیده ام از
شرح و بیان بیرون است آنکه شمار کبیشران پیدا شده اند گویا دیروزه
سخن است نسبت بانچه دیده ام که طفلی یاد داشته باشد و درست جگب پیدا
شده اند بعد از چند شمار کبیشران بزرگ کبیشران دیگر پیدا شدند مثل بروواج
و مانند او ترو مانند و مرج و سنت و کمار و بیرگ و بعد از آن دیای مثل گوری

و سر سبتی و بحیمی و کا تیری و انواع دهانها پیدا شدند بعد از ان خلقها بانواع
دیگر پیدا شده آمد همه را چه تو توانم گفت ای پنت مهارکیشر هفت جنم پیش
نه نشسته ترا دیده ام و یاد دارم و این جنم داری هشتم جنم ست ترا که می بینم ای پنت
مهارکیشر بعد از تیباها بر تو این زمین گاهی از آکاش پیدا شده و گاهی از آب بوجود
آمده و گاهی از کوه خلق کردیده و گاهی از آتش پیدا گشته و من یاد دارم

هیچ مرتبه این زمین را بعد از انها از سبب مهابرتو نابود کردیده بود هنگ
پنت قوی خلقت از نو به پنت خود گرفته بر آوردن و بسبب انقلاب ادوار
افلاک بچشم خود دیده ام و بخاطر دارم دوازده مرتبه دریای شور را سوزانیده
اند و بر هم زده در رنگ هم کوه جزائر که بجهت سکه بر آوردن به جای رانند
و در حضور من هزار چوکری است سه مرتبه این زمین را دزد دیده در تحت الثری
و عالم پایان برده مرا بخاطر ست که چند بار به برسرام از زیکا زاده شده و بوجود
آمده یاد دارم که چند مرتبه کلجگ شده و چند بار دیده ام که سر دیت را دیو اصنام
سوخته و چند مرتبه و چند بر جانب جگ کرده بود مهادیو آنرا برطرف ساخته
بود و میدانم که ده اندر یک بوقت خود پیدا شدند و هر کدام چون عمر ایشان
تمام شد نابود کردیدند و در هر جگ از اختلاف جگها که در عمر من گذشته

موافق

موافق هر وقت و هر عصر آنچه عقلهای هندوان و دانایان را روی داده جدید
را دیدم که از دهان برهما گرفتند حسب دانش و دریافت خود در و تفاوت
کردند و بید هر یک موافق آن حسب ظهور میکرد و بران همه را دیدم که در هر حسب
رایهای و روش دیگر داشت گاهی چنان دیده ام که تمام برانها را یک
مضمون و یک حکم بود و گاهی چنان که هر برانها مضمونی و حکمی دیگر داشت
راماین و اتهاس برانها را یاد دارم که از یک یک لک اشلوک زیاده را نشنند
بعد از ان از روی گردش زمان رو بکمی آورده بسیار تفاوت شده
یاد دارم که راماین از زبان بالمیک غیر دوازده مرتبه درین دنیا پیدا شده
بعد از ان بگذشتن ماهها و سالها نابود گردیده یاد دارم که بیاس چند مرتبه
جنم گرفته مهابهارت را نوشته بمرور دهور و گذشتن سنین و شهور آن
نوشته از صفحه روزگار محو شده از خاطرها رفته و بیاس هر بار جنم گرفته بدنیا
آمده باز از سر نو نوشته این مهابهارت که حالا در میان هست از زبان
بیاس هفتم مهابهارت هست که نوشته و ده بار شری رام از برای کشتن راچهسان
در دنیا جنم گرفته و آمده و ایشان را نابود کرده و من هر ده بار را بخاطر دارم
حالا که شری رام باز از برای کشتن راچهسان جنم خواهد گرفت این مایه ده مرتبه خواهد بود.

بعد از سری رام و سری کشن بدپوکش او اوتار خواهد شد که کسی در این عالم آمده
زمین را از گرانی ظلم ظالمان خلاص خواهد ساخت این کلکی نیز دهم اوتار خواهد بود
از جمله اوتارهای یاد کرده بعد از مهاپرلو می شمارم ای بشت رکهیشر مهارکبنر
چون مهاپرلو میشود هیچ مخلوق و موجود در عالم نمی ماند مگر ذات پاک برهم و
چون بجودی باز خواهش و اراده آفرینش میکند باز این عالم بوجود می آید
این اوتارها و جنها در رنگ حباب از روی دریا صورت میگیرد و نابود میشود
و این صورت گرفتن و محو شدن اوتارها چون برآمدن و نابود شدن حبابهاست
از دریا و این عالم مظاهر و تعینات عالم که بنظر در می آید نمودی است بی بود
و اصلا مدار و اعتبار ندارد و او را وجود هیچ نیست مثالش آن است
که حبابی از دریا بر زیدن باد موجها میخیزد و نابود میشود همچنان عدم و وجود او
در نظر اعتبار برابر است حالا مقرر است اگر کوه سمیر جانب شمال است بعد از
مهاپرلو که احوال آفرینش تغیر میابد طریق دنیا دگرگون میگردد و باز از رو
و خواهش و اراده برهم خلق جدید در عالم پدید می آید بسا رچنان واقع میشود
که سمیر جای خود را گذاشته بجای دیگر نصب میگردد در اطراف جوانب هم
تغیر می یابد طلوع و غروب ستاره و عقدهای فلکی یعنی کرهها همه متغیر گشته و جابجا

شو

خود سالکی ندانسته بجای دیگر مقرر میشود و بسیار دیده شده که از نامه و خاصیتهای کلمات درست حک پیدا شده و بسیار بر عکس آن هم شده همچنین خاصیت دوا بیر در نیز نیاظاهر شده و خاصیت نیز نیا در دوا بیر بسبت مبارک شیر باستر برام گفت که من بعد از شنیدن این سخنان از هنسید را بستودم و ستایش نمودم که ای سردار پرندها وای دراز زندگانی از جانوران وای دانا و گیانی از جمله و برادران حال که من از تو خبری میپرسم باید که جواب آنرا خاطرنشان من کنی و آن این است که بگو آن کدام عمل و کدام روش و چه چیز است که بدان جاندار از مرگ خلاص شود و از مردن فارغ گردد و دوام درازی یابد او گفت ای بسبت مبارک شیر کسی که خلاصه درگاه حق گشت او را حقیقت همه چیز معلوم میگردد و هیچ جای پنهان نمی ماند اگرچه میدانم که تو آنچه از من میپرسی آنرا بواجبی میدانی دیده و دانسته از من میپرسی و مرا درین گفتگو می اندازی و درین گفتگو ذوقی داری لیکن چون اطاعت امر بزرگان واجب بنابران بحسب فرموده شما آنچه میپرسید آنرا منشرحاً بگویم و خاطرنشان تمام علاگوش بهنسی دارند ای بسبت مبارک شیر کسی که معرفت و شناسای خالق حاصل کرده باشد و در کیان و دانش او عمل و نقش شبهه و شک نباشد یعنی

بجائی رسیده باشد که عقل او همه چیز و همه کس را برابر بیند از اندیشه و ما و
منم وارسته خاطر او از غلط دنیا باز مانده باشد آن کس سبب را مرگ پیرامون
او نگردد و او زندهٔ جاوید شود کسی تا آن را در هوا و هوس دنیا گرفتار
باشد و در معامله دل و سینه بود و مشغول رسوم عالم باشد و بر زینهٔ خاطر
از او دور نشده باشد این معرفت و گیان او را میسر نشود او عاقبت مرگ و نقمهٔ
مردن بود همیشه پایمال آمد و رفت جنمهای رنگارنگ بماند و یقین بدان
ای بسنت مهارکیشر کسی را از تعلقات رسمی رسته باشد و از هوا و
هوس دل او فارغ گردیده از آنچه مردم دنیا خوشحالی و رنجیدگی کنند نه از
رنج رنجیده شود نه از راحت خوشحالی کرده اوست را مرگ گرد او نتواند گشت
و زندهٔ ابدی آن کس شود که این صفات داشته باشد کسی که بر زینهٔ
خاطر را از خود دور نکند و خاطر او هر لحظه به هر چیزی تعلق میگرفته باشد و بر زینهٔ
ها او را به یکی تعلق گرفتن نه دهد بگذارد در جمعیت خاطر او را دست دهد اینطور
کسی مار بچه میباشد کسی را هوا و حرص با خود داشته باشد از قید تعلقات
نفسانیه و آرزوهای جسمانیه برآمده گویا تن و وجود او درختیست را
ماران سراسر تنهٔ آن را و شاخهای آن را پیچیده اند و آن درخت از سبب ماران

از درد

را درو عجیب باشند ترسانندهٔ ببینه‌ها می‌گردد نیز بدان را حرص و هوا
نگرد او از مرگ فارغ است و کسی را آتش غضب و کبر در دریای تن او شعله‌زن
نباشد او از مردن وارسته است و مردی که این آتش غضب و کبر از دریای تن او
شعله میزده باشد نیز و کیان و تمام صفات پسندیدهٔ او و نیکی‌های او را میسوزد چنانچه
آن آتش را بقدرت بر میخیزد در میان دریا دارد این آبهای روان و سیلها
را از هر طرف در دریا میریزد در و برد آن آتش میسوزد و نابود میگرداند اگر چنین
نبود دریا طغیان کند حد خود را گذاشته تمام عالم را غرق گرداند ما حصل آن
را تا کسی از صفت غضب کبر خلاص نشود از مرگ امان نیابد نیز کسی را شهوت
نفسانی خود را زبون و مغلوب سازد از مردن خلاصی می‌یابد نیز مردی را از
سبب کیان کامل و دانش پاک برنیه‌ها ازو دور شده دل او بمنبع نور
حق و تجلی بر محبوب مستغرق گردیده گردیده است را از مرگ آزاد است این هوا
و حرص و غضب کبر و طمع و حسد و غیره را لازمهٔ وجود خاکی است گویا همه علتهای
بیماری مردم است و بسبب گرفتاری همین اخلاق ذمیمه مردم گرفتار جنم‌های می‌باشند
بعد از آن که کسی خود را از این اوصاف ذمیمه برهاند و از آن اخلاق خلاص شود
مرگ پیرامون حال او نگردد این علتهای بیماری که از خاطر جدا می‌شود این بلاها سی

دنیا و قیدها و گرفتاریهای مردم را از سبب این وجود وهمی و خیالی رو میدهد
چه میگوید این فرزند من و این زن من و این اسباب خانهٔ من و این دوست
من و دشمن من دور ساختن از خود بغایت مشکل است لیکن چون مرد برهم
را قبلهٔ دل ساخته از جمیع جهتها و تمامی نسبتها وارسته شده باشد این
علتهای بیماری یا مرگ و دردهای گرفتاری گرد حال او نگردد و آنچه کسی از مشغولی
بر سر باز دارد و پرده میشود او را زیان نکند و راه او را نگیرد بدان که من
عبارت از خاطر باشد هم سودمند است هم زیانکار و هر چه از نیک و بد کسی
پیش می آید از سبب همین پیش می آید پس این چنین خاطر و من را از دو
طرف دارد بجزی باید متعلق ساخت و بجزی باید سپرد و آن ناگزیر است و در
برهم است که همه را بازگشت باو است و آن برهم مرتبهٔ ایست که خیالات
وهمی و وجود خیالی آنجا هیچ اعتبار ندارد و گرفتاریهای دنیا گرد آن رتبه
نمی گردد و آنجا جز ذوق و راحت و آسایش دایمی و سرور ابدی نمی باشد
آن برهم مرتبهٔ کمال است و این نسبت به یگانگی و وحدت ذات پاک او متبرا است
و شمار بیش و کم و مبادی و در کار را اعتبار نیست و همه موجودات پاک او بند
بر وجود هیچ معتبر نیستند پس دل خود را باو باید داد و غیر او را از دل خود دور کند ای

بشنو

بهشت چهارم بیشترکسان و دریافت کامل و شناخت حق و بر هر وجه چنانچه
باید ونیز بدست شما را حاصلست این شناسائی و معرفت و در شما آرام و قرار
گرفته و حالت شما گردیده و شما کاملان مسلم آن بهشت شده اید یاران در نهایت
نادانی و ناکامی ایم هستم و شناخت ما تفصیل دارد بمرتبهٔ کمال شناخت حق و معرفت
ذات پاک بهم کجا برسم بدان که مرتبهٔ شناخت بر هر مرتبه ایست از تمام اختیارات
دیدم و خیالها را در راه بهشت و گرفتاریهای دنیا از آن مرتبه دور و دراز ست
وانجا همه ذوق و آسایش و راحت پس کسی از چنین مرتبه دل نه بدیکه به بد و بکی
بند و بدان از جوک بیاسن و دررش بهشت کیان و دهیان جزیست از
جمیع اندوه ها و دردها را نابود و دور میسازد چون کسی را این بهشت بهم رسید
ورنج جوک بیاسن در دل او محکم شد آن زمان از مرگ آزاد میگردد ورنج میرود
بعد ازین سخنان بهشت گفت از ای بهشت چهارم بیشتر حقیقت باد و دم
از درون تن جاندار در می اید و بیرون میرود و بسبب بقای تن های جانداران
میگردد حالا من باتو مشروحاً میگویم بشنو که دو باد است از درون آدمی راه
دارد یکی را پران نام است و دوم را ایان و سایان و دانایانی در میانه سینه
صورت گل نیلوفر اعتبار گرفته آمده که آن پران در میان آن گل نیلوفر

میباشد و اپان در پایان آن گل میباشد که بطریق حبس و نگاه داشت این
باد و روش فرو گذاشت آن مدار حرکت اپیاس بر آن است دالت و
عمل در آورد و عمر دراز میباید من بسبب همین روش که بکمال رسانیده
بعلم این روزگارهای دراز زیسته ام و مرکب آمون حالت منکشف نگشته است ازین
هردو باد که گفتم پران صفت گرمی دارد و اپان صفت سردی و همین دو باد است
از تن هر کسی بدو پایدار و قایم است و اگر کسی را درین جا ندارست راه آمدن
و رفتن این هردو باد است و اینها در اکاس سینه پاین هردو صفت گرمی
و سردی در رنگ آفتاب عالمتاب و ماه جهان افروز باشد در اکاش بالا
و این هردو باد چه در حالت بیداری و چه در خواب کردن که آدمی در آن
خواب بیند و چه در حالت سکت که در آسایش تمام باشد اصلا خیال
در خواب کرو آو نکرود و در تن جا ندارد هر یک رنگ باشد تفاوتی از سبب این
حالت در حالت این هردو باد پیدا نشود اگرچه آن هردو باد در تن هست لیکن
بغایت نازک و باریک است حرکت و جنبش نبض این هردو مانند تار ریک و باریک است
که در میان نیلوفر بنظر در آید از تار مو بغایت باریکتر میباشد آن معینه چون
نالی و رشته مجد که در کاو ریکی قلم پیدا اند که همچنین جنبش نبض این باد هم را نتواند
دریافت

دریافت این پران همیشه دران و رفتن باشد اگر در وقت برآمدن تا هم
تا دوازده انگشت بیرون از سوراخ بینی سراد باشد جاندار را زندگی دارد و در حرکت
و سکون زندگانی مینماید بسبب همین باد ها باقی مینماید چون این باد و دم منقطع شود
از آمدن و رفتن باز ماند آن تن را حال مرده ها می‌گردد ایان نیز مجو پران در جنبش
و حرکت باشد و مبدا ان جولان آواز سینه تا ناف بود و در بقای مانند پران است
که چون از حرکت و جنبش باز می ماند آن تن از مرده ها شمرده شود ای بسبت مدار بر نیز
مرد باید که در خواب و بیداری این دم را بنوعی که گفته رعایت کند آنرا
پراناپام گویند این ورزش بنهایت سودمند است پراناپام بر سه نوع است یکی
را پورک گویند پورک آن است که کسی تا دوازده حرف بر زبان تواند آورد دم
خود را از راه سوراخ جانب چپ در درون کشد یعنی دم را آهسته آهسته بانجام
شدن دوازده حرف به درون برد بعد از درون کشیدن دم مذکور دم را تا مدت
دوازده حرف بر زبان آوردن حبس کند در درون نگهدارد آن نگهداشتن است
کنبهک گویند این کنبهک نوع دوم است از پراناپام و نوع سیوم را ریچک نام است
در ریچک آن است که همان دم محبوس و نگاهداشته شده را از سوراخ جانب
راست بینی تا مدت دوازده حرف گفتن آهسته آهسته بیرون گذارد مرد باید که

چون درین مقام درآید که دم را بنوعی که گفته شد بگیرد و نگهدارد و در ورزش این
را بخود قرار دهد و درین شغل خاطر خود را بهر جا پریشان نکند و دل خود را بهیچ چیز بند
نسازد که اگر دل او بهر جا رود این مشغولی او را نتیجه ندهد و سودمند نبود چون این ورزش
بطوری که سالکان راه کرده اند بکمال رساند در اندک فرصت مرتبه که از روی
دم سالکان کسب باید و مقصود او حاصل گردد مردی که مشغول بحبس انفاس
خواهد شد در گرفتن دم و نگهداشتن و فرو گذاشتن تاکید خواهد نمود او را ملکه هم
خواهد رسید و اورا آن ملکه روی خواهد داد که در گرفتن دم و نگهداشت و فرو گذاشت
آن چون دمه آنکه ازان خواهد شد که همان قدر با یکه از بیرون بگیرد باز نگذارد
این باد را راه غلط نیفتد در آمدن و بر آمدن و اگر او را حبس دم نباشد و غفلت ورزد
او را غلط افتد بعد ازان که در گرفتن دم و گذاشتن تفاوت واقع نشود یعنی در
وقت گرفتن تا مدت دوازده حرف گفتن باید که نظر او بدل و جان در زیره
بینی که جای در آمد دم هست بوده باشد بجای دیگر نه بیند همچنان در وقت مدت
نگهداشت هم نظر را بجای دیگر نکند و دل خود را بر جا دارد همچنان در وقت فرو گذاشتن
دم رعایت این نسبت کند چون پریشانی بخاطر او راه نیابد بغایت سودمند
افتد باید که مردی که حرکت انفاس داشته باشد چه در وقت بیداری و چه در وقت

خواب

خواب کردن وچه در حالت آمدن و رفتن و خواستن این جوک ابیاس
و این مشغولی از وی و او نرود و در جمیع حالات و جمیع اوقات قبلهٔ همت او این
جوک ابیاس و این مشغولی بود آفرا و را فایده بخشد بدان که این باد دوم که پران
نام دارد و از گل نیلوفر که در میان سینه اعتبار نموده اند برمیخیزد تا دوازده انگشت
بیرون از سوراخ بینی که سیرگاه اوست می آید چون بیشتر رفت نابود و معدوم میگردد
اپان باد را سیرگاه تا دوازده انگشت پایان تر از گل نیلوفر مذکور است بدان که
این هر دو باد پران و اپان در تن آدمی خاصیت آفتاب و ماه دارد که اپان
چون ماه تمام اعضا و رگها را فیض میرساند و پران چون آفتاب آن بهره و آن
فیض میرساند و پران چون آفتاب آن بهره و آن فیض را در تن آدمی پخته
میگرداند و هضم میسازد و هر دو بجا می نشیند ما حصل آن که کسی که سیر این هر دو باد
یعنی اپان شناسد و بر حقیقت آن رواند که از کجا میخیزد و تا کجا سیر نموده به چه رنگ
درآمد و برآمد دارد و مطلع شود سررشته اینها را بدست آرد که از کجا تا کجاست
و بمبدا او چه وابستگی و نسبت دارد و او را قدرت بر حاصل کردن این ورزش
سهل است که از جنم های گوناگون و از گرفتارها بجهد و نهایت خلاص شده است
بالا
و از زادن و مردن آزاد گردیده بدان که در حقیقت یک باد است که باعتبار سیر

آفتاب گفته شده و باعتبار سیر بایان نجاحیت ماه منسوب شده که سیر حقیقت
این حالت را داند اوست که کمالات حاصل کرده از جنبهای دنیوی وارسته بدان که پیران
را سیری است معین که از آن کی تا بکجا باشد و همچنین ایمان را هم همین حالت و پیران
در بیرون از حد سیر خود نابود و ناچیزست و ایمان هم بیرون از حد سیر خود
نابود و ناچیز پس در آنجا که سیرگاه وحدانیت آن نابود است و در میان نه
حدهای مردود مقامی بزرگ و مرتبهٔ والاست که یافت آن مرتبه چون کسان و امثال
ما را که بکجا نرسیده اند بالاتر از این مقامی مرتبهٔ در تصور کسی نباشد و آن مرتبه
جای ظهور و تجلی هستی مطلق وحدانیت آن را در جان نموده محو و مستغرق آن
مرتبه گشته باید بود ای بنت مهارکیشر من هستی حق وحدانیت پیران و ایمان
هر دو از وست و در وست و تجلی او میخوانند قبلهٔ همت ساخته و دست در دوره
و جان او نموده بودم که این همه عمر دراز زیسته ام و مرگ پیرامون حالت من نگشته است
ای بنت رکیشر من در بر انام نام کردن مغنیه پیران را از اول سیر او تا آخر مجال
در آوردن و ایمانها را کرده برین و ورزش داشته ام و اصل خاطر من بجای دیگر
نمیرود و جهت پریشان نمیگردد بدان سبب این عمر دراز یافته ام و زنده مانده ام
ای بنت مهارکیشر برهم ذاتیکه کامل مطلق است از جمیع نسبتها و چگونگی ها مبرا و منزه است

و درو

و در وی هیچگونه آلایش نیست او با آن بیچونی و بزرگی خود جدا نما شده و به مایا و اناند
کثرت مقید گردیده در این عالم از راه جنم ها آمد و رفت دارد با وجود این حالات
جنم ها و کثرت تعینات او بذات پاک خود منزه و لطیف است آلایش و گرفتاری
در وی راه ندارد همچنان بر بزرگی خود بیچون و چگونه است اقسام یافتنها و گیانها
در یافتنهای او راست هرچه شده و میشود و خواهد شد در دانش او حاضر است
در علم او تفاوت نیست و کمی و بیشی در وی راه نمی یابد و غیب و حضور بر وی
یکسان است آن ذات کامل را دهیان نموده تکیه استظهار بر کرم او نموده اینقدر
بسته ام و این زندگی دراز یافته ای بششت مهارکهیسر یابی حالات مرا می بینی
که من بغیر ذات برهم و هستی حق هیچ چیز تعلق نمیکرد و بجای دیگر نمی بندم
من دل خود را در وی بسته ام خود را محو محض ذات او ساخته این مرتبه یافته ام
این صفت حاصل کرده برای اینکه به چیزی گذشته و از من فوت شده و برای
آنچه پیش آمدنی است دل خود را پریشان نمیدارم در آنچه هستم و حالی را دانستم
و بدانچه بدست من است خود را قرار داده بآرام و سکوت هستم و خاطر را مطلق
پریشان نمیسازم از این مرتبه و حالت یافته ام و هیچ مقید نیستم نه از تلف و گم
شدن چیزی غم میخورم و نه بحاصل شدن چیزی خوشی و خاطرخواه خوشحال میشوم دل

خویش را در بر هم بسته‌ام و جان خود را به قبضهٔ ارادت او سپرده‌ام و سر تسلیم
و رضا در پیش دارم هرچه کند و جای بی رنجد را جنم و غیر او را اصلا بخاطر راه نداده‌ام
بدان سبب این رتبه حاصل کرده‌ام ای بنت مبارک اختر من هرگز کسی را نه مدح
گفته‌ام و نه کسی را ذم نموده و با نیک و بد کسان کاری ندارم از نه از انعام کسی خوش
میشوم و نه از دشنام مردم غضب میکنم و نه از تشویش و رنج برنجم و نه از راحت
و شادی شاد می‌شوم بدان سبب باین مرتبه رسیده‌ام ای بنت مبارک اختر
در آنچه مردم بهبود خود دانسته حاصل عمر زندگانی خود تصور کرده دست
در و میزنند و برای زندگانی خویش تدبیرها مینمایند و راه‌ها بدایت زنند
من دست از آن باز داشته دل در بیراگ و ترک بسته‌ام از کسی تا بیراگ
نگیرد از چیزهای دنیا نتواند گذشت یعنی من طلب شناخت حق را قبلهٔ همت
خود را ساخته دل در بر هم بسته از جمیع ذوقها و حظ‌های نفس باز گذشته‌ام
ای بنت مبارک اختر من برهنه خاطر را از خود دور کرده‌ام از هر زمان چیزی
خواهم و طلب چیزی کنم و مدعا از این باشد این خورم و آن پوشم و این بگیرم و آنجا
روم یعنی این همه خطرات برهنه‌ان را از خاصیت من و حب از خود گذشته‌ام
و دل خود را در حق بسته‌ام بدین سبب این رتبه یافته‌ام ای بنت مبارک اختر

این

این نسبت از من رفته است زیرا این برادر و خویش من است و او بیگانه است
با این که از من نیست و پیش من دوست و دشمن یک رنگ شده است و تفاوت
برخاسته و حالتی برقرار و بی تغییر روی داده که همه را برابر می بینم و در همه بنظر مهر
و شفقت می نگرم ای بهشت امیدواری و آرزو و رازدارم خاطر آدمی است
در راه خود راه نمیدهم این بند را از خود بریده ام ای بهشت مردی که با این
رتبه رسد که من رسیده ام و او را کیان من حاصل شده باشد که همه چیز و همه
احوال را از حق بیند اگر بسبب سرنوشت غمی و المی و اندوهی او را پیش آید باید که
خود را پریشان نکند در محنت و اندوه چون کوه پابرجا بود که اصلا بی تاب نشود
و تحمل کند و مردانه بگذراند اگر او را دستگاهی دهد یعنی صاحب مال و منال کرد و باید
که تنها خواهد نبود یاران و خویشان و امیدواران خود را شریک دولت خود
دانسته بهمه فیض رساند و از آنچه نصیب او شده همه را بهره ور گرداند و بی بهره نکند
ای بهشت بسبب پرستش شما که رسیده و کامل شده اند و خاصه درگاه حق آمده اند همه مانند
و به کامل و اخلاق و اوصاف پسندیده خاصان بر می شمرم که بواسطه آن و
برزندگان نیز می شوند منزه و حاشا گفتم الا پیش شما این احوال و اوصاف را بیان
کردن و طریق سلوک راه حق منزه و حاشا گفتن که از فضولی و گستاخی بود چون

های منش این است و من بدین سبب عمر دراز یافته ام و در یاد حق استغراق

مشاهده نور او میکنند انم از قرار واقع و نفس الامر بیان نمودم بعد از ان

بشنت گفت که منش با بهسند گفتم که ای بهسند تو با من آنچه گفتی حق و راست

است که همین طریق و روش این احوال کاملان و رسیدگان درگاه حق در

بید مذکور است مرا بسیار خوشی است محظوظ ساختی که این سخنان غریب و

شرح های احوال کاملان بغیر از زبان واصلان حق نشنوند عنایت نمودید

و کرم فرمودید من شما را تصدیعه دادم که شما را از دریا زمانی باز داشتم و

بخود مشغول کردم حالا بروید بدولت و سعادت بسر شاخ و با بخار ره کوه

که جای شماست بدهیان و مشغولی خود باشید که من هم اکنون برخصت شما برای

غسل کردن بعالم بالا که آن را دیو لوک گویند میروم من بعد از گفتن این سخن بهوا

مگر فتم چون پرنده ها ببالا بر آمده براه عالم قدس متوجه گردیدم دیدم که او هم

از عقب بمبالغه و تعظیم من به تجردش در آمده همراهی نمود و از مبالغه من

باز نه ایستاد و نامشت جبار کرده با من همراه آمد بعد از آن من عذرخواهی

نموده تاکید کرده او را بجای نگاهداشتم و رخصت شده شتابی تمام متوجه

عالم بالا گردیدم ای شیر برام من بهسند را در اول است جا که در آمد سنجک دیده

بودم

بودم را با من ازین سخنان گفته بود حالا را در میانه ترنجا نو ظهور کرده
وجنم گرفته درین نزدیک هیندرا در همانجای قدیم او بدیدم همان وضع
و طور را اوات پیدا بودم هیچ تفاوت در و پیدا نشده و بر یک جای مانده حالا
من با تو هیندرا ایا کیهان را شروجا بگفتم و بیان نمودم تا بدیه تو براحج درین
سخنان دررفته و تامل نموده وآنچه بسود خود دانی کنی و بنوعی را زندگانی
پسندیده باشد عمل نمائی و آن روش پیش گیری   حکایت
هیندار بیت دنم سرکرد از زبان برکرن بهشد تمام شد   بنت
مهاره کیشر با شریرام بنیاد کند را شنوای شریرام چنانچه بالا گفته که هر که باد زمان
را بنوعی را سالکان و رکیشران مراقبه نموده اند و نگاهداشت ترتیب را اما بام
کرده بعمل درآورده اند و آن نسبت در روش را بکمالات رسانیده آماده
موجد شده اند و مرتبه موجهه از همین نسبت یافته همچنان هر که پرستش ایشر از انز اینجا
و رسومی را قرار یافته رکیشران و سالکان راه رعایت آن رسوم و شرایط کرده
نتیجه یافته اند بکنند و پرستش دیو بوجا را چنانچه باید و شاید بجا آرد و در آن پرستش و بوجا
او بجای دیگر نرود و جت او بر جا بود البته بموجهه برسد و مقصود [illegible] او حاصل گردد
هر که این قسم را گفته شد ای شریرام اصل کار این است هر کسی این تن خاید را اعتبار

نهند این را نمود بی بود دانند در پرورش تن و گرفتن ذوق از راه حواس خمس نباشد

چون برین قرار بود میتواند خود را بریاضت بجا آورد که باین حیات دو روزه

مغرور گردد همت خود را صرف پروردن و گرفتن حظ کند و نهایت از یافتن

موجه دور است و عجالة بمدعا چه رسد نداز دور باشد بدان که این تن چیزی

نیست نمودی بی بود است در رنگ سراب باید که کسی این را اعتبار ننهد و

بگوید که این تن من است این دست و پا را کار میفرمایم و این منم را موجود

هستم و آن منم را این میگوید غلط میکند چه پیش از این تن او نبود بعد از و موجود

نشد نیست پس معلوم باید کرد که تن چیزی نیست هر که همت او متعلق تن فانی است

او از موجه بهره نیابد بدان که این تن مرکب و از رشته است از گوشت و پوست

و خون و استخوان و رگ و پی را بعد از مردن خاک و خاکستر میگردد صاحب تن

اینچنین را این منم این و آن می کنم این خیال بی مزه و باطل است بجهت آن که بزرگان نیکبخت

این چنین تنها را جای او گرفته و باز گذاشته هزاران تن ها را بحسب اعمال و کردار خواهند

پس مدار برین تنها در تن و این تن فانی را چیزی دانستن بکار نیست ای بشر برام تو که

این تن گرفته بانواع ذوق و راحت دنیوی بسبب او میگیری او را بناز و نعمت

می پروری و نگهداشت او میشمایی هیچ میدانی را آخر جای این تن کی است و بر چه حال

قرار

قرار میابد و قرار گاه منزل تو کجاست و در همین تن اگر در خیال خود گذرانید
که فلان جا رفتم و فلان ولایت را گرفتم و این کردم و آن کردم و در دل ام سلطنت و
حکومت راندم با آن که نزد او هیچ نشده چیزی دیگر دانید مثلا قلعی را نقره دانید یا خواب
بینید که بجاها رفته سیر باغات کرده و انواع حظها کرده حکومتها و سلطنتها رانده
در حالت بیداری بدانید که آنهمه خیالات خواب بیهوده و هیچ بوده وجودی نداشته
همچنان چون بخود ملاحظه کنی دانی که آنچه بر صفحه خیال خود از حکومت و سلطنت و سیر و گشت
گذرانیده بودم چیزی نبوده و همچنان چون آن وهم تو که بسبب آن چیزی را غیر آن چیز
دانسته بودی برطرف گردد دانید که هیچ بیش نبوده نفس الامر نداشت همچنان
آنچه بظاهر میکنی و مشغولی متمای کامرانیها و حظها نصیب تو میشود اگر بدیده تحقیق نه بینی
بدانی که چیزی نیست و اعتباری ندارد در رنگ قرار دل تو در حالت خواب دیدن
یا در حالت وهم یا آن نقشها که بر صفحه خیال خود کشیده باشی مانند تصورات
آن هرسه حالت که آن هرسه بیهوده و یاوه و بیمغز است این حالت سلطنت راندن
و کامرانی نمودن و بهره یافتن نیز بی اعتبار است و چیزی نیست حاصل سخن اینست
که این عالم و آنچه در دست همه نمود بی بود است و بقایی ندارد هر کسی ورای آنچه میگویم
خیال کند این عالم را چیزی داند و مداری بر و نهد او نیز غلط است و برای [illegible]

ازو را نا چار نباید مرد و تن را باید گذاشت پس برای این چنین تن فانی که

چرا خود را در محنت ها اندازد و همیشه در غم و آزار آن تن فانی باشد چرا ذات

خود را که بی زوال است در شناخت خود را تا کر ت آخر کار با وست صرف

نکند و کوششی در طلب نمودن مرتبه شناخت و دریافت نکند و او را در نیابد

بدان که چون نصیب کسی مشغوف همین جسم را راحت و آسایش میرساند

در رنج و محنت هم می افکند پس در آنصورت اگر کسی در جسم خود بدولت و مراد

رسد و کامران شود باید که از سبب یافت مراد و مطلوبات مغرور نگردد

آنرا اعتبار ننهد و در انصورت که باو نامرادی از سبب رنج و کلفت

رسد نیز باید که از واسطه نامرادی و بینوایی و رنج تن و ضعف و بیماری تن

خود را پریشان نسازد و خاطر را برجا دارد ای شیرام حقیقت واصل انحال

ذات حق و هستی مطلق است که بگذاشت کامل او به پذیرش ذات ها و صورت ها

باید که ازین موجودات گوناگون و تعینات از حد بیرون را می بینی در بر زمانی

بی شمار نیستی و این و آن را گذاشته تمام مظهر یک نور بینی بلکه همان یک نور

موجود دانی و غیر او را وجود نبینی و آنچه تعینات عالم بینی آنرا جز سایه و عکس

خیال نکنی که سایه و عکس بر نور او جدا از خود نمیباشد ای شیرام تو که بزرگ

و صاحب

و عیب کمتر و از عیب و عار میدا هستی پس در اصل اینعالم بیدار و بی اعتبار است
خود بینی و حرص نقصان بزرگ و عیب تمام است بلکه عیب و بر عیب و نقصان در
نقصان است تو کسی برگزیده و سعادتمندی را باید که چنانچه از عیبها بری
پاک شده از این عیبها و نقصانها هم بگذرد و دل خود را از همه گذاشته بیکی
دهد و در یکی بند دهد که آخر کار ما اوست و آن یگانه و بی همتا ذات پاک حق است
و بدان ای شیر مرام که صفت دوستی که یکی را دوست گیری و صفت دشمنی که
دیگری را دشمن دانی این هر دو صفت گویا دو مار گزنده و زهردار است که
آمده در خاطر و منش تو جا کرده است این منش و خرد تو برای این ماران مارخانه
شده که درین خانه میباشند باید که تو این هر دو مار را از آن مارخانه بیرون
کرده منش و خرد را جای یاد حق و مقام دیدار یزدان بر هم ننهی که کمال مرتبه شناخت
او را دریابی بدان ای شیر مرام آنها که علم شناسائی خوانده اند و سخنان حق
شناسان را یاد گرفته تا آنکه حرص و آرزو و غضب و کبر و کینه و صفت
دوستی و دشمنی مردم را از خود دور نکنند یقین دان که ایشان را بهره از این
علم همان قدر است که چیزی بر زبان دارند و خاطرشان سترها و بیران ها برشت
او باز کرده باشند او جا بجا می بلد افسوس از علم و دانائی ایشان و دریغ

از بدنها و دانش و شناخت حق و دهبان برهم و برهم آنها حاصل نکرده اند خود را
ازین گرفتاری و آلودگی دنیا بکدر انیت و بدان که دایرهٔ دور وجود و گردش
چنبهای گوناگون را مدار و مرکز من وجب ست که همین من وجب باعث میشود که
هرکسی هر بار آمده درین دنیا جنم میگیرد و می آید و میرود و زاده میشود و
می میرد چنانچه مدار چرخ کلال و کوزه گر زان میخ ست که مرکز آن چرخ باشد
بقوت آن میخ دور و گردش مینماید که اگر آن میخ درمیان نباشد گردش
آن چرخ برافتد از دورها باز ماند همچنان کسی که خواهد جنم نگیرد و آمد و رفت
خود ازین عالم برطرف سازد باید که من وجب خود را از خیال بیسته
نگهدارد و از برنهانیه باز آرد و او را مشغول دهبان برهم و یاد حق دارد که تا
او میخ دور وجود و گردش جنمها را برکنده چون دانستی که همین من وجب
باعث جنمهاست و از سبب آن هر بار جنم گرفته میشود تا آن که من وجب
برنهانیه باشد برنهانیه جنمها از کسی زود باید که کمال مردانگی را بکار فرموده همت
را متوجه گردانیده در آن سعی و کوشش کند که من و خاطر از آلودگی صاف شود
و بجای مزده و از مزاهای نفسانیه و آرزوهای جسمانیه گذشته تعلق بیاد و
دهبان برهم گردد و آنجا قرار یابد تا دیگر از جنم باز ماند و ای شنوندهٔ آرام کسی که ازین

بچهار

چهار چیز بمقصود خود نرسید و شناخت پرمیشر حاصل نکرد دیگر از چهار چیز
واز کی براو خواهد رسید و بی نوع از واصلان درگاه حق خواهد شد از آن چهار
یکی عقل است کامل را از آن عقل کسی در نیکی و بد فرق کند سعد را اند زمان
باز دارد و فکر آخر کار نماید دوم رعایت دم و دهان ودها رنا نمودن
یعنی از دروی دسخن و آنچه مدهان او رسیده نشد خود را بران داشتن و
سیوم از شاستر ها کیان و دریافت حق حاصل کردن و موافق عقیده پیشینیان
وکاملان را بودن و چهارم همت را کار فرمودن و بر ریاضت و مشقت بوده عملهای
پسندیده و کردارهای نیکو بجا آوردن و یقین دانسته رسیدن بکمال و شناخت
پرمیشر حاصل کردن و چون کاملان شدن در همین چهار رقم منحصر است یعنی از آن
چهار بیرون نیست و کسی که در رعایت این اقسام و در رستش این نسبت ها
مقصود حاصل نکرد و او را کی حاصل کند بهرهٔ شناخت از چه چیز باید بدان ای سرام
که من وجت چون از جنس پنج است که صفات را جسمان وارد یعنی چنانچه از جنس
مرد مرا نرساند و بو میما ند و در هم افکند این من وجت هم آدمی را در نرسش دوهم
می اندازد چنانچه کسی ار اجسام بهرهٔ نیکی نیابد و جز بدی و آزار نه بیند همچنان
از این من هم جز بدی و آزار نیابد و نیکوی نه بیند پس تو این من را از چون از جنس

بهر جا میرود و بجاهای مکروه و چرکین قرار میگیرد و قوت مده او را زبون نسازد

تو بزبونیهای او ره دادن بسته که موافق خواهش او کارهای نکنی و او را بگوشه بگذاری چون

تو همراه و همنشین بد را گذاشتی و از خود دور کردی دیگر بهر وضعی و هرجائی که روا باشد

باشی که ترا زیان ندارد بدان ای پسر برام که مدار کمال و نقصان آدمی بر همین

تن و جسم است اگرچه اینکه عنان جسم را کسی بگذارد که جسم او پریشان شود و

بهرجا برود اینچنین ابتری کسی نه تنها سفرها و بدیها باصلاح آورده فایده دهد

از ناخوشیها باز آرد و نه سبب نیکخواهان و یاران و تربیت و ارشاد

استاد و مرشد و برادر را دستگیری تواند نمود و براه پسندیده تواند آورد که

او در خاک و گل و لای شهوات جسمانی درمانده و فرو رفته اگر حیوانی در گل و لای

بیفتد او را باندک زور و قوت توان برآورد و آن کس که جسم او را درمانده هوا

و شهوات گردانیده و در خلاب حرص و آز انداخته است هیچکس او را نتواند برآورد

و نه بیرون خلاصی او نتواند نمود ای پسر برام ترا باید که مراد و نامرادی خود را بیک گوشه

نهاده از روی عقل خود نظر کنی و بفکر پیش بین خود ملاحظه نمائی که سرفرازگاه

کی است و ترا چه خبر در آخر سودمند بود بعد از آن آنچه ناگزیر و مقصود اصالت

که آن ذات حق و هستی بر هم نشد دست در روز نیاید همان نموده محو ذات او شدی

حالا ای شیر برام در باب آن مرد دل از گرفتاری دنیا خلاص کرده و نظر بخشش
روشن شود از من حکایتی بشنو که آن را مهادیو بمن گفته است و آنچنان بود که
بعد از چندی وقتی گذر من به کیلاس افتاد که کیلاس کوهی است که در وی برف
همیشه باشد و آن کیلاس از سبب سفیدی برف مانند هزار ماهتاب روشن
و آن کوه منزل و خانه مهادیو است من بعد از رسیدن بکیلاس قصد زیارت
و پوجای مهادیو نمودم و در کناره آب گنگ بجهت تپسیا و ریاضت نزدیک
بجای مقرر مهادیو قرار گرفتم و آنجا جای تپسیا یان است آنجا دیدم که تپسیان
بسیار و پیران ریش خود دارند و اسباب تپسیا در کلها و برگها و غیره بهم رسانیده
به تپسیا مشغولی دارند من هم در گوشه به تپسیا و ریاضت مشغول شدم و مدت
مدید در آنجا بعبادت و تپسیا بسر بردم روزها و شبها بمشغولی گذرانیدم
در نیمه آخر ماه ساون که شبها بغایت تاریک بود یعنی در اشتمی که
تاریکی آن شب تمام اطراف کوه را فرو گرفته بود و مرغ و ماهی در آرام بود
و جانداری نمی جنبید من از دهیان خود بر آمدم و چشم باز کردم و نظر من در رعایت
بخشش بود ناگاه چشم بر روشنایی عظیم افتاد که برابر هزار ماهتاب تابان
و درخشان باشد دیدم که اطراف از پرتو آن نور انبار گردیده متحیر ماندم و از

تعجب در خود فرو شدم که آیا این نور و این تاب چه چیز است که از مغان میرسید که چون این
گوشه منزل و مقام مهادیوست در رسیدن که مهادیو ظاهر شده این نور و صفا از آن ذات
مو انور آن است بدین فکر بودم دیدم که مهادیو جناب با کمالات خود را بر من ظاهر کرده و رو بمن
متوجه است و می آید بدین نوع که دست مالای را در دست خود دارد با مهابت
و بزرگی و عظمت هر دو خرامان می آیند و نندی نام سرنیک مهادیوست چون بر پشت
گرفته پیش میدود و تزوکها تمام تمان می آید بعد از مدتی من هیئت این جانفشانیها
برخاستم و نثار گردان و مستفیدان خود را که در دهیان بودند حاضر ساختم
از مشغولی برآورده بدست بعضی ظرفی پر از اسباب آب ماسدی و بدست
بعضی گلها و برگها و دیگر اسباب پوجا از پیش در آمدم و تعظیم تمام گلها و
برگها را نثار پای مهادیو نمودم از دور شرایط پوجا بجا آوردم و دندوت
بموضع زمین بوس کردم و دست بسته بایستادم و نظر بر پشت پای خود
دوختم مهادیو بنظر شفقت و مرحمت در من نگاه کرد و التفات نمود که من
دریافتم که تا آن نظر مهربانی و عنایت مراد من حاصل شد نادیری نظر بر حال
من داشته بعد از آن آن ذات کامل که احوال همه عالم بر دست چون گفت
خود روشن است بر فرش گلها جای کرد و نشست و من باز رسم پوجا از سر گرفتم
وگلهای

وگلهای بار حاجات که در ورباغ اندر نباشد ثنای او کردم و زبان بستایش و
مدح او که در رشا ستره مقررست گشاده او را بستودم بنوعی که بوجای مهادیو مهه
بهدم بوجای بار بتیه نمودم بعد ازان بوجای سرنگان وکارگذاران خادمان
ملازم درگاه او نمودم چون از رسوم پرستش فارغ شدم آن مهادیو که
نیمه ازماه بدر در بتانی او ظاهرست سخنان دلاویز آوازهای شیرینش
با من بحرف درآمد اولا بشفقت تمام پرسید که ای بشت مهارکیشر عقال
تو بر حاجت وبه تپسیا بخاطر جمع مشغول هستی را جپیه و عفرینی آمده نمال مها دارد
ریاضت و تپسیا نوازد و ترا آزار نمیرساندمی بعد ازان با مهادیو از سبب
از بخشش عالم اوست ارزوی ادب و حرمت بسخن درآمدم عرض نمودم که ای
بزرگ بزرگان شما که کمال مرحمت نموده یاد من نامرادکرد ید اینجا تشریف آورده
لطف وکرم بر من ظاهر ساختید من ازین عنایت شما خوب یافتم و بمراد رسیدم
مرا بعد ازین از بیکلس هیچ خبر و هیچ وترسی نبود که نظر لطف شما بر من افتاد
و هر کسی که در میان شما نماید و خدمت بجا آرد محذوم دیگران گردد همه آمده او را
سرفرو دارند و تعظیم او بجا آرند هیچ بزرگی و کمالی نماند که من نیافتم و مرا حاصل
نشد هزاران آفرین بران کوه و جنگل و صحرا و آن جا و مقام که یکی از خادمان شما

مخلصان درگاه آمده اینجا جای گیرنده باشند چه جای تعریف بزرگیا و سعادت جای
که شما خود بدولت درانجا تشریف آورند و اینجا گذر فرمایند ای میادیو کسی که خدمت
و پوجای شما نماید در هر رشته محل و هر رشته جا سعادت و بخت و نیکی او ظاهر میگردد یکی
آن که کسی که بدولت پوجای شما میسر شده باشد بیقین دانسته میشود که او در جنم
سابق وزنار بیشین کارهای نیک کرده بود که حالا باین دولت رسیده دیگر آنکه
معلوم می گردد که به برکت این دیدار و پوجای که حالا نصیب شده ازو در این جنم جز
نیک بوجود نخواهد آمد و نیز معلوم میگردد که برکت این لطیفه و این بزرگیا در جنم آینده هم
ازو جز نیکی و نیکوکاری بوقوع نخواهد آمد ای میادیو باد و دهان شما گویا کوزه ایست
پر از آب حیات شعور و دانش و نیز یاد و ذکر شما های ست که پرتو ان آن ماه
تسکین و آرامی ست که در دلهای کنده بجا افتد و رونه اورا روشن کرداند نیز یاد شما
دروازه شهر موجه ست که مردمی که بشهر موجه خواهند رسید ایشان را دروازه های
درآمد آن شهر بغیر از یاد شما نیست ای میادیو آن که عنایت نموده از من
میپرسیدند که احوال تو بخیرست و مشغولی تپسیای تو بجاست هیچ راجه و دشمنی باعث
خلل ریاضت تو نیست احوال من چرا بخیر نبود و کارهای من چرا برابر نباشد و راجه
و چه کسی تواند خلل در مشغولی و ریاضت من انداخت که من کو برضیا من که کسی

آن

آن را با خود دارد او را کارها بر مراد بود و از دشمنان ظاهری و باطنی در امان باشد
با خود دارم آن گوهر خیبا من یاد شماست که با من است بعد از این سخنان چون
مهادیو را در کمال شگفتی و مهربانی دیدم و عرض نمودم که ای مهادیو ببین دیدار
شما تمام مرادهای دل منم حاصل شده حالا چیزی از شما می‌پرسم عنایت فرموده
آن را شرح فرمایند و مرا بحقیقت آن رهنمونی کنید آن این است که طالب و مرید
هر کدام بوجا و پرستش بحق نزدیک شود که کدام نوع بوجا نتیجه دهد آن طریق بوجا
و پرستش را شرح فرمایند و نیز که طالب و سالک حق و برهم اینها را چه نوع خیال کنند
و چه تصور نموده بوجای آورد مهادیو فرمود که ای بنت مبارک کیش چون
از بوجای حق و برهم اینها از من پرسیدی و طریق بجا آوردن آن طلب نمودی
بجا اران من با تو نهایت طریق بوجا را که زیاده از آن هیچ نوع بوجا نبود می‌گویم
گوش بمن دار که مردم بتشن را که میان همه به نیلوفر چشمی معروف است دیو گویند
یا دمهادیو را که سه چشم دارد دیو گویند یا برهما که تن لطیف دارد دیو گویند
اینان دیو حقیقی و اینها نیستند بجهت آنکه دیو حقیقی آن است که در وجود
و ظهور کسی بالاتر از و نبود او را پیدا نکرده باشد سبب پیدایی او نشده و در همه جا و همه چیز
ظهور او بوده باشد او اول و آخر نداشته باشد او را حد و نهایت نبود این ظهور ذات را

محض هستی وحد ز دیب و برهمو ب باشد دیو توان گفت و بوجا کردن این دیوتها
یا دیگران کسی باید که از وی دهیان برهم میسر نشود چون هنوز خام بود ناچار در دهیان
کردن برهمو ب چون نماند بجهت آن از ذاتی از اول و آخر وحد و نهایت نداشته
باشد هیچ نشانی و نامی او را نبود هر کس نمی‌تواند دهیان او نمود چنانچه کسی را از قوت
یک فرسخ راه رفتن نباشد اگر او یک کروه راه رود از و معتبر در حساب نیز هیچ
از او را کوشش باید نمود نیز دیگران بادشاه آشنا نگردد از شاید آخر بوسیلهٔ
ایشان بپادشاه هم برسد ذاتی از حد و نهایت نداشته باشد در بیرکه تمام وجودهای
موجودات و دیوتاها فانی و معدوم گردند مجرد ذات او نشوند و بغیر ذات او کسی نماند او
دیو حقیقی است از او دیو توان گفت نه غیر او را ای نسبت مهارکیشر میان مردم
بکلیا و برکها قرار یافته لیکن بوجای اصل دیو حقیقی آن است از منحو ام گفت کسی
این بوجا را نتواند بجا آورد از او را بوجه کیان حاصل شده باشد یعنی جز برهمو ب
قبلهٔ نصب او نماند تمام عالم و مظاهر عالم را تجلی پاک نور ذات حق و برهمو ب بیند
تفاوت کم و بیش و نیک و بد از بینش دیده او برخیزد و از شمار نیز باز ماند
در دهیان و تصور او برنیاید و خلل راه نیابد کسی از بکلیای نظر جهت
نصب بوجای برهم از شر کند او سزاوار بوجا کردن است ای نسبت ... نسبت

مهادیگنم

معابدهایش نیز لایق بوجا و پرستش همان دیوست و بوجا که باینچنین گلها کنند همان بوجا
معتبر است الا بوجای رسمی را صورتها و تمثالهای سنگ را کنند چیزی نیست آن دیوکه
کسی او را پیدا نکرده باشد او را زوال و انقلاب نبود او را مثل و تشبیه نباشد از این
بوجای رسمی مبرا و بی نیاز باشد کسی را او را بوجا و پرستش بغایت سودمند و
نافع آید بدان را حقیقة العقل خالص و کامل را گویند را آثار و خاصیتهای
تن را از چار عنصر و آکاش مرکب میشود و روح نبود چیزی از احوال گذشته
و آینده و حالت برو پنهان نبود تمام مراتب و خود را بازگشت باو باشد و کسی از او
بیرون نبود او را تغیر و زوال و نام و نشانی نباشد بانجات از همه خبر و همه کس مستغنی
و بی نیاز باشد و آن نبود مگر ذات پاک برهم و همان عقل خالص چون از روی
خواهش و اندیشه خود و به پستی و نزول کند آثار خاصیت و جهت ظاهری گیرد
و تن پیدا نموده در زمین و توی عالم تمیز و فرق درآید بسبب پرده تیرگی
غفلت گرد پیش او گیرد محسوس گردد و بنظر درآید مقید وقت و طرف شود
او را پیش و پس و چپ و راست و بالا و پایان در شمار آید همان عقل خالص
بآن صفات مذکوره از سبب غفلت خود او را نامزد بجان گردد را او را
جان گویند بعد از آن صورت عقل خالص ملابس گردد بعد از آن صفت من

وجه باید همین که من شد از اهل عالم ظاهر گردید و منش او را رهنمونی کرده که باید بخاندان
شرف و بزرگی بر دو گاهی در قوم رذل ظاهر سازد و حاصل که مدار بر منش است چون
آخر وقت ودوم و اپسین بچیزی نیک تعلق گیرد از روی کارهای نیک و در رستش نشیند
در جنم دیگر شریف و بزرگ شود چون بچیزی بد مقید گردد طریق زشت منش گردد در
جنم دیگر خسیس و از نسل ظاهر شود چنانچه برهمن پسری بواسطهٔ حادثهٔ روزگار تفرقه
لیل و نهار در بدر و از شهر خود جدا افتد اتفاقا یکی از چنداالان او را چون
بیکس و بی غمخوار دید دست او را گرفته بخانه خود برد و آن کودک چون آب
و نان خانهٔ چنداالا پرورش یافت و بصحبت آن قوم بزرگ گردید خوی و بوی
ایشان گرفت او را طریق آن قوم بغایت خوش آمد و آخر یکی از چنداالان
شد ما حصل آنکه صحبت را اثر تمام است و توجه دل کارگر میگردد و این من چون
در طلب چیزی می کوشد و آنرا نیابد چیزی دیگر را خواهد و آن را هم نیابد بهمچنان
چیز دیگر بخواهد درین زمانه طلبی هرگز سیر نشود این غفلت او میفزاید و در برزخ بی نهایت
ابدی می ماند و حجاب اعمال یا بحال چنین ها می شده باشد این گرفتاری او را نهایت نبود
همین چون بجانب طلب و گیان و شناخت حق بیاید خود را آزار زوهای طبیعی
نگاه دارد گیان کامل و معرفت نصیب او شود دل او صاف و روشن گردد از جنمهای گوناگون

خلاص

خلاص شود و برکناره ماند از رویش کیان و رعایت روش سالکان آخر محو ذات
برهم و مستغرق مشاهدهٔ نور حق شود بدان از طلب این عالم و تعنیات او را خواهش
و اندیشه تخم است و گرفتاری جنبهای دنیا از سبب خواهش پیش می آید هر که درین
عالم زاده میشود از اول زادن تا آخر مردن گرفتار انواع محنت ها میگردد هر چند
کسی جنبهای این عالم را راحت میداند و رنج های او را رنج می شمارد و راحت
خود را راحت و رنج خود رنج نسبت میکنم اگر کسی بواجبی در رود و حساب واقعی کند
راحت های این عالم همه رنج است و شادیها همه درد و غم است پس دانا را باید
از تمیز و دانش خود حساب کرده اول و آخر را ملاحظه نماید و دل از این عالم بر گیرد
و تمام راحت های دنیا را زیان کار دانسته خود را ازین گرداب گرفتاری رهاند
و همت را در ذات برهم بندد و یکبارگی کامل محو نور برهم گردد می باید که انچه جرگ
آلوده بر من و خاطر کسی نشسته من و خاطر او را چرکین و آلوده ساخته باشد آن را به آب
گیان خالص شسته و دور ریخته و پاکیزه گردیده از آلم های عالم خلاص شده محو نور ذات
برهم گردد و همیشه در ذوق و شادی ابدی بوده باشد بدان از آن هستی حق و ذات
برهم برهم آنما از قدرت و کمال بر میشر آن عالم در قدرت و کمالیست زوال او محو است
از قدرت قدرت اوست و کمال کمال اوست این چنین ذاتیکه بیچون و چگون بوده باشد

در مقام خواهش در آمده قدرت خود را بظهور آورده عالم را پیدا میکند و تجلی

مینماید باز آن را نابود و معدوم میسازد حالا بشنوای بهشت رهبنمای من قدرت

او را بتو از آنچه دانم شرح کنم و کمالات ذات او بیان نمایم یک یک از

اسباب آفرینش را بدان عالم را پیدا میکند نام بنام با تو بگویم بدان را هستی

حق و برهم و پ و برم آتما را هستی محض و نور پاک است در جمیع تعینها دو جلوه

را بنظر در آید ظهور او برابر باشد او را قدرتها و کمالها بیحد و نهایت از انجمله یکی

خواهش است را چون او خواهش نمود را قدرت و کمال خود را ظاهر کند همین خواهش

او را باعث ظهور و سبب پیدائی عالم گردید پس آفرینش و اسباب عالم را

خواهش او سبب گشته دیگر قدرت و کمال او از راه آگاهش ظهور دارد را آن

آگاهش بر همه جزو و همه کس شامل و در برگیرنده است و هیچ چیز از و بیرون نیست دیگر

قدرت زمانه دارد را از راه زمان گذشته و حال آینده ظهور مینماید دیگر قدرت

سببی دارد را قدرت او علت و سبب میگردد را از آن چیزی پیدا میشود

قدرت غالبی دارد را همه جا ظهور برابر دارد چیزی از قدرت او بیرون

نیست قدرت پیدا کردن و نابود ساختن نیز دارد قدرتهای او را حد و

حصر نباشد را به یک اراده او اختراع و پیدایش عالمی بظهور آید و خلقی

پیدا کرد و چون از آن خواهش خود را باز دارد علم و دانش را بکار برد پاک
برم ایشر را این همه قدرتها و کمالات دارد او را دهیان نمودن و ذکر او کرده
محو ذات حق شدن بجای تمام است الا بجای ظاهری را برای دیوتا ها
بکلها بجا آرند نزدیک اهل تحقیق معتبر نیست بعد از برم ایشر را بیچون و
و چگونه است بدان که آن برم ایشر و دیو حقیقی بی نام و نشان است او را کسی
چه تصور کند و چه نوع بخاطر آرد در نور او از آفتاب جهان افروز را تنور
خاک کرم از قرص نورش ظهور قدرت حق از ظهورش بسیار بسیار زیاده
باشد این نور و روشنائی اثر روشنائی و نور اوست و در اندرون هر کسی
از هر گونه روشنائی کمال او و آن را خاطر هر کس هر جا کشد قدرت و قدرت بر هر کار
و هم ترد و وجستی نماید اثر قدرت و تصرف اوست نهایت عظمت و بزرگی
و بزرگواری را کسی بدل گذراند و تصور کند او راست و از ورای اوست
و این اکاشش را بالاتر و برتر همه چیز و همه کس است نسبت به بالاتری و برتری اوست
پست و زبون است و در جنب قد و بالای بزرگی او تصور توان کرد را اکاش
کف اوست و اکاسی را در نه زمین است آن کف پای عظمت و بزرگواری او
معنی هیچ چیز را در هیچ نسبت با و چیز کمی و کمتری نیست و میتوان تعقل کرد را اطراف

چپ و راست و پیش و پس با آنهمه وسعت و فراخی ها درازی بازوهای بزرگی

و شان او کوته و زیر دست است این هر هفت طبقه آسمان و زمین ها که همه چارده

طبقه میشود همه کارخانه های قدرت اوست که در هر طبقه به رنگی و طریقی کار ازان

میسازد اسباب کار کردن او همه جا هست او اینطور قادر و حقیقی حاکم است

که در هر گوشه و هر کنج علم و دانای او که در باطن است انواع اختراع ها و ایجادها

و عالم از هر گونه پنهان است هرگز و هرگز در باره اینعالم و هر چه هاند را هر باب بنوعی پیدا

آورده که عقل عارفان در آن حیران است و بدان که این الکاش با آن عظمت و

بزرگی که دارد نسبت به بزرگی و عظمت ذات او چنان حقیر و کم است که ذره گرد از

خاک خرد نسبت با کاش ناچیز و کمتر بود او ذاتیست که احاطه و شمول او جمیع اطراف

را برابر است که نسبت هیچ جا در جای کمی و زیادتی ندارد او اینطور ذاتیست بزرگوار است

که تمام دیوتا مثال اندر و برهما و رودر و غیره چون تیره و موهای بابسیک برزن بود

نسبت به بزرگواری او باشند یعنی پیش بزرگی و کمال او هیچ اند و هیچ بزرگی ندارند او این

نوع بزرگ و صاحب قدرت و کمال است که هر رشته عالم وابسته حکمت و قدرت

اوست این هر رشته عالم را که کارخانه با رونق و روانی ازوست ای نسبت

مبارک بینند اینطور دیوی که اینهمه صفات کمال دارد با اینهمه عظمت است لایق

المعنی :

پرستش و پوجا و سزاوار بندگی کردن است او را پرستش و پوجا باید نموده اند
متوجه او هستند او با وجود آن که منزه و لطیف است از کمال بزرگی او احاطه خود
در جمیع جاها دارد آن سید منیر باید و همه جا ظهور مینماید هیچ چیز و هیچ جایش خالی از جلوه
کمال او بیرون نیست و نمود و بود از وی دارد او از قدرت و کمالات جا بجا برنگ
ظهور مینماید و در تمام عالم تصرف او ست گویا این تصرف و شمول در یافت است
بر درگاه آن ذات پاک از کمال قدرت بینایی و نهایت شنوایی در همه
چیز می بیند و می شنود و هر آواز و صوت را میشنود بقوت های بزرگی و کمال
او هیچ حالت و هیچ کیفیت از دانستن و در یافتن او بیرون نیست چنانچه کس
از راه حواس خمس در یافت هر چیز راه می برد او بی واسطه در می یابد و میداند
ای بنده مبارک پس آن ذات پاک بهمین صفات و کمالات باید اعتقاد نمود
بعد از آن بنوعی که در بید پوجا و پرستش او قرار داده اند همان نوع بجا باید
آورد بدان که پوجای آن ذات پاک منزه را نه بگلها و برگها و بخور سوختن ها
و بوهای خوش که رسم پوجای دیوتاهاست قرار داده اند بلکه پوجای او را خلاصه
دهیان و گیان پاک یعنی مراقبه و تصور بی آلایش فرموده اند آن گیان و فکر در بزرگی
ذات او چیزیست که بجا آوردن و سامان نمودن آن منفعت نماید کنید چنانچه

در کلچیدن و سامان اسباب ظاهری نمودن منفعت چون آب حیات و او را
چون گلها و بوهای رسمی نابودگی گم شدگی نیست همیشه همه جا با طالب
و ذاکر باشد و غایب نشود و پس از نظر اسباب بو جا باید نمود و آن ذات
پاک را در دل آوردن و یکسان نمودن بهترین پرستش دهیان و یکسان نیست
یعنی هیچ جا با بند و چار بسرای نیست ها بیشتر باید که کسی دهیان بر هم را بجای
کند و ورزش دیگر او را بجای نرساند که همگی خود را بان دهد و دل را
از و جدا نکند و در هر حال چه بیداری چه در خواب و چه در آمدن و چه در
رفتن و چه در نشستن و چه در خواستن از و غافل نشود هر چند در داد و ستد
معامله مشغولی بکار و بار نظر او بخبر باشد و او نگران آن چیز بود باید که
دل او بجانب حق باشد و بدنبال نظر نرود و همچنین اگر آوازی بگوش
او برسد باید که دل او در پی آواز نرود و مثال این از هر جنس که
در یافت چیزی کند از ذائقه زبان یا شامه دماغ باید که دل او را
از مشغولی حق باز نیاید چه تو ... و خللی در ذکر و دهیان او نیفتد بدانکه
اتمام که عبارت از هستی حق و ذات برهم است از مشغولی باطن
و دهیان و اندیشه کامل توان یافت تا دهیان نکند و بدل اندیشه

او نماید هیچ پوجا نرسد و سپاسسای او را حاصل نماید چنانچه رسم سنیاسیها هر کسی
بنوعی از تحفه و خدمتی راضی و خوشحال گردد همچنان آنها را هیچ خدمتی و تحفه برابر
دهیان نبود که گفته اند اگر کسی تا مدت سیزده بار بهم رسیدن پلک چشم
در دهیان برهم و مشغولی ذکر حق باشد ثواب دادن یک ماده گاو که در راه برهمن
داده باشد بیابد اگر کسی تا مدت صد بار پلک چشم بهم رسیدن در راه برهمنی داده
باشد در دهیان برهم و مشغولی ذکر حق بود او را اجر و ثواب یک جگ اشمیده
حاصل شود بعضی ثوابی که در جگ اشمیده کردن بیابد او بیابد اگر کسی تا مدت
یک ساعت دهیان برهم نماید او را ثواب جگ راجسو حاصل گردد و اگر کسی تا نیم ساعت دهیان
و مشغولی یاد حق نماید او را ثواب و نتیجهٔ هزار جگ اشمیده باشد اگر کسی تا دو
پاس به دهیان حق باشد او را ثواب و اجر یک لک جگ اشمیده کردن بود آنکه
تمام یک روز و یک شب به دهیان باشد او داخل درگاه پرمیشر شود مجذوبات
پاک گردیده بکمال رسد ای بشست مهاراج این پوجای دهیان بهترین پوجاست
و نهایت مرتبهٔ پوجا همین است که گفتم و باز نمودم که این پوجا که مدت‌ها
کوشش خود بجا آرند این پوجاست و من با تو در معنی پوجای رسمی که ظاهری است
گفتم حالا میخواهم که پوجای باطنی را شرح دهم و اقسام آن را بیان نمایم این

بوجای باطنی دروی نخواهم دانست بوجا کننده و بوجا کرده شده در حساب نخواهد
همان نور پاک حق محسوب و منظور خواهد بود طریق آن این است که بنوعی دهیان کند که در
خواب و بیداری و نشست و خاست و خوردن و آشامیدن و آمدن و رفتن گفتن
و شنیدن و جمیع احوال دهیان او بر جا باشد و فتوری در آن راه نیابد بغیر از هستی
پاک و نور منزه چیزی بنظر او در نیاید و راه او را نگیرد یک نوع بوجا این است که مرد
در دهیان کردن آن هستی مطلق را که از ذات حق است منظور دیده دل خود داشته
بکلی همت خود را متوجه آن نور پاک در نهایت قدرت و قوت و در نهایت
صفا و نورانیت ظهور او را از راه من و چت است و این من و چت یکی از جنودهای
کمال اوست ظهور بزرگیای او در راه حق و دولت و صفای او از روزنه چشم و جمال و کمال
قدرت و تصرف او از شنوائی گوش و لذت شناسی زبان و تمیز نرم و
درشت دست و سایر حواس ظاهری و باطنی دارد محو آن هستی و مستغرق نور
پاک گردیده خاطر خود را هیچ جا پریشان شدن ندهد چنان تصور کند که از ذات
حق و برهم آنها را که با وجود نورانیت و صاف محض قدرت و کمال در خود ذات
پاک است هیچکس همچو او نباشد همان ذات قبله و تکیه گاه این پنج حواس است
منظور مظهر قدرت و کمال اوست این چنین ذاتی را که گفتم دهیان او باید نمود

در تصور مشابهه او نباید بود این من و چند را احوال هر سه عالم میدانند باید باین عالم
تواند بود گویا در بزرگیها و کمالات آن ذات را دریافت خود منکارد و چنانا معنی اندیشه گویا
زن آن در بیانست این زن را دریافتهای باریک و تمیز و فرق کردنهای
نازک گویا زیور دست و یا و گلوی اوست این پنج حواس هر کدام دریچه هاست مر آن
ذات پاک تا آن دریچه ها بر آمده دریافت هر چیز میکنند مثل از دریچه چشم
بر آمده سفید و سیاه و غیره را می یابد و از دریچه گوش بر آمده آوازها تمیز میکند
از دریچه سوراخ بینی بوها را می شنود و همین طور از دریچه دیگر تا آنچه خاصه اوست
بجا می آرد و در می یابد یک نوع بود جا این ست مر بعد از دریافتن آن ذات
و تصور کمالات و بزرگیهای او مر همه جا ظهور اوست و هیچ جا نیست مر انجا جلوه او نباشد
در همه ظهور آنکه ان ست و نور او یکسان بر همه تافته و او را کمی و زیادتی نبود و
با کسی دوستی و دشمنی ندارد اعتقاد کند نداند مر آن ذات کامل منعم یکنوع بود جا این
مرد باید که دریافت او نموده مشغول بیاد کرده وقت خود را هیچ چیز نه بیند و او را قبله همت
سازد و زینت داند مر هر قدرتها و بزرگیها و هر چه هست همه باو راجع ست و از دست
هر کاری که میکنم و هر جا که میروم و هر چه بظاهر مشغولم همه برای او میکنم و باو مشغولم چون
سخن مطبوع و دلخواه و خوش ایشان از زبان بر آید داند که ستایش و مدح او میگویم

و در هر حالت که باشد یاد او از او داند و هرچه رود به از او خیال کند اقبالت و ادبار
مراد و نامرادی و بینوائی هرچه در آنست همه باو نسبت دارد و خود را در میان
نه بیند سود و زیان را از او تصور کند بلکه او را داند یک نوع بود جا اینست که
باید که هرچه و هر که بیند و داند بدل یقین کند که حقیقت و اصل همه ذات پاک
حق و هستی بر هم ست و بعد از کردن احلا شبهه و شک بخاطر راه ندهد و در یقین
خود صادق باشد و آنچه مطبوع و دلکش بیند یا مکروه و ناپسندیده و یا چیزی
باو رسد که آن را خواهان بوده باشد یا چیزی که از و متنفر خاطر بود نصیب او شود باید که این
ضدها را بحق نسبت کند و بوجود و جدائی این هردو را از هم داند و غیری را دخل ندهد
یک نوع بود جا اینست باید که در خط گرفتن و کام برداشتن از خوردن و پوشیدن
و غیره طالب نباشد و کوشش نماند بدانچه باو رسد قانع باشد آنرا از حق داند درین
صفت قناعت و توکل خود را چون دریا سازد که در دریا آنچه از آب های روان
و سیلهای ریزد آن را قبول کند و جای خود را نگذارد و قوم پیش هندیک
نوع بود جا اینست باید که در نظر کردن بحالت مردم متمول و صاحب دولت و فقیر
نامراد برابر باشد که نه از دیدن دنیادار و منعم در دل شکوهی آید نه از دیدن فقیر
و بینوا حقارت بخاطر او رسد دنیادار را بجهت مال و اسباب او حرمت وانت نکند

و فقیرا بنظر کم نه بیند در برابر بینی باید که چون آکاش باشد چنانچه آکاش شامل
نیک و بد و در گیرنده بلند و پست است از همه چیز و همه کس بالاتر و بلندتر و در پیش
بزرگی او کمی و بیشی و بلندی و پستی موجودات یکسان است یک نوع از
بوجای آنجا این است که در آشنائی و معامله مردم از دوست و دشمن و خویش
و بیگانه و نافع و زیانکار با همه یکرنگ باشد همه را بنظر مهر و محبت بیند و به شفقت
و ملاطفت پیش آید و بر اختلاف صفات مردم نظر نیندازد و جمیع ضد و اختلاف
از پیش دیده بصیرت برداشته چنان باشد که گویا تمام ترش و شیرین بچشم تیز او
یک لذت و یک جا شیئی یافته است و تفاوت را از خود دور دارد و همه کس را به یک چشم
بیند و سلوک کند با همه سخن نرمی و رفق گوید و چنان زید که بر همه کامل باشد نه فاره
غلبه بعضی با همه کس خوش برآید و موجب آزار خاطر کسی نگردد بعد از آن که
این نوع زندگانی کند آخر بر همه چون آب حیات شیرین و گوارا شود و در رنگ
آن فیض و سردی که قرص بدر آسمان با پایان زمین رسد از سبب این برابر
بینی و معاش بی تفاوت که ذات او چون بدر بر همه یکسان تاب بر همه
کس او را دوست دارد و محبت او در دل گیرد و یک نوع از بوجای آنجا این است که
کسی که او را این نسبت بهم رسید باید که هستی حق و ذات هر هم را قبله همت ساخته و

در رویشه بی غرض و مدعا گشته علم سنگ پیدا کند که با هیچ کس و هیچ چیز کاری نداشته
باشد و صاحب نیک و بد از دو بر خیزد و جاهای متعدده را نصیب او شود همه را حوالهٔ حقیقت
حق نموده خود را فارغ و آزاد دارد هیچ چیز را بخود نسبت نکند مطلقا خود را در میان نبیند
چون ای بشنت مهاراج کبیر مرد باید از قوت بدیای گیان و دانش اودیای اگیانی
و دغا دانی را دور سازد در رنگ گازر به واسطهٔ شستن و پس افکندهٔ چرک
آلودگی جامهٔ چرکین را دور می سازد و اودیا عبارت از غفلت است و چیزی را غیر آن
چیز دانستن است سالک هستی حق و ذات مطلق را بواسطهٔ تعلق او به تعینات موجودات
و نسبت تجلی و تلبیس او به صورت و شکل غیر دانسته باشد یا که گفت بدین سبب اگر
درین تعلق مقید پیدا شده تا آن را از تن عنصری وجود مرکب سراسر هیچ و اثر غفلت است
و درین تن هر آنچه از گیان و دانش پیدا شده باشد نیز داخل همان نسبت غفلت
و نادانی است حقیقت آن است که چون مرشد کامل و رهنمای واصل سعی تلقین
و ارشاد نموده براه حق وارد بهمین آن بر منبر او را دانش بخشد از آن دانش
راه حق بر وی کشاده و بکام دل برسد ای بشنت مهاراج کبیر حقیقت این است که دانش
و گیان نه موقوف است بر ارشاد مرشد و نه بر نشستن و شنیدن بلکه این عطیه
عظمی و بخشش بر منشرست اگر چون در حق بنده خود نیکی خواهد و خواهد که او را براه

راست آرد و دانش در دل او پیدا کرداند و او را کوشش بخشد که همگی اوقات خود
را صرف آن نسبت کند و دایم در دریا و حق بیند و خود را لحظه غافل و عاطل نسازد رفته رفته
ترقی کند و یکی از واصلان درگاه گردد نیز باید دانست که سعادتمندی را چون بخاطر
رسد بسبب شناخت حق و رسیدن بمعرفت و شناسای اتمام ارشاد و مرشد و شنیدن
نشانهاست همین قدر که این اندیشه در دل او بگذرد و خود را بدین خیال آرد
برمنبر و اتمام عنایت خود را متوجه حال او ساخته کیهان بخشد او را واصل گرداند نیز باید
دانست که چون مرید بخدمت مرشد برسد و تربیت در میان آید برمنبر بدین سبب
مرید را از دو براه ساخته بکارت رسانند چنانچه چون روز منبع کارستان عالم هم میرسد و
هر کسی و بکار خود آورده بدانچه همت او بسته گشت مشغول میگردد از آن نتیجه بر میدارد
بعد از این سخنان مبادیو فرمود که ای بخت رکیشر بنده عمری من بود جابن دیو حقیقی
گفتم هر کسی بجا آرد پرستش بشرایطه کند آخر او را این نتیجه دهد که تا اینجا که منزل رشی
و همیشه است در درگاه برم انیشر و اینجا که من هرسم او نیز برسد و آن مقام او را میسر گردد که
در میان ما جا کند ای بخت رکیشر این هر سه عالم که هست بدان که هر کدام کارخانه
بزرگ آن است و با این همه کثرت و نمودارهای بی نهایت نمود بی بود است و چیزی
نیست بر عقلی و دریافتی که کسی بدان ذات برهم را بشناسد و دریابد همان عقل است

و همان دریافت دریافت باقی کمراهی و بطاقت بدان را آن ذات برهم را

را از نام بر زبان آوردن بیهمانی برده اند از لفظ برهم معنی فهمیده شود آن ذات

بیچون و بیچگون و بی‌الایش و آمیزش است همین قدر را آن هستی مطلق را با این دریافت

خود چو انما نام شد از روی تنزل او و از مرتبهٔ اطلاق و بیقیدی را حالت سکبت داشت

یعنی بینش از آفریدن عالم آن هستی مطلق چنان بود که کسی در خواب کردن تا بینش

را در آن خواب خواب هم نه بیند بعد از آن را خود را بخود در خود دید و دانست

متوجه ظهور شد گویا او خوابی دید این خواب دیدن او عبارت است از تصور کمالات

ذات خود در عالم غیب بطریق اجمال یعنی تمام موجودات را در علم خود حاضر دید یکبارگی

بی یقین و تمیز یکی از دیگری و بعد از آن آن عقل از آن حالت بیچونی بازمانده او

هر یکی برده در میان آمد و دریافت چیزها هم رسید وقت و زمان و مکان و

عمل و کار را دریافت و از این دریافت من وجب پیدا شد این من وجب را

انواع خواهشها هم رسید و قدرت ظهور رسید که چون این من پیدا شد همین

من علت پیدایی و سبب پیدایی کثرت عالم گردید همین من گویا تخم درخت آفرینش

گشت بعد از آن از من وجب تعین ها پدید آمد و هر شخص را بن لطیف و بی‌ترکیب

پیدا شد آن را آن تن را در عرف حکمای هند آب‌جا ماک گویند پس این من را سبب

پیدایی

پیدایی کثرت عالم گردیده و تعینات بی نهایت پیدا آورد تا آن خواهش من که اصل و منبع
بهانه من خواهش‌های باطل است از کسی برطرف نشود مقصود بحصول نه پیوندد و در لیاقت موجهه
نرسد ای بسا مبارکه‌ها که به مردی غافل گرفتار شیئی و نوی مانده این عالم را از بعید
چون سراب نموده به بحث جزوی اعتبار نموده و مدار بر آن نهد افسوس بر ادراک
او و او قابل صد هزار نفرین است که از حقیقت نفس الامر در مانده و دست در قفای
زده این نوع کس لایق ارشاد و تربیت نبود و سعی مرشد در باب او سودمند نیفتد
باید دانست که بندگان دانا و مرشدان کامل در مقام تربیت کسی میشوند که اول
تمیز و دریافت حق از باطل باشد و فرق کند در سود و زیان و آن کس که هر زمان
هوس کند و هر لحظه چیزی اندیشد او را تلقین نمیکنند و متوجه به تربیت او نمیشوند
او را بجانب کیان و مراقبه رهنمونی نمی‌نمایند چنان باشد که کسی دختری را به زیب
و جمال و آراستگی را که بظاهر موجود است نادیده است در عالم خواب و خیال او را
دیده و در عالم ظاهر بود و وجود ندارد و بزنی بدهد و میان این دختر و آن
مرد بمحض خیالات و وهم خود عقد بندد چنان در میان این دو تن هم پیوستگی و
صحبت و اختلاط ممکن نیست همچنان مرد نادان و گرفتار طبیعت از تلقین
و ارشاد مرشد بهره نگیرد و در دل او سخنان را هموار به جا نکند بعد از این

شرح و بیان مهادیو فرمود که ای رکهیشر هرچه از من پرسیدی جواب آنرا باتو گفتم و
حقیقت از خاطرنشان ساختم حالا ترا وداع میکنم و متوجه جای خود میشوم چون من این سخن
از مهادیو شنیدم زمین ادب بوسیدم و عذرخواهی نمودم که مرا نواختند از کمال
خود بهره مند ساختند اگر هزار زبان داشته باشم شکر الطاف شما نمی توانم بجا آورد
آنگاه مهادیو رو به پاربتی گفت که بیا تا متوجه جای و منزل خود گردیم بعد از آن
پاربتی را بدست خود گرفت هر دو خرامان متوجه شدند من بدو بدم و گلهای درخت
پارجات را که جز در باغ اندر نمیباشد هر دو کف دست گرفته در پای مهادیو
و پاربتی افشاندم و نثار کردم بعد از آن مهادیو با توابع و لواحق و خادمان
و مخلصان درگاه خود بهوا برآمدند و بعالم بالا رفتند ای سنزبرام نیکنام از آن
روز باز که مرا مهادیو به پوجای برم اکشر اشارة و پرستش برم اکشر رهنمونی کرده
و طریق آن را بمن آموخته من همان نوع در پرستش آن پوجا مشغول هستم در
پرستش فتوری و خللی واقع نیست چنانچه مردم برای پوجای رسمی گلها بهم رسانند
من همان نیج را که مهادیو پوجای دیو حقیقی فرموده گل و برگ اسباب پوجا ساخته‌ام
همه وقت بپوجا مشغولی میکنم و اصلا در آن فتوری واقع نشد در این پرستش آتشی
حق و ذات برهم را قبله همت ساخته دل خود را از دنیا و اسباب آن برداشته

باید.

بی تعلق شده بکذشته چشم در هیچ نگاه نمیکنم هرکز بخاطر نمیکذرانم که غیر ذات حق
وهستیی برهم چیزی دیگر موجودست ای شیرام تمام جانداران از آدمی و وحوش و
طیور همه مجبول برین اند طبیعت وخوی ایشان ستکه از انچه ایشان را خوش می آید
از آنجمله در چیزی که شوق خود خیال میکنند بحرص بآن حاجتمند اندست در آن نیز مندآنرا
برای خود اختیار میکنند و بحرص تمام آن را بکار میبرند و صرف حاجت خود مینمایند لیکن طالبان
راه برهم اینسر وجوکیان پرستار و بوجا کنندگان نور مطلق را یک نوع از پوجا اینست
که همیشه در ملاحظه و فکر آن میباشند که مبادا چیزی راه ایشان را بکیرد و خلل در پوجا
انداز دو برده کار ایشان کردد در هر مشغولی و کار ازین اندیشه مکدر اند خود
را بجای بند کرده داده آزاد باشند ای شیرام من بنوعیکه باتو کفتم و طریق مشغولی
حق درویش ماند و بود سالکان را بیان نمودم باید که این طریقه را بنوای خود ساخته
باکسی بیکانه و همراه نباشی که مبادا برین نیا دل او در تو تاثیر کند هرچند که بضرورت
از روی ظاهر با مردم بنشینی و هم صحبت باشی اما در دل و جان با ما برم اینسر داری
و هیچکس را همصحبت و همراه خود خیال نکنی و بیقین دانی که غیر حق هرچه و هرکه باشد صحبت او را
زبان دارد اگر از راه دل و جان باین روش خواهی بود ترا هیچ زیانی نخواهد کف
بعد از آن شیرام بابشت آغاز کرد که ای مرشد حقانی مرا از ارشاد تو و بیان حقیقت

خار شبهه از خاطرم دور شد و تسکین تمام یافتم و یقین کردم که هرچه دانسته
بودم بواقعی دانستم و دل من بر آن آرام گرفت و این طریق را سلوک کردن و از
اسباب دنیا گذشتن و خود را از لذات نفس نگذرانیدن گویا در جنگ گاه
و جای نبرد با دشمن درآمدن و جنگ نموده او را شکست دادن است که مردم بسیار
بجنگ گاه حاضر میشوند و بفوج دشمن مقابله مینمایند لیکن کسی که دل ایشان
برجا بوده و نه هراسنده‌اند و مردی مشهور و دلیر در جنگ با نهایت شمشیر
و نیزه برابر میشود و او را مغلوب میسازد لیکن کسی که با دشمن نفس بجنگ درآید
او را زبون سازد کم است و برای دشمنان جبه و زره میباید پوشید و جنگ
کرده زخم برد و دشمن را باید زد و خود هم زخمی شد لیکن من بهمت محض و دل زان
تو در حرب کردن با دشمن نفس خود مردانه با ستام ملک من امداد میرسید
وگر هرگاه بجانب هیچ آرزوی بخاطر راه ندادم و هیچ زره نپوشیدم و شمشیر
و نیزه بدست نگرفتم و فرصت نفس را زخم زدم و از نیش خود بگذرانیدم و زخمی
بمن نرسید ای شبط از ارشاد تو دل من روشن گردید هیچ طلبی در دل من نماند
بغیر یاد حق و مشغولی بذات او هر چیزی مراد در دل نیست و نمای همت را درنبرد هم ستم
وار جمیع قید و پیوند وارستم شکر گذارده‌ام از زبان برگزیدگان عبارت از دیو چه

ابا کلیسان تمام شد   بیست و چهارم کهیشر باشر برام گفت که ای شر برام من با تو حقیقت
بوجای و بوجا حقیقی اندکم کسی آن را داند و بجا آرد گفتم و بیان طریق آن نمودم نتیجه که بود آنرا
بجا آوردن بوجا خاصان شیعه در شرح کردم حالا در باب شناخت مسیح حق و معرفت ذات برهم
آن یگانه و منزه است از جمیع نسبت ها و نشانها سخن میکنم و نسبت وحدت و یگانگی ذات او را
و آن یگانه را بمحض خواهش خود چندین ذاتها نمودن و در ضمن حکایت مردم دشت بیابان
که مانند چو زمینداری میباشد خاطر نشان خواهم نمود و بعد از آن شر برام با بشت کهیشر آغاز کرد که ای
مرکب کامات تو هر چه میگوئی و سفر مائی را تشنه میگردد و هر چند بیان حقیقت و معرفت ذات
حق مینمائی مرا طلب شنیدن آن سخن بیشتر میشود مانند مستسقی از شنیدن دریا سیر نمیگردم
هر زمان تشنگی من زیاده میگردد و بدان سبب میخواهم که پس تکفی و بیان دیگر از مستی و حقیقت
برهم بکنی بشت با کهیشر گفت که ای شر برام این همه بلقین که در وصف شناخت برهم کرده ام و از شنیدن
بهم چه نمودم منظور این حقیقت بیان آن است که تو نشستی در آن نمائی که خود را بخواهش نکشی و هیچ گونه
مرا دید را خاطر راه ندهی ورنه دانی که هر کس مفید بازوی نفسانی شده هوا و هوس او هرگز رو نکشی
نسبند و روز بروز زیاده میشده باشد بطریقی که چون مردی چیزی ندارد همت و خلیفه مینمایند که بوده از آن
که یک فلس بیافت طلب دو فلس میشود و چون از آن هم باید خواهان سه فلس گردد و بدین طریق حرص آدمی
زیاده میشود و به لکها و کرورها میرساند هرگز سیر نمیگردد و بس نمیکند و بدین سبب در شکوش کرت قرینه آرا

می‌شود یعنی جنم‌های بی‌نهایت با او بازی میکرده باشد پس تو چون میخواهی که بموجب
رسی ازین قیدها خلاص گردی باید که خواهش را از خود دور گردانی خاطر و من را
بیکار سازی که او از عمل خود بر زمان بجای رود هر دم چیزی را نخواهد آن زمان
آزاد مطلق گردی هر چند حواس بیگانه تو بذوقی و لذتی تعلق کند با وجود آن
بی آلایش و تعلق خواهی بود مانند آکاش که هر چند در عالم گرد و خاک پیدا شود غبار
روی هوا را بگیرد آکاش مطلق گرد آلود نگردد و پاک باشد از آن گرد و غبار و آلودگیها
دیگر پس ای پسر برام چون تو خاطر خود را از پریشانیها گردآوری و از تفرقه و شورش
بنشینی بران دانایان مشغولی نمای و میان را بیکار ساز بنده موجب را دریابد
بسبب آن که آنچه باعث جنمهای گوناگون میگردد آدمی را در تشویش‌ها می‌اندازد خطرات
و خیال‌های بیهوده من و جیت که چیزی من و جیت باید نشود در می‌آید و خیالات نفسانی
مینماید در جنم‌ها گرفتار میگردد بعد از آن که کسی من و جیت را از پریشانیها و خیال
باز میدارد و از جنم خلاص میشود ای پسر برام این من و جیت چون خواهش و آرزو
کند عمل و کردار انگیخته پیش می‌آید چون از آنجا باز ماند از عمل و کردار خلاص
میشود سبب گرفتاری و خلاصی همین من و جیت است پس لازم است که خاطر را از تعلق
گردن بمقصد و مقصود نگهداری بعد از آن که این کثیف از عمل او من را بیکار کرده موجبه

دریابد

در یابد که این من چون حق را گذاشته و از غافل شده بچیزهای دیگر بند شود و هر
بلای که زادن و مردن بیفتد چون از این تعلقات باز ماند مرتبهٔ جانب موجه
حاصل کند باید که در حصول و وصول این مرتبه کمال سعی نمایی و حقیقت این نسبت
آنکه کسی چنین شخص خاطر خود را جمع آورده بیاد حق و در میان این شغل محکم شود از واسطه مشغولی او بذکر
حق بر تن نیز هر طرف گردد و جمیع اطراف را گذاشته جانب حق گیرد و آماده
موجه شود و نیز چون کسی را از توجه بجانب حق و زیاد تر مشغولی بذکر حق این نسبت
پیدا شود که بر ذوق و آسایشی که او از چیزهای فانی و اسباب دنیا می یافته آن ذوق
و راحت از دنیا این شر باید ناچار تعلق گرفتن او هر چیز برطرف گردد و اولا خاطرش
اندیشه در مرتبه شود البته موجه را دریابد بدان که کسی که جراحت خود را متوجه حق
و در میان این شغل و چون بر دهان برهم و ذکر حق قرار گیرد او محو ذات حق بعده در
مشاهدهٔ نور مطلق شود و جمع گردیده برآرام آمده از فنا باز رهد و بحق باقی گردد
اگر کسی گوید که شما گفتید که من و جسد را بدل بذکر حق مشغول ساخته محو برهم
باید گردید و فانی مطلق باید شد که دیگر من و جسد را طلوع و غروب دیگر نباشد بسیار
عارفان و گیانیان و اهل دانش مثل بشت و سنک و سنندن بوده‌اند که با این
تن جیون مکت یافته اند و زندهٔ ابدی گردیده اند باید دانست که سخن در این تن

نیست را با وجود تعین و تن آرا دانند در حقیقت خود فانی شده اند بذات حق
و نور برهم باقی کننده و ایشان را من وجت نماند سبب سخن در کسی است از من و
جت داشته باشند ایشان از خواص تن خلاص شده محض ذات حق شده اند که
شمار نیک و بد از ایشان برخاسته است و تمیز هیچ و توی ندارند و قبله ایشان
بجز ذات حق نمانده بلکه همگی حق شده اند در رنگ آن مس که بسبب اکسیر زر
خالص گردد و عیوب صفت مسی دور شود در حقیقت من جت از برهم بعمل در می آید
و بکار خود مشغول میگردد را چندین هزار دگر در موجودات پیدا میشود و غوغای
دنیا بوجود می آید بعد از آن را وقت آن میرسد را عالم نابود شود و فانی گردد
قوت و قدرت من وجت هم برطرف میشود از کار کردن باز میماند به پنهان شدن
من وجت سبب فنای عالم میگردد این کارخانه عالم پنهان و پوشیده میشود
گویا من وجت در آن حالت در خواب خوش می افتد غوغای این عالم او را فراموش
میگردد همچنان چون کسی هستی برهم را از نشستها و زبان سالکان راه حق شنیده
آنرا بعقیده و اخلاص تمام در دل خود جا داده خود را بردهیان آرد و مراقبه
نموده بجای رسد که غیر هستی حق چیزی در دل او نماند او محو ذات برهم شده از
بدن فانی باز ماند ای شنیدی که من از برای فایده تو که دلت بجانب حق شود.

حکایت

حکایتی نادر بگویم که از شنیدن آن بر تن و دل بر وجد و جنبش خاطر بدست
آید و شناسای حقیقت میگردد گوش بمن دار و بشنو که در اندک عبارت
مقصود ادا نمایم و آن این است که درخت مال را برای رسمی مشهور چون جوز هندی
و من از بر درخت مال حکایت میکنم که آن را نیز بزبان هندی پیال گویند آن درخت
بغایت نادرست در عرض و طول و در مسافت هزاران کروه وار و این برهای رسیج
مال از جوز هندی زیاده مشهور بعد از مدتی کهنه و فرسوده میگردد آن بری است که
بگذشتن چندین هزار حباب اصلا کهنه نمیشود و از هم نمیریزد و دایم تر و تازه
میباشند مانند ماه خوش آینده و فیض بخش و راحت دهنده و دریا بندگی و بقا
بخدمت که اگر صرصر هزار رها بر او بوزد او را از جا نتواند برد و تغیری در او راه
نیابد او بحد و نهایت است که نتوان قیاس کرد که چندین کروه مسافت دارد و راه
باشند اصلی مبدای عالم و بیخ آفرینش است آن مال بحدیست که نتوان گفت که
برهاند یعنی زمین و آسمان و اهل آن و هزاران برهاند مثل این برهاند که حیثیت
نسبت با آن مال چون دانه خردل بود که افتاده باشد در کوه کلاه و چون رسم است
که هر بری که پخته شد و رسیده گشت از شاخ میدهد و آن بر آن نسبت نیست که
پخته گردد و از درخت خود فرو افتد اگر چه آن بر پخته و رسیده باشد لیکن ما بجنبگی و

رسید که او در سعادتها و نیز در کثرتها و فانی شدنها همراه بود هرگز پژمرده نگردد و بزین
نتایج مقصود دل و خوشترین میوه‌های باغ آرزوی خاطرها نتوان تصور نمود بر بهشت
بالاتر از آن مقصدی و مرادی نباشد بر بریا که باشد در درونهٔ آن بر از شیرهٔ شیرین
بود بری سبب را در درونه آن سراسر از هستی حق و قدرت بر هم ست و بگویم که آن هستی
حق و محض عقل خالص را که بمغز آن درخت مل تشبیه کرده شد ناگاه بر خود نظر
کرد خود را دید و دریافت با آن کمال و قدرت و روشنایی خود دیدن او و دریافتن
خود را سبب مبدای عالم گردید آن وحدت و یکتایی را این کثرت هم رسید
و آگاهی را با لطافت و نزاهت و بی نقش و نگار و صورت و رنگ ست این
صورتها و رنگها از هر گونه که در این عالم می بیند این غوغای نمود و تعینات و
مظاهر موجودات و آمد و رفت و داد و ستد و قوتها و قدرتها و روشناییها
خود دیدن او و دریافتن خود را سبب مبدای عالم گردید آن وحدت و یکتایی
را این کثرت هم رسید و آگاهش و روشنایی که هست از هر قسم و رنگ تمام جلوه
و نمود آن بر درخت مل ست که برام با بسنت رنگ بستر آغاز کردار سالک کامل
شما با من کیفیت و چگونگی هستی حق در ضمن حکایت درخت مل بیان نمودند
کمال قدرت و ظهور حق و بر هر دو را که بچندین صورتها مشغول و تجلی مینماید در این

تمثیل

نمایان خاطرنشان سازند یقین من باشد از مقصود شما از برو درخت بیل همان هستی محض و عقل خالص بوده نه چیزی دیگر و یکتائی آن هستی و حقیقت دار تمام عالم و موجودات درو نهان است با برو درخت بیل و غوران تشبیه کرده و خوب گفته اند از انعالم را برهم اند چون سرده و با کده و ثبت جبرا ز غوکوه سمیر و کوههای دیگر و همچنین است بر درخت بیل را نمونهٔ هستی حق سازند بغایت پسندیده واقع شد حالا دانسته شد از جان انعالم و عالمیان و حقیقت آنهمه غور درخت بیل است از گفته اند این عالم تا آن حشو قایم ابد و هر دو رنش از و دارند هستی و کلیم از زبانی بر کرن از عبارت بنت مادر کینیار بشربرام است از زمان تا بیل تمام شد بنت مادر کینیار بشربرام بنیاد کرد از ای شربرام چیا بچه نسبت وحدت ذات حق و یکتائی بر همه وبندائی کثرت را در ضمن حکایات خلق عالم از وی در ضمن حکایت بیان بیل یعنی درخت بیل بیان کردم حالا همان شرح حال وحدت و کثرت را در ضمن حکایت بیل که عبارت از تخته سنگ کلان باشد بانو بیان خواهم که ای شربرام آن حکایت مال را بانو میگویم از بلو حکایتیست غریب چون آنرا خواهی شنید متعجب خواهی ماند از هرگز این چنین نشنیده ام چون برای مقصود آنرا خواهی دریافت و بسیار محظوظ و بهره مند

خواهی شد حالا بشنو در آن میان موجود و پیداست و بنهایت صاف و روشنی برجمه
عیان است و وسعتش او از حد وصف کردن بیرون است کلانی او را عرض و طول و نهایت
پیدا نیست در آن تخته سنگ هیچ ناهمواری و پستی و بلندی و سوراخی و کوی نه که
چیزی دیگر در آن رود و جا کند و در این چنین سنگ که صفات او را بیان نمودم
گلهای نیلوفر شکفته در رنگ آن که در کول آب حوض شکفته باشد و عجب تر این است
که برگهای گلها در یکدیگر بافته و پیوسته می بود و نیز جدا هم باشد که گلی را بدیگری
هیچگونه پیوستگی و در هم بافتگی نبود و نیز گلها بعضی بلند و بعضی پست باشند
و بعضی میان و بعضی از آن گلها چوب بالا دارند شاخ و برگ پایان و بعضی
اصلا هیچ ندارند ای سری رام این چنین گلهای نیلوفر که بیان نمودم در درون
آن تخته سنگ شکفته اند و نزدیک بآن گلها هزاران هزار بلکه بیرون از شمار
خرمهره های کلان است که هر جا که نیلوفر باشد خرمهره باشد و نیز در آنجا جگرها هست بعضی
دایره ها که چنانچه گلهای نیلوفر مشبه جگرها هم باشد سری رام بعد شنیدن سخنان گفت
ای بشست این چنین سنگ که بیان اوصاف بیان کردی نباشد مگر عبارت از
هستی حق و ذات برهم بشست گفت ای سری رام نیکو بخاطر تو رسیده و خوب
دریافت کردی که مقصود از این تخته سنگ هستی حق و ذات برهم دارم که تمام عالم
و عالمیان

و عالمیان در آن هستند و میباشند و من از این اوصاف که تا این شکل نسبت کردم
حد و نهایت ندارد و کاو آنکه در واقع نیست همه کس هم جز ذات مال و دیگر بنده
این اوصاف ذات حق را نشاید ای شهریار چون ترا کمال کامل نصیب شد همه چیز ها
را برابر نیز ظهور حق در جمیع موجودات با تفاوت یقین کنی آن زمان آن شکل
عبارت از ذات برهم است برتر در مقام غایت نمود تر از خودی دور سازد
بدیگری بگذارد و تو بدیهه یقین به بینی اگر در اینچنین شکل تخته سنگ در کمال صفات
دور و این عالم جا دارد و مانند بود ایشان آن است و تمام موجودات از کوه ها
و جنگلها و صحراها و دریاها و اکاسی شرک هر چه در زمین و آسمان است آسمانها و
زمین هم در آن شکل میباشند با وجود این هیچ در آن رخنه نیست بدان اگر چنانچه
استاد صورت از آدمی و فیل و شتر و اسب و شیر و گرگ و غیرهم در سنگ نگارد
هر کدام از تعین آن صورت را نامی علیحده شد اما این نقشها را جدا از این سنگ
وجود نبود هیچ چیز بغیر از سنگ در آنجا موجود نباشد همچنان تمام این تعینات
گوناگون در آن شکل که عبارت از ذات برهم شد هستند و جدا از وجود
وجود ندارند بدان اگر چنانچه در پاره از آهن هم صورت بکارد و خنجر و شمشیر
و ستر و آلات دیگر بالقوه هست یعنی بالفعل نیست و بوقت خود موافق اراده

استاد یک یک از این صورتها موجود کرده و پیدا آید همچنان در آن نسل که عبارت از حضرت ربوبیت

با همه موجودات هست هر تعین خاصیت و صفت خود همراه دارد چنانچه تعین فلفل گرمی

صفت تری و حنظل صفت تلخی و لیمو صفت ترشی و خربزه شیرینی دارد و صفت جاذبیت

هر تعین از دیگر جدا نبود دیگر چنانچه در رحم زنها حامله بچه میباشد و در بر درخت میل

موزاو میباشد بعینه چون تعین کاه و درخت و غیره در آهن و چون صورت برهان

و غیره در سنگ شبیه و باراده استاد بموافقت وقت در کار آید این تعینات و صورتها

پیدا شود همچنان تعینات عالم و عالمیان در ذات مرهم مندرج هست بطوری

که کسی در حالت خواب سکت باشد هرکدام از موجودات و اهل عالم موافق

زمان و وقت بخواهش و ارشاد استاد ازل بوجود می آید نسل ابا کیهان ارز

مرباین پیکرن ارسطی دوم سرک باشد تمام شد   مابد رام چند ربا بشنت

مهاراج کیشن آغاز کوه راه رای کیشن کامل شرح و بیان حقیقت بسیار خوب نمودی

و در راه رهنمونی دقیقه نامرعی نگذاشتی از سعی تو چشم بینش من روشن شد

دانستم آنچه دانستنی بود و دیدم آنچه دیدنی بود لیکن چون تو از خاصان برگزیده

هستی ترا در شناخت حق حجابی نمانده و هر زمان بیان حقیقت بندگی دیگر مینمایی

بعبارات خوب و دلایل روشن بوسعت من می افزایی بنابران التماس ملتمس

می آید

می‌آید و از حقیقت چیزی پرسیده میشود تا من بیان فرمائی که شما بالا بیان [illegible]
کرده اند که عبارت از من و بدهه و انهکار و پنج حواس باشد حالا میخواهم که باز بیان [illegible]
نماید که آن [illegible] صورت دارد که این عالم و عالمیان در آن چون صورت در آینه
باشد بشت گفت ای شیر برام بشنو که ذات حق که بیج و تخم آفرینش عالم و علت
پیدائی جهان اوست چنین ذاتی از سبب خواهش ظهور خود چون از مرتبه اطلاق
و بقیدی تنزل میفرماید او را جان میگویند و بعد از آن که تعین می یابد ناچار
این جان باعث تن لطیف میشود جان همراه تن شده مقید با نارتن میگردد
در حرکت در می آید از جان انهکار یعنی تصور این که منم او را پیدا می شود و از
انهکار من وجب بظهور می آید و از من وجب شعور و دریافت امور متعلقه تن
روی میدهد این شعور و دریافت را بندی بدهه گویند و از بدهه پنج حواس
تن مرکب از عناصر در اکاش پیدا میشود پس بدان ای شیر برام که همان ذات
برهم و برم آتما چون بطوری که مذکور شد از اطلاق تنزل نموده مرتبه مرتبه فرود
آمده درین اطوار وجوه ظهور و تجلی او را [illegible] گویند این و نام [illegible] و غیره
بران ذات اطلاق میکنند که جا ندارد بخود داند و در یابد که این منم و این از من
دانم و ازین امور بهره میگیرم و بعد از کمال ظهور او درین عالم شهود و دریافت چیزها

و گاه‌ها ازین راه‌ها این مرحله هم میرسد ای شهرام که سالکان در جهان کامل میگشته
باشند و بعد ازین مرحله قادر شده او را زبون خود ساخته یعنی ادراک و بحقیقت رسیده
و جمعیت دل بدست او در آمده باشد این عالم و اسباب عالم را بیهوده داند مشغولی آن را به اعتبار
مثل خواب دیده فرض کنند و شمارند یعنی در اصل آنچه بخواب دیده شود مداری ندارد
و بنای بر باطل خواهد بود حالا از من بشنو ای شهرام که حکایتی از زمان آینده با تو میگویم
و آن این است که بنده نام راجه درین عالم بوجود خواهد آمد او را فرزندی از جنس نام
خواهد بود این از جنس در ریاضت و تپسیای سالک خواهد شد آخر کار عرفان و گیان
حاصل کرده مرتبه را خواهد دریافت من آن عرفان و گیان را با تو شرح میسازم و طریق
آن را وا مینمایم شهرام گفت ای بشست حالا با من بفرما که آن از جنس در چه وقت و کدام
زمان درینعالم پیدا خواهد شد و آن گیان کامل بچه نوع از عنایت حق نصیب او خواهد گردید
بشست مهاراج بنیاد کرد ای شهرام بدان که درینعالم بسیار واقع شده که جم یعنی
آن فرشته و دیوتا که بجهت قبض کردن جان جانداران و میرانیدن ایشان از درگاه
برمیشر مقرر است بعد از آنکه تا مدت مدید قبض جانها کرده باشد ازین امر دلگیر گردیده
با خود گفته که من کس بسیار و خلق بیشمار را بیجان کرده‌ام و بال این همه جانداران
بگردن خود گرفته حالا مرا بهتر است که بریاضت در آمده چندین سال در مشغولی بگذرانم

از بعض

از قبض جانها دست باز داشته در مدت خلق بسیار از دیوها و بت و راجع
خبیث و دیگر جانداران که نمردند کثرتی در این عالم بهم رسیده کشتی گرانی پیدا کرده
بدین سبب دیوها جمع شده اتفاق کرده بر سر جم رسیده باو گفته اند در عالم پر شده و
گیتی از بسیاری خلق گران بار گردیده دنیاوی و خبیثان خبیث ظلم و تعدی بنیاد
کرده اند بر آنکار خود باید در آمد که این مهم از درگاه بنام تو مقرر گردیده و بر عهده
تست و بعد از کوشش بسیار او را بر سر کار آورده که از آن کسی سه دو رکنا ینده اند و
به قبض کردن جان ها مشغول شده کار و بار عالم نسق و نظام پیدا کرده و بدین نهج بسیاری
از جان بعضی روحانیان قابض جانها بار هم از قبض کردن جانها پشیمان شده کار
خود را باز گذاشته اند و بیکار گشته باز بتحریک و تاکید دیوها بر سر کار خود آمده و آن
جم که حالا بیکار و بار خود مشغول است بیوشن نام دارد بعد از آن چند چکگ خود سه
روان کرده به هندا زین عمل پشیمان خواهد گردید و با خود خواهد گفت که من وبال
خلق بر سر خود گرفته ام حالا ترک این عمل کرده ریاضت کنم تا آن رنج آزار مکافات
کند بدل و کفارت آنچه کرده ام شود و بال از گردن من دور گردد این اندیشه کرده از عمل
خود باز خواهد ایستاد و تا مدت دوازده سال در ریاضت خواهد گذرانید چون دوازده سال
هیچ جانی قبض نخواهد کرد و کسی نخواهد مرد ناچار کثرت جانداران از حد زیاد خواهد شد

و بجای میرسد که زمین از بار جانداران بدرگاه ناراین استغاثه خواهد کرد و فریاد خواهد نمود
که از هجوم خلق گران بار شده ام و مرا طاقت برداشت این بار نمانده و عاجزی بسیار اظهار
خواهد نمود ناراین فریاد شنیده در مقام دادرسی خواهد درآمد و بذات پاک خود را
بسه قسمت نموده و با شریک وجود گرفته و دو تن پیدا کرده و ظاهر خواهد کرد که از آن دو جا یکی خانه
بسدیوست را در خانهٔ او پسر شده و باسدیو نام یافته ظهور خواهد نمود و جای دوم
خانه نندست را در خانهٔ او پسر شده و باسدیو نام ارجن یافته پیدا خواهد شد این ارجن
را با اولاد دو برادر که جرجودهن کلانترین فرزندان او خواهد بود و بنی عم او
خواهد بود جنگ و نزاع واقع شده بقتال و جدال و کشت کش خواهد انجامید ارجن از روی
دانش و عاقبت اندیشی با خود خواهد گفت که من اگرچه قوت قدرت دفع
ایشان دارم بجنگ و جدال با ایشان بس می آیم اما بجهت معاملهٔ دنیوی برعم زاده های
خود چگونه شمشیر کشم با ایشان چه نوع جنگ کنم بعد از آن که ستیزه واقع شود کشش بسیار
را باید کشت مروت کار روا دارد که من این کار کنم در این اندیشه افتاده و این
فکر کرده خود را از جنگ باز خواهد داشت و شمشیر انتقام در نیام خواهد کرد چون باسدیو این
حال خواهد دید که ارجن جنگ نمیکند از کشتن و آزار حریف نمودن خود را یکبار میکشد
با خود خواهد گفت که من برای دور کردن گرانباری جهان بجهان آمده ام دو صورت

گرفته

گرفته محض از بهر سبکبار ساختن جهان و دور کردن گرانبار خلق از میان ظهور کرده‌ام
و این ارجمند گرامی از روی تجلی ظهور منت خدای مینکند یعنی فنای گرانبار اندر جهان
نمیرود این چون باشد باید بود بعد از این اندیشه محض عقل شده و خالص دانش
گردید در مقام انگیزد و تحریص شده بار ارجمند خواهد نهاد که برای ارجمند این بر آن
ذات حق و حقیقت برهم باشد او را نهایت نبود از وی نشان نتوان داد
و عبارتی نتوان که از جسم منزه و مبرا است با این اطلاق تمام عالم تجلی ظهور او است
در آنچه هست و مینماید غیر او را وجود و بود نیست آنچه گفته شود همه وصف تن است
نه صفت جان پس چون همه او است کیست اگر کسی کشته شود و کسی بزایند و جان تو هم
تو تمام احوال و اطوار را حواله تن نموده و جمیع آنچه واقع میشود بذات برهم باز
گذاشته و همه از وی دیده خود را در میان مبین هیچ فعل و کار را بخود نسبت مکن
در جوگ خود محکم گشته بعمل درآی بعد از آن اگر تو تمام احوال را حواله این سر کنی و از او
دانی بجای آن سر خواهی گردید تو ای تو نخواهد ماند ای ارجمند تو من و جهت خود را بدست
آورده از برتنها شدن نگاه دار و جمعیت دل را حاصل کرده یاد برونه آرام بیاد
حق گرفته بمشغولی برهم تسکین یافته شناسا باشی ملکت را آماده نوی ارجمند شک
نیاک بکنم برهم از بی نما و اثر از این بجا آرد و شناسا و حق که اینها باشی بکنم بعد ازان

اگر چه آنها باید به سید الطف نموده با من شرح این الفاظ کنید بحقیقت این عبارات
را نمایید اگر سنگ تباک چیست ابراهیم ادهم از این انسر و از این چه چیز است شناس و جوب اسپاس
چیست چون اینهمه خاطر نشان فرمایید ما را تا از غفلت از من برهد کیان حقیقت
و دریافت حق حاصل گردد و عقل من روشن شود باید بنیاد کردار نشود هیچ
حق و ذات برهم در مرا از جمیع نسبت ها و چگونگی ها بود چون مرد از همه خواهش و اندیشه ها
باز مانده صفت خود را باور دید دریافت و کیان او حاصل کند این حالت را جوب اسپاس
گویند و ابراهیم ادهم آن سبب اگر مردم تمام موجودات را ظهور حق دیده و دانسته همه را
حواله برهم کند و از او داند و غیر او را دخل ندهد شناس آن سبب اگر هر چه از اعمال نیک
و خیر و ثواب از او به وجود آید و عوض آن را از درگاه طلب نکند و بدل آن را چشم ندارد
سنگ تباک آن سبب اگر جمیع آرزوها گذاشته بخواهش و اندیشه شود انسر از این
آن سبب اگر تمام تعینات را از نظر دور کرده تمیز منی و تویی را گذاشته از جمیع
مطلوبهای نفسانی یکسو شده نور حق را منظور خود سازد بغیر برهم صفت خود را بجزی
ندهد و بشنوای ارجن با آنکه تو در کن مکن این عالم خوابی باند و فرق از نظر بینش تو بر نخواهد
خاست در دست چشمهای اینجهان گرفتار خوابی ماند چون از تمیز منی و تویی بر خیزی
همه موجودات را ظهور بکنوز ببینی و کردار خود را همه حواله حق کنی که آن حق منم و آن مرتبه

اطلاق

اطلاق من ست و کنندهٔ حقیقی حق را دانی آن زمان واصل حق گردی و محو تجلی
ذات برهم شوی دیگر از راه تناسخ باین دنیا نیاشی ای ارجن همچنانکه مرا باید
تو خود را پرمیشر میدانی مرتبه برهم را بخود نسبت میکنی و حال آنکه تو دست و پا و سر دارای
دیگر اعضا و جوارح هم میخوری و می آشامی و خواب میکنی و بیدار میگردی اینها
آثار تن دیگر جانداران دارند تو داری باین حالت و آثار احتیاج و برهم اینها
برهم البشر چگونه توانم گفت بدان ای ارجن که مراد دو مرتبه ست از یکی از آن مرتبه اطلاق
و تنزیه و بیچونی و چگونگی ست دیگر مرتبهٔ تقید و تعین این صورت مقید و معین مرا که در
نظر داری آن را بزبان سنسکرت سامان گویند مرتبه تنزیه مرا برهم آتما و برهم می نامند
یعنی بدان ای ارجن تا آن از کمال دانش و گیان کامل تر میسر نشده باید که همین
صورت و شکل مرا با چهار دست از در یکدست شنکه و در دست دیگر چکر
اسلحه آن ست مقرر مدور بصورت دایره میانه خالی از انگشت شهادت در دو
در آورده بچرخ در می آرند بعد از آن از شتابت گردش و دوران می آید از زنگ
و به حوالهٔ دشمن نمی کنند از همان طور گردان و چرخ زنان بهر عضو از میرسد میبرد
و دور میسازد و در دیگری بدم بمعنی گل نیلوفر دارم همین شیوه و طریقه و باقی اعضا
از خاص تن آدمی ست و بیان میکرده باشی تصور این صورت همیشه ممکن بود از آن

گر ترا گیان کامل نصیب خواهد شد در دهیان و مراقبه آن مرتبه نزه را برهم و برهم آنها اعتبار

از آن خواهی کرد تو چون این صورت مرا در دل خود جا دهی تصور آن کرده خیال

تو محکم شود باید پس من آشنا کردی و مراقبه میتوانی کرد ارجن گفت ای باسدیو

من چون دانم و چه نوع یقین کنم که بعد از آن که دهیان و مراقبه تمام کنم گیان

کامل نصیب من خواهد شد و در اصل و محو ذات برهم خواهم گردید باسدیو فرمودند

آن که که هیچ مراقبه می کند و مرا در دل جا میدهد و ذات مرا قبله همت خود سازد البته

از صفت کبر و خود بینی و دوستی و دشمنی خلق وارسته خواهد شد از دوئی

و دو کوی و امر نقابل و اصلا خلاص خواهد گردید چون حال او این باشد باین

صفات موصوف گردد بی شبهه محو ذات حق و واصل درگاه خواهد شد بسبب این

ادراک و دانش لیاقت آن خواهد داشت که او دیگر باین دنیا نخواهد آمد میدانی

ای ارجن که بندگی و گیانی که میگویند گیانی و بندگی آنست که از جمیع آرزوهای

نفسانی و تمام خطرهای جسمانی وارسته شده هرچه از کردار نیک کند جزای آن نخواهد یعنی

محض در دوستی حق خواهد گشت که غیر حق از حق نخواهد بی تعلق شده از آثار تن خلاص

خواهد گردید که ما او اضافات اعمال و کردار که سبب جنم های دیگر زنگ می گردد

در آتش دریافت و دانش خود افکنده و سوخته کرده او را دیگر عمل و کاری

نماید این چنین کسی نبدت و کیانی توان گفت ای ارجمند باید که تو باین
صفات کمالات و ازین نظر بینش روشن زندگانی کرده درین دنیا هر جا باشی
محبوب دلها گردی و هر چه کنی و هر چه مشغولی نمائی پسندیده همه کس خواهد بود
ای ارجمند بدان که فرموده مرشد و راه نموده استاد را سرمایهٔ نجات خود
دانسته بدل جا باید داد و بنوعی محافظت و مراقبت طریق تلقین مرشد خود کوشش باید نمود
که بفرض اگر هزار صرصر مصائب بر تو بوزد و بند کوه را بان محکمی از بیخ بر انداخته و ذره ذره
ساخته پریشان کند و جانداران هر سو پراکنده گردند باید که کسی فرمودهٔ استاد را
از دل فراموشش نسازد از آن راهی که او نموده در و براه ساخته خود تجاوز نکند
و گم کردن راه نمودهٔ مرشد و لغزیدن از آن طریق نهایت گمراهی و غایت
بی‌باکیست اینجا یاد می‌آرد بعد از آنکه کسی از آن طریق بلغزید آن سررشته را گم کرد
البته در بادیه غفلت و مآذاتی بقید و حرص و هوای او بیفزاید و او در مطلوبات
جسمانی غرق گردیده هرگز از ورطهٔ عذاب خلاص نیابد بعد از آنکه حاکم و والی حقیقی
هر سه عالم ما ارجمند این نوع سخنان خواهد فرمود و تربیت خواهد نمود ارجمند
بعد از دریافت ذوق آن فرموده لحظه‌ای ساکت خواهد گردید در آن حظ و بهره
یافتن زمانی در خط فرو رفته باز بسخن خواهد درآمد و با صاحب خود در گفت

و شگفته خواهد شد در رنگ آن زنبور و گلبوته و رنگ گل نیلوفر در آمده شربت
آن را بیاشامد چند آن را شربت در رو تاثیر کند ساکن و برجا باشد بعد از آن
باز در آمده ارجن با کرشن عرض خواهد کرد که ای کرشن از فرموده‌های
تو تمام کدورتها و غمها از صحن سینهٔ من رفته گردید و زنگ غفلت از
آئینهٔ خاطر من زدوده عقل من نهایت صفا یافت و تازه و خرم گردید در
رنگ آن گل نیلوفر که تمام شب از سبب سرما در کا فسرده و غنچه شده باشد همین
که آفتاب طلوع نماید گل آن شگفته گردد باز آمده ارجن ابا کهان را
سعی و سیوم سرگ از زبان هر کرشن باشند تمام شد باز نشست مهاراج کیشر
با سنزبرام نیکو نام آغاز کرد که ای سنزبرام مردمی که صاحب عقل کامل و مالک سرمایه
دانش و تمیز اند خاطر ایشان بجدی جمعیت حاصل کرده که در حالت خنک تمام از تفرقه
و پریشانیهای باطل در رمیده باشند بجهت آن که ایشان بحقیقت رسیده اند و پردهٔ غفلت
از پیش بینش ایشان برخاسته با جمع میدانند یقین دارند که هرچه واقع شده و
میشود همه باراده و قضای حق دانسته است غیری در میان نیست کسی کسی نمی کشد
هیچکس از دست او کشته نمیگردد کشتن و کشته شدن در اصل کار نیست ای سنزبرام این
زیستن و مردن که پیش می آید همه مرتبه برخیالات و اندیشه است نفس ناطقه را خیالات سر

واندیشه

و اندیشه‌ها کسان هر طرفی برو روی آرد بجهت آن که تا ترا تحقیق این حال شود حکایت
سرور آیا کیهان را با تو بگویم گوش بمن دار که مردی شناسی بلباس گدای و دریوزه گری
در ایام گذشته بود همیشه در دهان و مراقبهٔ حق بود بنوعی که در عالم حق طلبی
مشغولی و ذکر قرار داده اند طالبان بآن میباشند او مشغولی میکرد و روز و شب
بآن حال میگذرانید چنانچه گفته اند که آدمی در ذکر و مراقبه چندان بکوشد که از
بسیاری آن مشغولی دل او در جمعیت و آرام چون دریا گردد و برقرار که اصلا برو
بادی نوزیده باشد یکمرتبه چنین واقع شد که بجهت سرنوشت سابق خاطر او بجانب
معیشت و زندگانی مردم و ماند و بود انسان افتاد در آن حالت یکبار حالت مردگی
بی باکی نفید بدل او رسید و انقباض خاطر او از مشغولی دهان خود بطرف شغل یاد
آن مرد ناپسندیده افتاد بعینه آنچنان شد که گیاهی و سبزه که بر کنار رود باشد
ناگاه از تندی آب آن گیاه سبزه مع بیخ و برگ از جای برکنده شده بهمراه آب رفته
بجای دیگر بیخ گیرد و آنجا شاخ و برگ کند همچنان خاطر آن شناسی از دهان خود گسسته
بجای آن مرد که او را از روی وهم خیال در ضمیر خود تصور کرده بود تعلق که بنوعی که
آن شناسی خود را تصور کرد که گویا آن مرد بآن کردار بخیال خود آفریده بود حیات تمام
او بود منم خود را حیات تصور کرده در همان عالم خواب دید که گویا سیر میکند و در آن

سیر او را شهری آباد وان پیش آمده و او در کوچه های آن میگردد تا رفته رفته
ناگاه بخانهٔ درآمد شرابی خورده و مست شده خواب کرده و در آن خواب
کردن خوابی دیگر دیده که او برهمن نشده و علوم حاصل کرده و پندت شده
بهمان حالت خوابی دیده که گویا او کهتری سپاهی شمشیرزن شده بکار و بار
خود مشغولی نموده و آب و طعام خورده و آب پیش کرده در آن حالت خواب
دیده که راجه عالیشان گردیده که تمام روی زمین را در ضبط خود آورده
و سلطنت رانده و کامرانیها نموده چون شب بر بستر خواب استراحت کرده
خواب دیده که گویا او زنی شده از زنان دیوتا و با شوهر خود انواع اختلاط
نموده و روزگار گذرانیده و چون شب خواب کرده در آن خواب دیده که
او مادهٔ آهوی شده در کوهسار زیبای و خوبی و سیر صحرا نموده و سبزها چریده باز که
خواب کرده خواب دیده که گویا او شاخی سبز شده بازدار که انواع جانوران
آمده بر آن نشستند و میوه خوردند و چندگاه آن شاخ بوده در بلی شوری و بی آگاهی
گذرانیده باز خواب دیده که گویا او زنبور زری شده که سیر در گلهای نیلوفر نموده
ناگاه او را با یکی از آن محبت پیدا شده که از وی کنده نبوده در آن حالت خواب
دیده که گویا قیامت از جانب کوه روتاین گلزار نیلوفر نموده آمده و خرابی

کرده

کرده گلها را از بیخ و بن میکند و میخورد و آخر خرابی کنان رسیده تا بان گل که گلبوته
بالکل محبت بود آنرا نیز در انداخته از بیخ بر کنده از یکطرف خورده می آید و فرو
می برد آن وقت که دم آخر حیات خیال کرده ازان دم آخر که خیال مست بخیالات در آمد
خواب دیده که بسبب آن تصور دم آخر او فیل مست گردیده و با کمال قوت و قدرت
سیر مینمود و خواب دیده که ناگاه او در گل زاری بزرگ افتاده بیرون نمی تواند آمد
دیده که راجه صاحب دولتی بانجا گذر افتاده او دیده که فیلی مست در گل بند شده فرمود
که لشکریان بحیله ها ازانجا بر آورده بردند راجه آن فیل را بغایت دوست دار
شده غمخوار که و تیمار او از حد زیاده مینمود و آن فیل در درگاه راجه جا داشت
در آن حالت خواب دیده که آن راجه را با راجه دیگر جنگ واقع شده بعد از مقابل
شدن طرفین این فیل در میدان حرب در آمده بسیار کسی از دشمنان
کشته و کار بسیار کرده آخر از تفنگ تیر حربه زن زخمی شده بر زمین افتاده
و در وقت افتادن زنبوران سیه که لازم بوی مستی او بوجود بر میدند یکبار
آواز کردند و در دم آخر که آن آواز زنبوران بگوشش او رسیده و بدل او جا کرده
از روی آن تصور و خیال دم آخر خواب دیده که باز زنبوری شده و رفته در کولابی
میان گلهای نیلوفر زندگانی کردن گرفته و دیده که شبی در میان یکی ازان

کلها جای داشته در آن اثنا فیل مست آمده دران حوض آب میخورد ناگاه او بآن
گل نیلوفر در رشته پای آمده و مرده و در آن دم آخر آواز نفس بگوش او رسیده
بدان سبب دیده‌ها را او نفس شده از جنس ایشان خورد در خاطر او افتاده که آیا
نوعی شود که من نفس گلان شوم آخر کار از آن تصور و اندیشه از آن ایشان شد از تخت روان
برهما بر کتف خود میبرند مدتها در خدمت برهما گذرانید بعد از آن خواب دید که در
کیلاس که جای مهادیو است رفته و در آنجا مهادیو را ملازمت نموده و بخاطر او گذرده
که چه شود که مهادیو شوم آخر از آن اندیشه و تصور مهادیو شده مدتها در شهر خود بعد
در توابع و خادمان او با او بودند بعد از آن که او مهادیو شده دید که او را گیان
کامل نصیب شده و دریافت نمیشده یافت از نیل گیان و دریافت تمام مراتب
جنمهای او را در خواب و در عالم خیال روی داده بود بخاطر او آمد و دانست که
چندین جا ظهور یافته و بچندین تعینات صورت گرفته آن را بواجبی دریافته
بخود در بیقراری شد که این عالم عجب نمودارهای بی بود دارد و ناپایدار و فانیست
در رنگ سراب که در دیدن چیزی نماید لیکن چون تحقیق کرده شود معلوم گردد که
چیزی نبود بمقتضای اوصاف برهمنی صورت تمام شدم بعد از آن بیدث گیانی گردیدم
بعد از آن راجه ولایتی شده باز در حوض گلهای نیلوفر نفس گشتم باز

در هوایا

در حوالی کوه هند به قیامت شدم همچنین چندین جنم که گذشته مهادیو شدم
درین دوره وجودهای روح و جان مرا سیر افتاد چندین جا بر صورتها
ظاهر گردیدم چندین هزار سال بر من گذشت حالا بروم ببینم که از انجا که من
در هنر تردد و سیر درآمده بودم اینهمه اطوار وجود را که دیده ام آن پایهٔ اول
منم چه مظهرها و چه صورتها بوده مهادیو روان شد و رسید بر سر آن سناسی
که دامن بسته خواب کرده دید که آن سناسی در خواب فراغت است او را آواز
داده و بیدار کرد بعد از آن که او بیدار گشت با خود تصور کرد که من عجب خوابی دیدم
که در آن خواب روح من در اطوار وجود سیر افتاد و باز شدم هرچند آن
سناسی که گیان نصیب شده بود او با وجود آن گیان و درایت در تعجب ماند
حیران گردید بعد از آن مهادیو سناسی را همراه گرفته روان شد هر دو رفتند
بر سر آن حدوث نام و آن حدوث را در گوشهٔ عالم جداگانه که در دنیاست
یافتند او نیز هم ایشان نمود سه کس شدند مهادیو و سناسی و حدوث
بعد از آن این هر سه روان شده رسیدند پیش آن برهمن هندوستانی
او را نیز یافتند در گوشهٔ جداگانه که در عالم است بعد از آن مهادیو
سناسی و حدوث و آن برهمن هندوستانی هر کدام مظهر کمال مهادیو گردید و هریکی شخص

به تجلی از تجلیات ظهور او یافته و مهادیو بر آمده در جاها و مقام های مهادیو رفته قرار گرفتند و نیز آن هنس و فیل و کلبو و غیره را در خواب وجود گرفته بودند تمامی آنها از برکت فیض مهادیو شدند بجای مهادیو رفته آرام گرفتند بعد از آن بشت مهارکهیشر باشتر برام بنیاد کرد ای شتر برام این عالم من و جب عالیست وسیع را در همین عالم ضرها توان یافت حاصل را هرچه خیال کنند و اندیشه نمایند و آن در طلب کند آخر تا آن رسید آن خیال و اندیشه راه نمای ایشان گردید رساند با آنچه اندیشیده باشند بجهت آن را این عالم من و جب در اصل پرتو حقیقت حق و عکس ستی برهم ست هیچ چیز از و بیرون نیست هرچه شده از و و آنچه میشود از ین میشود ای برادر تو همین اندیشه مایقی نتوانستی ان ور تشه کرد کاملست اندیشه تو کاشتیم در بودن فا مدی همه تو کاشتم باید دانست را من و خاطر چون در حقیقت پرتو ذات حق ست هرچه بر خاطر گذرد و آنچه از راحت و تیکی و بد باو رسد خواه آن حالت از روی ظاهر باشد خواه از روی خیال و تصور همه آن در پله طلب اوست و بسبب و شش بنی حالتیکه را می ماند او را پیش می آید و بر و میگذرد آن حالت یا در عالم ظاهر و شهود یا در عالم اندیشه و خیال پیش او آید و برو بگذرد بدانکه آنچه اندیشه بدان تعلق کند

چیزی را بدل خواهند تا بان رسید دیگر کیان و دریافت کامل از بحبت کمال نفس
ناطقه و روح رسیدن تا بمبدا او کنند این دریافت و کیان و ذکر و فکر کرده تا
آن از چنین نکنند کیان نتیجه ندهد و ثمره نه بخشد طالبان حق از ذکر و فکر
و مراقبه کرده این نسبت را کمال رسانیده اند محو حقیقت و مستغرق مشاهده
نور حق گشته اند متکرد ند نسبت همین سبب از ظاهر و باطن یکرو و یکجهت شده اند
و میشوند و همچنین در رفتن و تیا کید عرق اندیشه شدن کسی در هرچه فرو رفته
و اندیشه آن کند آخر آن را دریابد و بر قصد او رسد به نشانه گاه مقصود او
باید دانست از تا آن از کسی بجان و دل چیزی را بخواهد آنرا دریابد مثلاً
هر علمی و هنری و کاری و پیشه از کس خواهد چون او اندیشه آن کند و آن
اندیشه آن کند و آن اندیشه در دل او محکم شود بعد از آن سعی و کوشش در
تدبیر و تحصیل آن هنر و کار نماید آخر کار بانچه خواهش و طلب او تعلق کرده باشد
بحکم خود را بطلب آن داده باشد رسد و آنرا بیابد بتاکید طلب و منفعت هیچ چیز برسد چنانچه
آن مناسب کند اندیشه از اندیشه که از بها دیو شود خود را بجان و دل بر آن آورد از
بزرگی بها دیو بیابد اگرچه خواهش و اندیشه او از روی خواب و خیال بود که
دران خواب دیدن از چندین جا نقش یافت و بر نقش او را جاهای دیگر نقش

بست آخر همه جا بنا بر خواهش نمودند اندیشه کردند تا رو در رو مبادیو بودند

آن تعینات را مبادیو در بود درساخت هر کدام از آن تعینات جدا جدا

مبادیو شدند آخر قرار گرفتند بمنزل و مقام مبادیو غرض که هر چه هر کس رسد از زور

خواهش و اندیشه او باو رسد چیزی را که کسی بجان و دل خواهد از روی کمال کار و هم

و جهت است این من و جز خاطر هر کس عکس پرتو ذات برهم است بعد از آن

بشنو رام باشست مهاکبشر گفت که شما فرموده‌اند که آن شناسی که اندیشه که

یک شخص بیش نبود از روی خواهش و اندیشه که در آن عالم خواب و خیال که

بچندین جا ظهور کرده هر تعینی را جا نا دیگر جدا شد و هر جا نیز را منبع و چنین هم رسید

باشد هر جان را آن خواهش و اندیشه روی داده هر کدام رو در رو مبادیو شد آخر

از آن اندیشه و خیال هر کدام ایشان رو در رو مبادیو شدند جای تعجب است که

این خواهش و این آرزوی عالم خواب و خیال چه نوع وقوع پیدا کرد که هر کدام

رو در رو مبادیو شدند بشست مهاکبشر نباید که این را چند در بدان که

حق و ذات برهم که یک ذات کامل منزه و مبرا از جمیع نسبت‌ها و نام مبادیو بوده

باشد مبدا از آن که خود بخود در خود خواهش نمود و خواست که یک ذات را

چندین ذات نماید از روی همان خواهش و همان اندیشه چندین تعینات.

دها ما

و جاها پدید آمد این غوغای عالم بهم رسید این جاها هر کدام خواهش مینمایند و
طالب می‌گردند به گروه فکر در میان ذات حق در می‌آید آخر بسبب آن و میان
و کیان و خواهش و آرزوی خود محو ذات حق مستغرق مشاهده هستی برهم
میگردند بلکه همان ذات حق میشوند و غیر و غیریت از میان برمیخیزد و همچنان آن
یک شناسی که دانسته از روی خواهش و اندیشه خود بچندین تعینات ظهور کرد
و هر تعین را جاهای دیگر بهم رسید و همین اندیشه و آرزو بآن رسانید که آن همه جاها
هر کدام رو در مبادی پیوستند از زبان برگرفت سرور اپاکیان با تمام رسید
بشنت مبارکیشر با شربرام آغاز کرد که ای شربرام چون این همه جنمهای گوناگون
و آمد و رفت درین عالم که واقع میشود همه موافق خیال و اندیشه جان دار است
که از روی خواهش او در جنم آینده ظهور میشود و من بجهت خاطر کردن نوای سرور
اپاکیان را با تو گفتم حالا ای شربرام چون دانستی که این برزنانه جنمهای هر گونه
از روی خواهش و اندیشه خاطر ست پس باید که تو دل خود را جمع کرده از دویدن بهر سو
نگهداشته هستی حق و ذات مطلق برهم را قبله همت خود سازی و سکت میدان
دانش را خود کنی یعنی دل خود را بذکر حق و دهیان برهم سپرده و جمعیت باطنی
حاصل کرده درین دنیا نیز غوطه می‌باشی که گویا در خواب کردن سکت هستی را در آن

خواب و آسایش تمام باشد و خواب هم نه چنین و هیچ فکر و تشویش بخاطر راه ندهی و
هیچ اندیشه نکنی و در دل تو هیچ آرزو نگذرد گویا حباب تو در دنیا موجود نیست و غیر حق
را موجود ندانی و بجز یاد حق در دهان بر هم هیچ مشغولی نمائی پیشتر برام گفت برای
رسیدن کامل حالا مرا فرمودی که در یاد حق و در دهان بر هم سکوت مون را شعار خود
کنی و مون بزبان هندی زبان گرد آوردن و خاموش بودن و از برون بند
و برا کند که باز ماندن است یکی مون آن است که زبان را از سخن کردن باز دارند
دوم مون آن است چون گنگ که در طاس نکرده اشارت بعد دو شمار را در
خود هیچ نگوید لیکن نیمار را بآن زبان اشارت را از و فرا گیرند سیوم مون آن است که چون
چوب کنده بودن است که از هیچ اشارت و عبارت نیز برنیاید من این هر سه مون را
میدانم و سکوت مون را که فرمودی نمیدانم حالا آن سکوت مون را بمن شرح فرمایند
و مرا بحقیقت حالت آن راه نمایند گفت مبارک پیشتر باشد برام بنیاد گفت ای پیشترام
اول از من بشنو که عبارت از مردی صاحب ریاضت و مجاهده و تسبیح باشد
آن آن است که هر پنج حواس را زبون ساخته باشد و در آنچه از عمل خیر و ریاضت
کند محض برای پرمیشر کند عوض و بدل نخواهد در ریاضت و سلوک خود محکم باشد
و دل بجزی نه بندد و بغیر حق مشغولی نداشته باشد بعد از آن که کسب این صفات

بیرا

۳۱۴

پیدا کند او را آگاه تسبیح گویند و آن من از چون ملک باشد آن است از تمام عالم
در آفرینش است بنوعی که از وحدت و یگانگی ذات صفت کثرت گرفته و پیدا شده
بداند و بحقیقت رسیده هیبت محو ذکر دو میان حق بوده باشد که هیچ چیز
را موجود نداند مثبت و توی را در میان نه بیند خود را از حق داند و ذات
برهم تصور کند بدان ای شیر برادر که چون مقصد و مقصود این هر دو سالک
یگانه تسبیح و دوم چون ملک بوده هر دو صاحب نظر به حقیقت دارند قبله همت
ایشان محو شدن در ذات حق است این نوع تسبیح و رکنیش را من گویند
یعنی آن را که من حاصل کرده باشد اول مرتبهٔ من زبان برد آوردن است دوم
مرتبهٔ آن با وجود شعور او در آن بخشش حواس خمسه زبون کردن و در یاد حق محو شدن
سیوم مرتبه اعلی است و آن آن است از تسبیح مانند کنده چوب از جمیع حس و ادراک
گذشتن و ترک ما سوای غیر حق کردن و محو مشاهدهٔ حق شدن است و در اصل من مردی را گویند
که او از مشغولی ذکر و فکر مبدأ و وارد میان و کیان برهم آفرینش را بنوعی که رسیده و از ذات
برهم و وحدت و یگانگی رو بکثرت و شما را آورده با تمامی مراتب تنزل واگشته
خاطر شان خود کرده باشد بهٔ نور حق و استغراق جمال مطلق آرام گرفته باشد من
صفت من است مرد سالک راه حق و رکنیش را بعد از شناخت حق دریافت حقیقت

عالم به چه نوع پیدا شده و از وحدت به کثرت چطور رو نمود این صفت مون را [illegible]

و حاصل میکرد یعنی مون آرام گرفتن شناخت حق است که خاطر از راه حواس پریشان

نشود و جمعیت آورده هیچ جا نرود پنج حواس زبون قدرت آن را که بشر شده باشند از این

هر سه مون یکی مون زبان است یعنی زبان را از سخن باز داشتن دوم [illegible] مون است

یعنی با وجود آن که شعور و ادراک داشته باشد لیکن عبارت و اشارتی بیرون ندهد

سیوم مون کننده است یعنی سالک چون گنگ شده باشد از سبب گرد آوردن حواس

یکجا نه و حاصل کردن جمعیت خاطر و این حالت مون سیوم برترین مراتب مون است و آن

هر دو مون است فروتر و افضل مون جامع است حالت سکت مون را با تو شرح میسازم

بشنو و آن سکت مون آن است که از دهیان انتر مکه یعنی دهیان ذات برهم مطلق

بقید و تشبیه که صفات تن داری نسبت باو تصور کنند بیرون و از این دهیان

بالاتر است بجهت آن که آن دهیان سکت را بنیاد کردی تا فراوردنی نباشد و آن

دهیان از روی تکلف نبود که بقوت ادراک و شعور خود دهیان کنند خود را دهیان

نه بیند بلکه آن دهیان از مرد بدعی واقع شود که دهیان کننده را در آن شعور و ادراک

نبود یعنی چنانچه باشد که گویا دهیان کننده در دهیان خود بخواب بود که در آن خواب

کردن خواب دیدن هم نباشد در دهیان نه از طرف اعتبار [illegible] و نه از آن طرف [illegible]

تکلف

تکلف و اعتبار خود مطلق رنگ نداشته باشد که بشری و سالکی از نظر بینش او بکمال
رسیده باشد وحدت حق و یگانگی ذات برهم آفریده همت خود ساخته از فکر
فانی و اندیشه خالص حقیقت آفرینش عالم متنوع از وجود گرفته و ظهور یافته خاطر
نشان خود کرده تحقیق او شده باشد از این مظاهر موجودات و نگار رنگ
تعینات که گوناگون از نظر در می آید محض نمودی است بی بود از اصلا وجود ندارد
و نمایش بیش نیست و آنچه حق و حقیقت و اصل است همان ذات حق و هستی برهم است
از خود بسا در مظاهر موجودات و فنای تعینات ظاهر مینماید او همیشه محو این
اندیشه و مستغرق این مراقبه باشد او را سکت و بیان بیشتر او همیشه در سکت و بیان
شد و در هر بشری بار شناسای حق شده باشد از تمام موجودات عالم را ظهور نور حق بیند
و غیری را وجود نبیند اگر آنش را که بی نقش و نگار و رنگ و صورت است تجلی کمال حق داند
محو و مستغرق مشاهده نور مطلق بود آن در سکت و بیان است ای شریرام
از جمله انواع جوگیان دو نوع جوگی بهترین انواع است از سکت و بیان را
می توانند یافت یکی را سانکهیه جوگ انش گویند دوم را جوگ انش نامند سانکهیه انش
را معنی این است از جوگیان که بی آن از تپ و ریاضت کنند و سلوک طریقه جوگ نماید او را
جذبه و کشش از جانب حق شود و او بسبب آن جذبه و کشش و صاحب جوگ شود

و چون انس اینهمه دارد که چون بعد از تمام سلوک طریق چون بجا آوردن آنچه
احوال کار است و در چون حاجت شود حالا بدان که کسی که او را از عقل کامل خویش
و از روی عنایت حق دریافت و شناخت نور مطلق که بالاتر از آن نوری وجودی
و از روی عنایت حق دریافت و شناخت نور مطلق که بالاتر از آن نوری
وجودی نیست حاصل کرده باشد در تمامی موجودات و مجالی تعینات جلوهٔ ذات
حق دیده و او را مطلق وجود و ظهور نسبت کند دایم محو و مستغرق مشاهدهٔ جمال حق بود
سالک چون انس یابد کسی که بنوعی که در چون اساس یعنی طریق کسب کردن چون قرار داده اند
مراقبت و محافظت دم نماید در آمد و برآمد باد بران وابان را بطوری که مقرر کرده اند
حاضر باشد و در ورزش آن نسبت کرده شناسای حقیقت شده باشد و درونهٔ او بر معرفت
قرار گرفته تسکین و آرام تمام بران دریافت حاصل کرده بود او را چون انس یابند
یکی است و آن مرتبه و مقام که بسبب یکی از آن هم وجود حاصل گردد از دوم نیز همان
مرتبه و مقام میسر شود و بگویم شرح آن مرتبه و مقام که از این هر دو انواع چون
حاصل شود بشنو که آن مرتبه نهایت مرتبه کمال است که هیچ گونه خواهش و آرزوی
و امیدی را در آن مرتبه وجودی نبود و من خاطر و جان را در آنجا گذر نبود و بجهت آن
که چون خواهش و آرزو ناچیز گردد من هم معدوم و ناچیز میشود بدان که حالت من و خاطر

جزی

چیزی معتبر نیست نفس الامر و حقیقت ندارد اگرچه نامی و تعینی دارد و در شمار می‌آید
لیکن هیچ وجود و بود ندارد و در زمانی که آن حالتی از خواب دیده شود از در آن زمان صاحب خواب
آن را واقع و نفس الامر میداند کیان را لیکن در وقت بیداری چون ملاحظه کرده شود آنهایی است
را هیچ وقوعی و وجود نبوده بدان از موجهه توجه حاصل شود از طالب و سالک که از بسیاری
در میان هستی حق و حقیقت برهم چون در روزنه روشن شود موانع را از میان برخیزد
خواهش‌ها و آرزوها نابود گردد آن سبب من و خاطر او هم فانی و معدوم گردد
بران هم از عبادت از بادست از جان به طفیل آن در تن جاندار میباشند فانی
و هیچ گردد اینجاست که موجهه گویند و موجهه عبارت از نجات است بدان از طالب و سالک
را چون یکی ازین مقام دست دارد که یکی از آن در میان هستی حق است دوم بران را که از عبارت
از جان است برقرار و آرام آوردن و سیوم نابود کردن من و چت آن دو مقام دیگر
هم حاصل شود از این هر سه مرتبه کمال دست در کردن هم دارند حقیقت در میان من و
بران آن نسبت آن است از از برطرف شدن یکی دیگری هم دور شود این من و بران
باهم چون گل و بوی او با هیچ تخم و روغن او هستند از از هم جدائی ندارند تا آن زمان از من
و بران هر دو باتفاق برنیان میشوند و هر سه میدوند از موجهه دور است بعد از آن
درگردیده همین نابود شدن ایشان حاصل شدن موجهه است نابود شدن من و چت

موقوف است بر این و همان اندیشه در مراقبه ذکر حقیقت حق و هیچ برهم را حدی باید نمود که
از بسیاری درمان و مشغولی‌ها بتدریج این من وجه موهوم است همه جا حق گردد و بجز اندیشه
و برهم چیزی نماند ناچار موجبه حاصل شود که از آمدن و رفتن با این عالم کسی باز ماند
و دیگر هیچ مشکلی نیست بجهت آن که چون من از شمار بد و نیک تمیز هیچ و توی باز
ماند بجز حق مشغولی او نباشد ناچار از کثرت مشغولی حق و یاد برهم هیچ چیزی در شمار او
نیاید و قبله همت او همت او برهم خواهد گردید آخر محو نور حق خواهد گشت و مانعی در راه
او نخواهد بود بعد از این بشنت مهارکهتر باشد برام نیکو نام گفت که همین باب
از سرگذشت‌های هنس تو می گویم گوش هم بنه دار و آن حکایت این است که نزدیک
بکوه بندهیا جنگلی است و در آن جنگل نیبالی یعنی راجه‌ای بر آزار روا داشته خوار یافته
و قوت تمام می‌بود و اوقات میگذرانید و رفع از اوقات آن نیبال بجهت
آزار جانداران و هم رسانیدن خوراک خود گذر بولا نیج نموده رفته در قصه دیگر
که مردم آنجا خوب کردار و راست‌کار بودند براه و روش پسندیده زندگانی
می کردند جا کرد آن مردم چون دیدند که نیبال آمده و در آنجا جا گرفته اکثری به جان او
تواضع تمام پیش آمده و پیشکش آوردند هر روز خوراک او را هم میرسانیدند مطیع و
منقاد امر گشته صرف در رضاجویی و هواخواهی او بودند او نیز تا آن مردم آزروی

شفقت

شفقت تمام معاش میکرد یک یک را نوازش می‌نمود مگر کسی را که میدید که باو
سر فرود نمی‌آورد آمده تعظیم و پوجای او بجا نمی‌آرد بهانهٔ خفای و نوشی در می‌اند
و او را می‌گرفت و در زمان می‌کشت تا آن که تمام ساکنان آنجا رفته رفته سر
بر خاک او نهادند و اطاعت امر او نیز خود لازم کردند و پوجای او را بجا آوردند
و پیشکش‌ها و تحفه‌ها آورده پیش او می‌نهادند و جمیع مردم آنجا را مطیع و منقاد خود
یافته هواخواه و رضاجوی خود بدید با خود و کلان آنجا آشنا شد و از هر کدام
حق خدمتی در ذمهٔ کرم خود دیده آزار و کشتن را بیک گوشه نهاده خود را بکم
آزاری قرار داده اوقات میگذرانید آخر روزی او را اشتها و گرسنگی
بهم رسید کم آزاری مطلقا فراموش کرده بر کشتن و آزار کردن آمد و با خود گفت
که مردم این قصبه و حوالی همه بمن آشنا شده اند حق و خدمت و پوجا بر من ثابت
کرده چه لایق است که یکی از ایشان را بیازارم و بکشم و بخورم بهتر این است که از اینجا
انتقال نمایم و بجای دیگر روم و قوت خود را که گوشت باشد بهم رسانیده بخورم
خود باین قرار داده از آنجا بر آمد متوجه آبادانیه دیگر گردید تا آن که رفته
رفته بشهری رسید و شب واقع شده بود ناگاه راجهٔ آن شهر که بجهت ضرورتی
تنها برآمده بود و شتابان میرفت با شغال دو چار شد درو برو او پیش آمده

در خود بیتال دید که شخصی از پیش پیدا شده و می آید بخود گفت که اینک قوت
و زوری پیدا زان هیبت تمام آوازی سهمناک برآورده خطاب کرد که ای
مرد خون گرفته وای اجل رسیده بدان که من بیتالم و قوت خود بسی
می جستم پرمیشر ترا درین گرسنگی که دارم بمن رسانیده که ترا بکشم
و بدرم و بخورم حالا یقین تو بدانید که از جملهٔ کشتگان شدی اگر هزار
جان داشته باشی یکی را از دست من سلامت نبری یا بری نام و نشان
خود بگو که کیستی و چه نام داری تا نادانسته کشته نگردی راجه که اینطور ناگاه آوازی
شنید و اینحالت بدید حیران بماند ناچار خود را بقبضهٔ قضا و قدر زبون دیده آواز
داد که ای بیتال من یکی از بندگان و آفریده های پرمیشرم و سلطنت اجین دارم مرا
راجه اجین میگویند بجهت ضرورتی و حادثه که روی داده بود تنها برآمده بمقصد خود
میرفتم حالا تو پیدا شده و میگویی که ترا بکشم من خود تا خود را یاد دارم هرگز جانداری
را بناحق نیازرده ام و کسی نکشته و گناهی و خطایی از من بوجود نیامده اگر بیگناه
و بیجهت مرا بکشی یقین دان که تیغ غضب از غیب حوالهٔ تو شود سر ترا بر زمین
افکند بیتال ازین سخن آهسته شد شتابکاری را یکسو نهاده با راجه گفت
که حق گفتی که من راجه اجین شنیدم و راجه را باید که چون سرور خلق شده و مردم

با وجود

باو رجوع دارند حاجتمندی از پیش او بیاید و عرض حاجت خود کند حاجت او را روا
سازد و تسلی او نماید حالا من از حاجتمندان هستم رجوع بتو آورده ام از قوت
تن تو قوت من تقویت و از تو محروم نگردم لایق تو آن است که حاجت من برآری
و مرا بمقصود رسانی چون گفتی که اگر مرا بیگناه و بی حجت بکشی بسزا رسی خوب
گفتی حالا من از تو چیزی می پرسم شبهها که در دل دارم آنها را از تو سوال میکنم باید
که شبهه ها را دور کنی و تسلی خاطر من سازی اگر جواب شبهه مرا بصواب گفتی از
آزار من برستی اگر جواب سوال من براستی ندهی شبهه خاطر من دور نسازی
بتحقیق دانا که کشتنی شده باشی ناچار من ترا بکشم قوت ترا قوت خود کنم راجه
گفت هرچه خواهی از من بپرس بتیال گفت ای راجه با من بگو که آن کدام خورشید
و کدام نیر اعظم است که پر بها ندهد و عالمها را وجود هر کدام کمترین تابش از تاب
نور بزرگ اوست و آن کدام باد صرصر است که این آسمانها هر کدام کمترین
ذره گردی و ریزه خاکی در آن صرصر بهر طرف پران است و آن کدام ذات بزرگ
است که هرچند خواب در خواب روی آن کمالات و آن خلق و خوبها که گذاشته
باشند او را اصلا در آن غفلت غلط نیفتد و یک جلوه را از جلوه های بی نهایت
فراموش نسازد و او را غلط نیفتد آن کدام نشاه و کدام طبع است که چون نشه در

موزه که اورا جوک در بر تیاب باشد یکی از پی دیگری ظاهر گردد و آن چه نور و لطافت است
از این آسمان ها و اختران و کوه سمیر و کوه های دیگر در آب نمودار روشنایی روزن
کمال او هستند و آن چه ذات لطیف منزه در کمال صفا و لطافت و پاینده یابند از این
هرسه عالم که کدام هرمان یعنی ذره خاک زیر بخش نزدیک اوست و آن چه هرمان
است یعنی کمترین حصه که اورا در حصه نتوان کرد و آن چه ذات است که هرسه
عالم از او پیدا می شود در رنگ جمع که از درخت بیرون آید چون بشنیدن این
معما ها و مشکلات و این حسابها از راجه پرسید و شرح مضمون آن
خواست راجه تبسم نمود و از آن تبسم نمودن سفیدی دندان او چون برق
بدرخشید آن نواحی تمام روشن گردید و گفت ای بشیک آنانرا پرسیدی که
آن خورشید کدام است که این برهماندهای بی نهایت یعنی عالم ها در جمله کمترین
تابی و ذره نمودی از نمودار روشنایی اوست بدان که آن خورشید و آن
نیر اعظم خواهش حق و جنب برهم است که در رجیو آنها یعنی برهماند از طلوع
نموده روشنی و تاب می بخشد این برهماندهای وجود و عالمهای ظهور کمترین
از نمودهای نور و تاب اوست آن که پرسیدی که آن کدام حرص نیست
که این آسمانها چون کمترین ذره گردی و ریزه خاکی در آن حرص هرسه

گردان همه

گردان است بدان که آن باد صرصر محض هستی حق وحدة وجود است بر هم است از قوت
و قدرت زمان از بر همه کس و همه چیز شامل و دربرگیرنده است قدرت و قوت تصرف
در هر آفرینش و قدرت احاطه و دربرگیرای آسمان باوست و از دست این
آسمانها چون ذره گردی در آن صرصر هر طرف گردان است و آن از پرسیدی
هر کدام ذاتی بزرگ و روشن برهانست از هر چند در خواب بعد از خواب روند
آن کمالات آنها خوبی و جمالات اول خود را فراموش سازند و جلوهٔ ظهور را و را غلط
بفهمند آن ذات کامل ذات حق و هستی بر هم است از هر چند این کارخانهٔ گردون
به پرده گاه عدم فرستد و بساط وجود ظاهر را درنوردد و بخلوتخانهٔ وحدت
بخواب یگانگی بیارامد مراتب ظهور کمالات کمالات خود را فراموش نسازد و در
تجلیات وجود او را اصلا غلط نفهمد بخلاف دیگران و آن از پرسیدی از کدام
نشان کدام ظهور است از چون تنه درخت موز از بینی که تو بتو او را برگ در برگ
نهان باشد از یکی بعد از دیگری بظهور رسد و بیرون آید بدان از این نیز جلوهٔ
حقیقت حق وحدة وجود است از این برهاند و این عالمها نیز هم چون برگهای
درخت موز از و پیدا می آید آن از پرسیدی از آنچه نور محض و صفای مطلق است
از این آسمانها و اختران روشن و کوه های دیگر نسبت به بزرگی و کمال عظمت

ذرهٔ روشنائی روزن خانه اند بدان از آن نور محض و آن صفای کمالها

برهم اثبات و حقیقت حق از آسمانها و اختران و کوه سپهر و موجودات دیگر

هرچه باشد در جنب بزرگی و کمالات همچون ذره‌ها اند از در روزن نمود در

می آیند و آن از برسیدی از آنچه ذات منزه در کمال صفا و لطافت باشد از آن

هرسه عالم نسبت به بزرگواری او چون برهان است یعنی ذرهٔ ناچیز از در گرد

باشد بدان از آن نیز ذات حق و هستی برهم است از هرسه عالم و موجودات

هرسه عالم در پیش وجود او چون ذره‌های گرد و خاک هستند با او بود و وجود

دارند ای تمثال ذات برهم و هستی حق را از روی آن از مطلق و منزه و بیچون

و چگونه و بی نام و نشان است در قید دریافت و دانست کس در نمی آید چون برهان

بدان یعنی ذرهٔ گردی تاریک و تاریک از آن راه و بخش نتوان که از تجلی او است

باو نرسد در قید و احاطهٔ کس در نیاید و نتوان از و تعبیری کرد هرچه و هرکه هست

تکیه بذات او دارد و باو قایم است وجود و بود از و دارد چون کوه بزرگ و آن

از در پیش بزرگی او هیچ و هرکس بیند و ناچیز نماید و ذات پاک حق و هستی

برهم را از صورت و نقش و رنگ دست و پا یا نه اعضا و صفات تن داری

منزه توان گفت از او پاک و منزه است و او را هیچ جزو و هیچکس هیچگونه نسبت نیست

انز

ونیز توان گفت که صورت و نقش و رنگ وست و پاو باقی اعضا و صفات
تن داری وا رد بجهت آن که هرچه هست از وست و هرچه میکنند که کننده در
حقیقت حقیقی اوست و آن که پرسیدی که آن چه برهان و چه ذات ست که این
کیان او را هرشه عالم وجود و ظهور چون جمع ست که از و بیرون می آید از و وجود
و بود پیدا می کند بعد از آنکه بنیات جوابهای شافی و شرح چیستانها و معماهای
عفو از راجه شنید خوشی کردید او را تسکین پیدا آمد و آن خورش و شورش
آزار او فرو نشست خود را مطلقا از آزار جانداران در گرفت راجه را تحسین
نمود عذر خواست و وداع که از اتیتها بلیه نمام روان شد و رفته دور دراز
ابا وانی ها در جنگال قرار گرفت و خاطر را بر کم آزاری و تپسیا آورد و بندگی و مراقبه
بستی و در میان ایشان مشغول ها بمود رفته رفته در میان او بکمال رسید مع ذات برهم
کردند سرگشتگی و پنجم از نزبان بزرگ که بتیال ابا کیان باشد با تمام رسید
باز بنیت عهار نیشر با شوبرام آغاز کرد که ای شوبرام غرض من
از حکایت بتیال ابا کیان آن بود که حقیقت سکینه مدن بر تو ظاهر شود کیان
کامل حاصل کنی حالا من در باب جمعیت خاطر و بدست آوردن عنان نفس
من و جت و نگهداشتن آن از پریشان شدن و بیرجا دویدن حکایات راجه بیکرمت

را با تو می‌گویم که اصل کار در سلوک راه حق حاصل ساختن کیان و جمعیت خاطر طالب
را بمطلوب رساند ای شیر برادرم باید که تو دل خود را بدست آورده و خاطر
را پریشان نشدن بهر طرف جمع ساخته بجای خود را بذکر و مراقبهٔ حق بدینها
وسعت سینه را بدهی و از خس و خاشاک آرزوها و هواها پاک کنی که هیچ
چیز را خواهان نباشی هیچ مطلب و مقصد بجز ذات حق نداشته باشی
سر تسلیم و رضا پیش آورده خود را بآب روان حکمهای قضا بسپاری و
باراده خود حرکتی نکنی و جنبشی ننمایی تا آن آب روان ترا بر جا خواهد برد.
ای شیر برادرم باید که تو عقل خالص خود و اندیشه صافی را کار فرموده صحن وجود
را از اندیشه‌های پریشان و خواهشهای گوناگون بدهی دور داری که هیچ
گرد و غبار هوای دل ترا مکدر نسازد یقین بدان که کسی که از غیب یاد اندیشه
و غفلت رسته و عقل او روشن شده باشد باید که حساب کار خود کرده
خود را شناخته پای از اندازه بیرون ننهد بر آنچه نصیب او شده قانع بوده زیاده
طلبی ننماید همان عقل و کردار پیشه کرده که پیشه خود را دران داند دست در
باقی و پاینده زده همت در کمر بر بسته از فانی و ناپایدار بگریزد مثل راجه
بنگرید که چون صفات پسندیده حاصل کرده در رای و روشنی نیک پیش گرفت

بلد رین

همدرین عالم سلطنت رانده بعد از آن عالم بالا باین عالم ظاهر آورد و شیرام
با بسشت مبارک بیشتر گفت که حالا احوال راجه بهاگیرته را باین بگوید آن مشغول
گنگ را تا آن کار را از بالا بپایان آورد بیان فرمایند بسشت مبارک بیشتر آغاز کرد
که پیش ازین در روی زمین راجه بود بهگیرته نام صاحب فرمان حاکم جهان بود
راجه های دیگر اطاعت او میکردند امر او را سر فرود می آوردند او در جهانگیری
و ملک آرائی بی نظیر و بی عدیل بود در انصاف و داد گستری چون او دیگری
نبود در نیکنامی و نیکخوئی گویا ذات او فرشته بنیاد نیز و صندل جبین راجه های
عالم گشته بود در سخا و جود و بخشش بیدار که هر حاجتمندی با هر مدعائی که پیش او می آمدی
صاحب اورنگ و اگر دیدی زیاده از خواهش سایل بسایل بخشیدی هیچکس از درگاه او محروم
و مایوس نبودی او را هیچ صفحه برابر این نمیباشد که در عالم معنی تدبیری کند که از آن
تدبیر آب گنگ را از عالم بالا بروی زمین آورد خصوص پس از آن که رهنمون شود آن
آب بجائی برد که خاک و خاکستر آب گنگ سرشته سیراب گردیده سبب آن شد که
تمام ارواح آبا و اجداد که در شرک راه نداشت و معطل مانده بود بعالم بالا
رفتند و برای رسیدند گویا آب گنگ نزد بانی گردیده که آبا و اجداد او دست
یابند زنده برآمده بعالم بالا برآمده اند ایشان را شرف سرگردیدن از جسم کامران

روزی در خلوت نشسته بود که ناگاه بخاطر او راه یافت درین اندیشه
افتاد که هیچ احوال عالم را بقا و پایندگی نیست و هرچه هست فانی و درگذرست
روز میگذرد و شب می آید شب میگذرد و روز می آید یکی در عیش و راحت است دیگری
در رنج و محنت یکی زاده میشود و باین دنیا می آید و دیگری می میرد تا بآن عالم میرود
هیچ لذت و مراد و کام اینجا پایداری نیست با وجود این آدمی هرچند
صاحب مال و کامران گردد هیچ سیر نمیشود و بسندگی نمیکند از اوضاع مکرر اینجهان
دلگیر نمیگردد و بخاطر او نمیرسد که هر ذوقی و لذتی که هست آخر کار آن نیستی است
اگر هزار بار از لذتی بهره گرفته و حقیقت آن معلوم کرده هنوز نمیگوید که بس
کنم بس این جانداران دنیا و گرفتاران آمدن و رفتن این جهان مانند کرمها
اند که در مردار می افتند و میجوشند و زیر و بالا میگردند راجه بکرمیت را در عین
موسم جوانی و ایام شباب که قوای جسمانیه در کمال قوت بود این اندیشه روی
داد و این گمان و تمیز پیدا شد رفته رفته این خیال در دل او محکم شد و با خود در
گفتگو آمد که باید که آدمی شرم کند از کاری که بارها کرده آخر کار هیچ فایده نیافته
لایق آنست که دیگر بر سر سود آنها نرود و خود را از مشغولی دنیا باز دارد و همت
در کاری بندد عملی و کرداری پیش گیرد که از آن عمل و کردار از گرفتاریهای

دنیا

و ببینی و آمد و رفت جنبها بار دیگر باین دنیا نیاید و رو باین طرف
نکند بعد از آن که آن راجه ستاد بمند را دل از این دنیا گرفته شده و لذت نفسانی
و آرزوهای جسمانیه برو تلخ گردید او را استادی مرشدی بود برجل نام
باو آورد و آمده پیش او عرض نمود که ای استاد دل من از این عالم گرفته
شده که هیچ چیز این دنیا را بقا و پایندگی نمی بینم یقین من شده که جنبهای این
عالم و آمد و رفت که سراسر موجب کلفت و اندوه است و بوی از راحت و آسایش
در این جنبها به مشام نمیرسد که اول که در شکم مادر وجود میگردد مدت نه ماه در آن
جای تنگ و تاریک میباشد و خون خورد که مدت آرد بعد از آن که زاده میشود در نابالغ
ضعیف و ناتوانا بود با انواع آلودگیها و ناخوشی گذراند بعد از آن که بجوانی میرسد
در فکرهای بی پایان و اندیشه‌های پریشان می افتد و چون نوبت پیری رسد
بسیار ناتوان و ضعیف میشود از زمان شعور و کمال عقل تا آخر دم چه المها و
دردها و رنجها و بیماریها و اندوه‌ها و غمها از حوادث و وقایع دوران از
فوت اولاد و اخوان مرگ خویشان و تلف اموال و مثل این امور که نصیب او
میگردد مانند که عمر باین حال گذرانیده باشد اجل او میرسد و میمیرد و او را همان
که اول بهزار تمنای و نوازش پرورش نموده بر آتش نهاده میسوزند چوب بدست گرفته

یک یک از استخوان های او را می شکنند و فکاک فکاک میگردانند این چه حالتی
زندگانی خواهد بود که اوقات تا آخر گرفتار محنت ها و دردهای بی نهایت باید بود
و چندین عذاب ها باید کشید اما هیچ تدبیری بدست آید که ازین محنت ها و
دردها خلاص گردد و چاره توان نمود که ازین غمها و المهای بی نهایت توان رست
برهد بعد از آنکه این سخنان از راجه بیکرمه شنید این دل گرفتگی او از دنیا
و اسباب دنیا معلوم کرد دانست راجه جذبه و کشش آن لطیفهٔ غیبی گریبان تار تار
کنند و سعادت ازل بکار درآمده بنیاد کرد که ای راجه آنچه گفتنی همه حقیقت است
و راست است راجه دنیا جای راحت و آسایش نیست اگر یک شربت نوشین بکام
میرسد در برابران صد تلخی زهر باید چشید و هزار درد دنش باید کشید و کسی که زنده
باشد همواره بدف ناوک حوادث دوران و نشانه گاه انواع آفات زمان
میشود و پایمال هجوم لشکرهای و اندوه و جگرکاه میگردد مردمی را که عاقل و دانا باشند
باید که عمر خود را بجلوه های عروس بی بقا بدهد از مشغولی اینجهان و اسباب جهان
نگذرند و درآنچه ناگزیر و ناچار است او نزد او آخر کار با دوست ای راجه چاره
خلاصی ازین محنت ها و تدبیر وارستن ازین دردها و غمها جز این نباشد که دوهای
اصلی و حقیقت را آن هستی حق و ذات برهم ست باید نمود و در ذکر و فکر معبود

ودماغ

و در میان بر هم بجدی باید کوشید و همت در بر هم بسته مداومت و مواظبت
نسبت ذکر و یاد حق بجدی باید که ترا خاطر تو از جمیع مطالب و مقاصد و آرزوهای
دنیوی کنده شود و در هستی حق آویزد و تو بکلی درمیان گردی و مستغرق مشاهده
نور حق شوی با هیچ چیز و هیچ مانعی ترا راه بگیرد و دل ترا هیچ مطلب و مقصد جز ذات
حق و هستی بر هم نماند و غیر ذات او را باقی و پاینده نداند آن زمان ریسمان
جسمانی و تند آمدن و رفتن که در گردن جان تو بود بریده گردد ترا از زادن
و مردن در این دنیا باز ماند یقین تو باشد که خواهشها و آرزوهای نفسانی
جاندار را باین دنیا می آرد و می برد بعد از آن که این حالت پیدا کنی ترا
هیچ مطلبی و مقصدی جز ذات حق نمی ماند البته رشته عمل و کردار تو منقطع خواهد شد
تو محو مثل بهمه نور حق گردیده از تو نامی و نشانی و دیگر باین دنیا اصلا
رجوع نمی نمائی و گرد وجود بر چهره جان تو نمی نشیند ای راجه آنچه اصل و حقیقت است
و از آن کیفیت چاره و گذر نیست آن هستی حق و وجود آتماست که این تعینات
عالم مجالی جلوه کمال اوست هیچ چیز و هیچکس بی او وجود و نمود ندارد و هیچ جا نبود
که آن آتما در آنجا نباشد با وجود این حال او را باین عالم هیچگونه تعلق نبود او را
بی حد و نهایت و بی تغیر و انقلابست او را طلوع و غروب نباشد راجه گفت ای مرشد آن

که تحقیقی که هستی حق و آنچه بی‌رنگ و صورت است هرگاه و هر چه نمود و بود وارد از
دست و تغیر و تبدیل را در تو راه نیست و از طلوع و غروب دور است و در همه
جا ظهور او است و با این ظهور بی‌تعلق و نسبت است من هم میدانم که آنچه است همان
آنها است و با این صفات مذکوره متصف است لیکن از تو این التماس میکنم که
مرا بنوعی بدبیان آتما رهنمونی کنی و مرا بران داری که گیان و دریافت نصیب من
گردد و چشم یقین روشن شود و تمیز راستا هدیه کنم و ثمره و نتیجهٔ گیان کامل آنچه
گفتهٔ بمن رسد بربل بنیاد گفت که ای رام حقیقت آن است که چون جان کس
در حقیقت عکس حق و پرتو هستی مطلق است که بسبب تنزل او از مرتبهٔ کمال
جیو آتما نام یافته و در آن دریافت او هر چه تعلق میکند و بهر طرف میرود و پریشان
میگردد بعد از آن که همان جیو آتما ذکر و فکر هستی حق را بشناسد و همت خود ساخته
و مستغرق در میان برهم گردیده غیر حق را بخود راه ندهد و جز در میان برهم چیزی نبیند
خاطر او از پریشان ناشدن و تعلق گرفتن بهر چیز باز ماند آرزوهای نفسانی
و کشش‌های جسمانیه از و برطرف و بعید و در روشن این نسبت ذکر و در میان و مراقبه باید
که از بیشتابه زهد در رو بمرتبهٔ اعلی کند و موجودات حق گردد و دیگر او را رو باین
دنیا نباشد از قید زادن و مردن خلاص گردد این است گیان کامل و ثمرهٔ آن رام
گفت

گفت چون فرمودند که بسبب گیان کامل جان مجرد میدارد و اصل حقیقت میگردد
حالا همین آن کامل گیان را شرح فرمایند نرمل گفت معنی گیان کامل آنست که
خاطر را از آرزوهای نفسانی مانند مانند در پی مطلوبات جسمانی آواره و پریشان
نگردد و محبت زن و فرزند قید راه نشود و در نظر خویش و بیگانه و دوست و دشمن
برابر گردد و نه از رنج کشیدن رنجیده گردد و نه از راحت آسوده و خوشحال شود و طرف
بجانب گوشهٔ خلوت میل کند از جمعیت و تفرقه گریزان بود جز ذات برهم که ناگزیر است
قبلهٔ همت نباشد و رای این صفات که مذکور شد هرچه باشد هر مشغولی و هر کاری که بود
همه را حال اگیان و غفلت و نادانی است بشنو ای راجه که این گیان وقتی میسر گردد
که انکار از کسی دور شود و خاصیت این آن است که او را با کسی دوستی و
دشمنی نماند این گیان گویا تریاکیست و معجونیست که از آن ترکیب معجون تشویشها
و دردها و بیماریها و گرفتاریها را بعالم از مرد دور کرده مزاج باستقامت
و اعتدال خود باید راجه بیاکرنه پانزه‌ها گفت که ای استاد آن که گفتی که این
گیان وقتی میسر گردد که انکار دور شود و دور شدن آنکار از آدمی بغایت مشکل
مینماید بجهت آنکه این انکار در جان منوعی بیخ فرو برده و جا گرفته و محکم شده که
برکندن و دور ساختن آن از قدرت و قدرت خود دور مینماید مانند درختی که

اند زمین سخت بدو پیچیده بیخ و ریشه کرده و جا گرفته و قوی و تن‌وار شده باشد

هر چند کسی خواهد آن را از بیخ برکند و بر اندازد نتواند همچنان انکار دیریست

که در دل رو بیده و بیخ او محکم شده و ریشهٔ او در تمام اعضای بدن دویده او را

چه نوع از خود دور توان کرد و از دست انکار به چه حیله و کدام تدبیر توان

رست نرمال گفت راست گفتی که انکار عجب علتی و بیماری دیرینه است که

بظاهر دور ساختن آن مشکل مینماید لیکن مرد همت بندد و خود را بنازکردهای

برهم بدهد و غیر برهم را وجود ننهد و یکو شده و سعی کند که راه لذتها و ذوقها که راه

پنج حواس باو میرسد برخود ببندد و کدام مراد و کام دنیوی را چون کشنده زیانکار

خود شمرده قیدها و بیو بارها ببرد بعد از آن که اینحالت نصیب کسی شود ناچار

انکار از نهو دور خواهد شد تا آنکه مرد همت درین کار نه بود و چون آن مردی

که کار و موعده خود را از لذتها و آرزوها بکند از اند انکار نابود و معدوم گردید

ای راه‌جو چون تو این صفات و احوال را که پنجره آشیانه مرغ انکار است شکستی

ناچار مرغ انکار خواهد پرید و خواهد رفت بعد از آن که انکار کنکر ما بزوی

نو شده و تراب به بستی انداخته اند تو دور شو البته بیالا تری و مرتبهٔ کمالت علو که

بالا بر از آن مرتبه نبود بیابی و از آمد و رفت اینجهان خلاص گردی راه‌جو باید که

تو این

تو این صفات بزرگی خود را که بآن از دیگری خلق ممتازی و بآن تفرد میجوئی
مثال آنکه من ازان خاندانم و قوم و قبیله‌ام و راجهٔ عالیشانم این قدر خزانه
و فیلان طویله‌های اسپان دارم اینطور مردانه و دلیر و این همه لشکر و توابع دارم
از خود دور بکنی و خود را هیچ بزرگی و کمالات از دیگران منفرد نگردانی و هیچ چیز را بخود
نسبت نکنی هیچ آرزو را بخاطر راه ندهی و بی قید و تعلق گردیده خود را حواله مرگ
شمری از دوستی و دشمنی فارغ گردی و بجهت مال و منال و جاه دیگری و با کسی
ستیزه و نزاع نمائی و بغیر بزم البشر باقی و پاینده ندانی اگر دشمنی را برای مال
اسباب و غیره با تو ستیزه کند زنهار بجهت چیزهای فانی جنگ نکنی و ستیزه نمائی
و در آنچه او ستیزه باو گذاری و بی کبر و کینه و حسد گردی همه چیز و همه حالات را
حواله حق کنی و فارغ شوی و بعد ازانکه نفی نسبت و خودی و خودبینی از
تو بر وجه خاص بی انکار و غیرت گردی از جهت ضرورت و قوت لابدی خود
نزد همان دشمن و بدخواه که با تو ستیزه و نزاع در میان داشت بروی
و حاجت خود را از و درخواهی و از تمامی نسبتها بی نسبت شده از همه نوع بزرگ
که من گرم شد تو ام بین هم التفات هیچ نکنی و ترا با کسی هیچگونه رابطه نماند و هیکلی
از بزم البشر شوی و صفا پیدا کردی چون این صفت حاصل کنی و اینچنین بی تعلق شوی

مرتبه رعایا رسد از همه مرتبه بالاتر از ان مرتبه نباشد بهشت مهاراجه بشر با
سری رام چندر در آغاز که رای سری رام چندر بعد ازان از نرمل راجه بیاکرتیه
را از رشتار و تغلیف نمود ابد بشن کیان کرو راجه بیاکرتیه سنهان نرمل را در
جا کرده بفرموده او یقین نمود که کشم دل او گردشمنان نرمل گردید فرموده استاد در
ملک او نشست ملک رانیه و جهانداری بر دل او سرد گشت و خود را بران آورد
از فرموده مرشد را بعمل درآرد و کاروباری دیگر پیش گیرد اولاً بخاطر او رسید
از چون این مال و دنیوی قید بزرگست و آدمی را بجود کشیده حجاب راه حقیقت میشود
و او را از سلوک طریق حق باز میدارد کاری باید که این مال و اسباب تلف شود
خار از راه من برخیزد بدین اندیشه جگ اسومیده بنیاد کرد از تمام اموال را صرف آن
سازد و هیچ اسباب بعد در آتش بند از دو هوم کند که بسوزد و معنی و مضمون
اسومیده همین ست که صاحب این جگ باید از هیچ مال و اسباب دنیوی خود خرج
این جگ سازد چیزی باقی نگذارد راجه بکرمتیه بعد از شروع این جگ تمامی
مال و اسباب خود بفقرا و مساکین و برهمنان و محتاجان داد در رسانیدن بهره
هر کس هیچ ملاحظه نکرد و بعید نشد از این مستحق ست و آن بلیاقت چیز دادن
نیست حاجات از هر چه داشت همه صرف کرد و در مدت سه روز هیچ چیز برای

خود

خود نگاه داشت تا آن روز در بساط راجه چیزی نماند مگر آن جامه که در تن خود از آن
پوشیده داشت چون راجه بکرمجیت این کار کرد از تمام مال و اسباب خود را در راه برهمن آن شهر
داد و بخشید و صرف نمود و خزانه را خالی نماید خدمتگاران و چاکران خود را رخصت کرد
وزرا و وکلا و کارگذاران مهمات ملک خود را عذرخواهی نمود از هجوم ایشان
استعفا نموده حکومت و سلطنت خود با آن راجه دیگر که سرحد ولایت او بود
و همیشه در میان طرفین خصومت و نزاع واقع بود بگذاشت پای خود را بیرون
کشید از کران تا بکران ملک خود را سبکسر گردانید و بچشم خود دید که دشمنان بملک او هم
باختیار او درآمده ملک متصرف شدند خانه ها و قصرهای او را فرو گرفتند و کامرانی
و حکومت و سلطنت بنیاد نهادند این راجه بکرمجیت باختیار و رضای خود از
سلطنت و کامرانی گذشته و غرور حکمرانی از سر بدر کرده سناسی و تپسی گردید و
لباس تپسی در بر کرد که لنگ در نه بست و سر و کنفه نهاد و موی سر تراشیده
رو به تپسیا آورد تنها از آن شهر برآمده راه غربت پیش گرفت و بتنهای
و بیکسی فردی ولیه میرفت تا آن روز رفته رفته بجایی رسید که آنجا کسی او را نمی شناخت
بلکه نام و نشان او نمیدانست در آنجا رفته قرار گرفت به تپسیای او نه روز
و نه شب ها فتوری با واقع نمیشد بسبب او صبح خوراک او برگ درختان و سبزه های بیابان

و آن پادشاه سعادتمند بجان و دل از سلطنت و کامرانیها گذشته بود در اندک روز
این ریاضت او ثمره وارد در او هیچ آرزو و هوس بدل او نمیگذشت و خواهش و مرگ
گردید هیچکه دهان کرد بجز هستی حق و ذات بهم چیزی در چشم همت او نماند
بیقید و تعلق گردیده هر جا میرفت و هر مرتبه زیارتگاه میرسید در مشغولی و دعای
او خلل واقع نمیشد تا آن که اطراف عالم را گشته گشته سیرکنان رسید بهمان ولایت
و شهر خود که سالها در آنجا سلطنت رانده حکومت نموده بود اینمرتبه دید که
دشمنان و منازعان سرحد ولایت او آمده شهر و ولایت او را گرفته
بجای او حکومت می کنند در قصرها و خانه های او جا کرده او را دیدن این حال
هیچ تغیر نکرد از آن معلوم کردن هیچ غیرت بدل او نرسید شب که واقع میشد
در یکی از دکانهای بازار آن شهر چون ستاسیان گدا پیشه جا میکرد
روزانه که او را اگر گرسنگی تشویش میداد برسم دریوزه و گدایی بخانه
هرکدام از وزرا و وکلا و رعایا و محترمه آن شهر میرسید و هیچکس او را نمی شناخت
که این مرد گدا پیشه همان راجه بهاکیرتیه است و زبان و دهان از هر خانه
چیزی باو میدادند از خس چوز دنیا در ظرف گدایی او بطریق خیر و ثواب
میکردند تا آن که روزی رسید بدر خانه یکی از وزرای خود و گدایی نمود

ناگاه

ناگاه یکی از خادمان او چون آن شناسی را با راجه بکرمیت مشاهده تمام دید
هر باز در روی بد راجه را بخاطر می آورد چون نیک نگاه کرده و اطوار او
ملاحظه نمود و شناخت که این مرد که راجه بکرمیت است در حال دویده و خود
را در پای راجه انداخت بنیاد نیازمندی نموده گریه آغاز کرده و غوغای شده
که آن وزیر و تمام برادران و خویشان فرزندان و خورد و کلان او که سالها پرورده
و برآورده او بودند یک یک می آمدند و پای راجه می بوسیدند و تعظیم و بوجا
بواجبی بجا می آوردند و تمام مرد و زن شهر رسیدند و از هر طرف دویده آمده
و بر گرد راجه حلقه بستند هر کدام هر چه دست رس داشت از اقسام خوردنی
و نوشیدنی آورده در پیش راجه نهادند هوا خواهی و رضا جوئی او مینمودند و
بر حال راجه رقت میکردند و گریه مینمودند تا آن که تمام اهل شهر شنیدند که راجه
بکرمیت باین حال و باین وضع باین شهر در آمده همه رو براجه می آمدند و آن
راجه که راجه بکرمیت سلطنت خود را باو گذاشته بود نیز خبردار گردیده شتابی
تمام نیازمندی کنان و تواضع نمایان پیش راجه آمد راجه را دریافت و حرمت داشت
بسیار نمود بعد از آن بنیاد کرد که ای راجه من تا غایت بطریق امانت
سلطنت ترا بر پای داشتم و نگذاشتم که خللی در قواعد و ارکان آن راه یابد

حالا بیا و جد دولت و اقبال راجهٔ و شهر خود باش ملک از تو و جهانداری را در پیش
گیر از من اینک به تو میدهم کلیدهای دروازهٔ شهر و خزاین طلبید و در پیش راجه بر زمین
انداخت راجه بهاکرپته به نرمی و آهستگی با آن راجه گفت از من ازین سلطنت
گریخته و در بلای دیگر در آمده مرا باین کار و بار رجوع نمانده این حکومت
و سلطنت شما را ارزانی باد این سخن بگفت و از آن خورد و نیاز حاضر
آورده بودند اندکی میل نمود از گرسنگی او را شکست و دست از همه افشاند
و مردم را عذرخواهی نمود و از انجا بر آمد و راه صحرا و جنگل پیش گرفت و بر سر
مشغولی خود رغبت گاه گاه بشهر در می آمد هرگاه که مردم راجه را می دیدند
گرد می آمدند بعضی افسوس میکردند از دریغ ازین راجه کامران از باختیار
و رضای خود سلطنت را گذاشته از عزت پادشاهی گذشته خواری گدائی
و تنهائی و بیکسی بر آن گزیده کی آن کامرانی و مرفه و کجا این گدائی و بینوائی
و بعضی از زیرکان داشتند با هم می گفتند از راجهٔ نیک بخت و سعادتمند بود از
تعداد آن از احوال دنیا را معلوم نمود از بقا ندارد و مشغولی این جهان را
سرانجام نیک نمی باشد کامرانی و مرفه اینجا نیز سربسر پردهٔ غفلت است
و آدمی را از یاد حق دور می اندازد بدان سبب سلطنت ظاهری دوروزه

ترک

ترک وله در رو بعالم بقا آورده در آنجا تا کسی بر او دست نزده و بکاسبی
در آخر کار او را نانی و سوی مند بود مشغول مینماید آخر راجه از آن شهر و ولایت
برآمده سیر و گشت کنان رسید در آنجا از نرمال بود آمده مرشد خود را ملازمت
نمود بوجای او چنانچه باید و شاید بجا آورد نرمال بدیدن راجه خوشحال گردیده
و به نرمی و آهستگی از احوال او بر پرسید و گفت در خوش آمدی بعد از آن راجه
در پیش نرمال قرار گرفت و با او می بود مشغول بدهیان بر هم و ذکر حق می نمود استاد
و شاگرد هر دو بیکی به تپسیا و ریاضت میکنند را ببینند چنان متغرق و مشغول میبودند
بودند از نه رنج تن را میدیدند و نه راحت میدانستند و با هم میبودند چون
نظر بینش هر دو روشن شده بود در هیچ چیز و هیچ کس کمی و بیشی نگاه میکردند
و با همه بهمدردی و محبت پیش می آمدند و مشفق و مهربان بودند آری مردم کامل
را از خواص تن گذشته باشند و کسب اخلاق حمیده نموده و از زمام بیکطرف
بیک گوشه شده باشند دعا و دشنام برایشان برابر باشد مردن و زیستن در آن
مردم تفاوت پیدا نکند جز نیکی و نیکخواهی از ایشان بیاید راجه بعد از چندگاه
از مرشد خود رخصت گرفته متوجه طرفی گردیده رفته رفته بشهری رسید در
راجه آن شهر را اجل رسیده بود لقمهٔ مرگ شده او را پسری وارث ملک نمانده

بعد تمام وزرا و وکلا همه او باهم یکجا نشسته قرار دادند که باید که راجه این شهر
کسی باشد که در روی شبی و در علامت نیکبختی بوده باشد و او لیاقت سلطنت و
حکومت داشته باشد با این اندیشه و خیال در روی هر کس نه آشنا و بیگانه
و شهری و غریب میدیدند و نگاه میکردند و از وضع و شریف پیدا میشد و در
ملاحظه میکردند که آیا کسی بچهره در آن شبی و درونش نه نیکبختی یافته بود
در این اثنا ناگاه راجه زنده فقیر و جامه کهنه گدای داشت که آلوده و خاکسار
بود نیکنامی از چهره حال او و آثار اقبال عیان بود اختر بخت از پیشانی او میتافت
چون نظر ایشان بر راجه افتاد و آن نور و تاب در چهره راجه معاینه کردند
آثار نیکبختی همه در او دیدند همه باتفاق رو براجه آوردند او را تکلیف سلطنت
و جهانداری نمودند راجه از این حیران بماند چون خیال ایشان را دریافت از
مدعای ایشان او کردانید و قبول نمود آن جماعه چند استدعا کردند او کم حوصله است
این هر بی که در نظر او بالفعل بمنکشف دست در راجه زدند و گفتند این دولت
که ناگاهان تبو روآورده آخر چون لذت خوابی یافته در این خواب دانست
خوابی نخواهی رفت حکومت و سلطنت آن ولایت بر پیشانی راجه کشیدند
و در رسم مهاراجگان بجا آوردند او را بر فیل سوار کرده بدروازه کوه کردند و
گشادند

کن زدند و بر سر او گردانیدند تمام نشانهای سلطنت و اعلام دولت آورده
در گرد او واداشتند سپاه و لشکر از هر طرف رو باو آورده یک یک سجده و
تعظیم میکردند و صف بصف در گرد او می ایستادند آواز نقیبان از هر طرف
می آید باین عظمت و این بزرگی و جلال راجه را در بارگاه آوردند راجه بهر حال
بر تخت دولت جا کرد و وزرا و وکلا و ارکان دولت و اعیان سلطنت
هر کدام بجاهای خود ایستادند حال او بعینه چنان نمود که حوضی و تولابی که در
تابستان آب او چون خشک گردد بی رونق شود یک جا بود آبی در کنار
او جا نکند هیچ مرغ و ماهی در رو نمود از نشود یکبارگی باران بارد و در
لحظه حوض پر شود رونق رفته باز می آید جانوران و مرغابیان از هر سو بدو
رو کنند همچنان راجه بکرمیت را بعد از گدای و بینوای و شکستگی و نامرادی اقبال
تازه شد وزرا و امرا و کارگذاران باز باو رجوع کردند و در درگاه
او از جمعیت و غیرت پیدا آمد باید دانست مردی که صاحب دولت ست طالع
او نیک ست هرچند بحسب سرنوشت نکبت باو رو نهد و شکستگی در کار او پیدا
شود از گردش دوران بینوا گردد آخر کار بار فلک بچشم مهر در و نظاره کند
کار او رونق و رواج از سر گیرد چون راجه بکرمیت بر تخت جهانبانی نشست و رسوم

وعدل و داد و رعیت پروری دلها آواز سلطنت او در اطراف عالم منتشر
گردید راجه بیاکیرتیه را سلطنت فلان ولایت میسر شد رسم جهانداری او از
سر تازه گردید ناگاه در همان نزدیکی آن راجه را که بجای بیاکیرتیه بر تخت
سلطنت جا کرده بود به مرگ گرگ اجل اورا در ربود بعد از مرگ راجه
جمیع وزرا و وکلا و کارگذاران و زمینداران ولایت او را از قدیم
پرورده نعمت راجه بیکرتیه بودند این خبر را شنیدند که راجه باز بملک رانید
توجه نموده و انتخاب ایشان را پیش گرفته شاد و خرم و خندان شدند و امیدوار
گردیده باتفاق متوجه جانب راجه بیاکیرتیه شدند و آمده تهنیت مژده ملک
رسانیدند سکه و خطبه ولایت قدیم را بنام او از سر تازه گردانیدند برین
اندیشه بجد تمام روانه گردیدند دو منزل را یکی کرده در اندک فرصتی خود
را بخدمت راجه بیکرتیه رسانیدند و جمله حاضر گشته سر بر خاک نهادند خدا را
شکرها گفتند طرایف و تحفه ها پیشکش کردند راجه نیز ایشان را جدا جدا و از
یک یک را باتفاقات هم زبانی نوازش نموده و خلعت داده هر کدام تعینات
او سرافراز گردانید بیک زبان عرض نمود که ای راجه در زمانی که صلاح کار
خود در پیش دیده بودند جهانبانی را ترک نمودند از شغل دنیوی گوشه

گیرند

کردند باختیار و رضای خود فقر و نیستی را بر سلطنت و کامرانی گزیده محو وجود
برآمده بودند هیچ یک پای برای آن نداشت که مانع توانند شد و عنان عزم
ملوکانهٔ شما را توانند گرفت حالا که ریاضت و تپسیا کردند نسبت و بیان و
ذکر و فکر را بکمال رسانیده کار زنجیانه را ساختند و گیان کامل نصیب راجه شد باز
از عالم غیب اشغال جهانداری حواله راجه کردند قرعهٔ اقبال جهانگیری بنام راجه
زدند هرچند خواهش و اختیار راجه را درین دخلی نبود لیکن حسب سرنوشت
سابق پیش آمد راجه ناچار بر سریر سلطنت قدیم که چندگاه بی صاحب
و بیوت شده بودند همه رو بدرگاه راجه آورده اند این ولایت نیز که بی جهانبانان
و ویران گردیده تمام رعایا و سکنهٔ اینجا چشم امید بر التفات راجه دوخته
منتظر اند حالا بر ذمهٔ همت راجه لازم است که ولایت قدیم خود را بی صاحب بگذارد
و ما بندگان قدیم الخدمت را در سایهٔ رأفت خویش جا دهد که دولت پای
خویش رو بایین درگاه آورد راجه ناچار سخن ایشان را قبول نمود برهمنان
صندل و چوه و زعفران سائیده را آورده قشقهٔ سلطنت قدیم بر پیشانی راجه
کشیدند رسم اجلاس و سریرآرائی را بجا آوردند و مبارکباد گفتند راجه
داور و حاکم هر دو ولایت گردیده رسم جهانبانی و جهانگیری را بنیاد نهاد

خوب که از دهر چندگاه ولایت دیگر بحیطهٔ ضبط او درمی آمد سکهٔ مملکت
علیحده بنام او تازه میگشت تا آنکه رفته رفته سلطنت او عالم را فرو گرفت
از دریا ها دریای دیگر به تصرف او درآمد چنانچه دیگری را بر یک وجب
زمین نگذاشته راجه بیاکیرتیه راجه صاحب دولت و سعادت بنوعی که
ترک اشتغال سلطنت نموده دست از امور جهان برداشته کسب اخلاق حمیده
و صفات پسندیده کرده مؤید و به ادراک شناخت معرفت شده بود یعنی چنانچه در
زمان ترک تجرید زبان را گرد آورده هیچ چیز دلبستگی نداشت از جمیع ذوقها
کناره گرفته با یاد حق و در میان برهم آرام یافته بود که بوجه تغیری در وی راه
نمییافت همچنان بعد از قبول سلطنت و حکومت نیز زندگانی میکرد لغوی
و سخن بیهوده از کار از زبان او بر نمی آمد سلطنت و حکومت را هیچ دلبستگی
نمیدانست در ذکر و مراقبه او خلل راه نمییافت در هیچ کاری بر کسی تنگ
نمیگرفت کارهای ممالک سلطنت به قانون عدالت بنوعی راست ساخته بود که از
فیلی بر مورچه آزار نمیرفت و قوی بر ضعیف زور نمیتوانست که رعایا راضی
و خوشحال بوده چون مدت دراز این نوع سلطنت که بطریقی که گفته شد
ملک رانی نموده باز جذبه غیبی گریبان جان او بگرفت ترک سلطنت عالم که لباس

سناس

شناس بوسیده بخود اختیار نموده مدت یکهزار سال تپسیا و ریاضت

که بعد از آن از دیدار ریاضت او بکمال رسیده و تپ او پخته گردیده از برهما

خواهد و مرا اراده آن کند او را میسر گردد باخود اندیشید که حالا کار من تمام شد

در ریاضت و تپسیای من بحد کمال رسید من بمراد رسیدم لیکن چه فایده (وکدام

خوشحالی و خرسندی از آن که هزار کس آبا و اجداد من که در پاتال تحت الثری

از نظر غضب آن رکهیشر سوخته نابود گردیده بود جانهای همه در دوزخ مانده و

گرفتار نرک گردیده و خلاص ارواح و جانهای ایشان موقوف است بآب از

گنگاجی که در سرگ است یعنی در آسمان چون بر زمین آید در پاتال وتحت الثری

بریزد و استخوان و خاکستر ایشان را برساند جانهای ایشان از نرک و دوزخ

خلاص یابد آن وقتی میسر گردد که مردی که در ریاضت و تپ کامل شده باشد

و گیان کامل حاصل نموده خواهش کند و فرود آمدن آب گنگاجی التماس

نماید که من بسبب کامل شده ام و صاحب گیانم روا باشد که این خواهش بکنم التماس

نموده آب گنگاجی را بر زمین بیارم و جانهای آبا و اجداد خود که گرفتار

درکات دوزخ و نرک گذارم راجه بهاگیرته همین قصد و اندیشه بالا بر

سر گرفت و این آرزوی خود پیش گنگاجی درمیان آورد گنگاجی سخن او را

چون گنگ و حاجت راجه را برآورد راجه در پیش آمد آب گنگا جی از پیش بر دو روان
شد بر زمین رسیدند آب گنگا جی موافق مدعا و مراد خاطر او در تحت الثری برریخت
خاک و خاکستر و استخوان های آبا و اجداد راجه را تر ساخت و سیراب گردانید
ارواح و جانهای همه از گرفتاری ترک خلاص شدند از دوزخ وارستند
و آن آب گنگا جی را از آسمان بر زمین راه کرد و در بیابان ریخت گویا که
آوازهٔ نیکوی راجه راه روانه خود پیدا ساخته بود را از آن راه روان شد در
عالم منتشر و پراکنده گردد و همه جا برسد الحق که نیکی و نیکنامی راجه بهاگیرته در
عالم باقی نماند که بسبب ریاضت و شبهای خود شصت هزار کس از اسلاف
و اجداد را از گرفتاری دوزخ و درماندگی ترک نجات داده و آزاد
گردانید همین نوع سنت طبیعت عالم که ناگاه یکی از قومی و جانداری سر بفلکی
کشد و عزت پیدا کند که تمام قوم و قبیله او را بطفیل او روز و روزگار پیدا شود و
بنوا رسد ** یک خلف اگر در سعادت سر کشد ** بر سر کل گروه افسر شد **
بهاگیرته را با گنگا جی بانجام رسید باز نشست مهاراجه کشتر پاشر برام
چند ر آغاز کرد که رای پشر برام چند رجوع جمعیت خاطر و برجا آمدن جهت سبب کار
بزرگ و امری نادرست لیکن شنیدن آن سخن را بجان و دل گوش باید نمود در آنکه
که

کسی از آن روها بگذرد هوای نفسانیه را ترک دهد در کیان و در میان خود یکجهت
دیگر و باشد آن زمان جمعیت خاطر و آرام جهت میسر گردد چنانچه حکایت راجه بکرمجیت
را بجهت خاطر نشان این معنی با تو گفتم ای شیر رام چند تا آن را آثار بستگی و آلودگی
خاطر بچیزهای فانی و ناپاینده دنیوی و خاصیت آلایش اعمال و کردار را بر ضمیر
مخصوص است از پی دور شود او خود به آزادی نزد آتمگیان و شناخت
حق میسر نگردد بعد از آن را ریاضت بسیار و تپسیای مشکل کند آن ریاضت
و تپسیا آلودگی و گرفتاری او را برطرف سازد آتمگیان و معرفت و شناخت
حق حاصل گردد تدبیری برای آتمگیان غیر این نیست مگر استاد دانا و مرشد
کامل صاحب تصرف متوجه حال مرید و شاگرد گردد نظر مرحمت و تربیت او جرید
اعتقاد را آلوده اعمال و کردار او را معدوم و نابود ساخته مستعد و قابل آتمگیان گرداند
تا سازد او را آن مرتبه حاصل شود حالا من برای تمثیل این حکایت راجه سکدیج
با تو می گویم که اراده از ارشاد استاد و تربیت مرشد کامل چگونه صاحب شناخت آتما
گردیده بجهان ای شیر رام چند تو خود به دل و جان از گرفتاری دنیا و اسباب دنیا
گذرانیده از قید جاه و تجمل و آثار سلطنت و کامرانی گذشته فرغ خاطر و جمعیت خود دانیه
بر بدن و بر سه بدن پریشان کشتی نگهداشته در حجره و میان محبوس ساخته مشغول آتمگیان باش

باز گرد فکر و بیان بر هم آرام بگیر که بجز راجه سکدیو خواب شد سری رام چند را از
بهشت مبارک بشر برسید که ای مرشد کامل حالا با من احوال راجه سکدیو را شرح
فرمایید و بیان کنید که او از کی بود و حال او چه بود بعد از سلطنت آنکه بانی راجه نوع
حاصل کرده بود بهشت مبارک بشر گفت ای سری رام چند در جگ دواپر جنس از پی دواپر
آمده بعد از این که مدت سلطنت هفت من گذشته بود در ولایت مالوه سکدیو
نام راجه پیدا شده بود باید دانست که در کتب تواریخ اهل هند قرار داده اند که در
آسمان راجه میشود که خطاب او اندر میباشد مدت سلطنت او هفتاد و یک جگ
مقررست در برابر آن در زمین هم راجه میشود که مخاطب به من میباشد و زمان سلطنت
او نیز هفتاد و یک جگ باشد بعد از تمام شدن هر هفتاد و یک جگ هم در آسمان اندری دیگر راجه
میگردد و هم در زمین من دیگر راجه میشود تا چهارده اندر و چهارده من دوره تمام میشود
بعد از آن بنیاد دوره دیگر میشود این سکدیو در جگ دواپر که داخل سلطنت من هشتم
بوده راجه شده بود با عدل و داد و رعیت پرور و نیکو نام و نیکوکار و عاقبت اندیش
و در خلق و عالم مهربان و مشفق که در زمان او قوی بر ضعیف زور نمیتوانست کرد سپاه
و رعیت از و شاکر و راضی بودند هر هند و هر دوست بود در شجاعت و دلیری
و جهانگیری و جهانبانی نظیر خود نداشت آن راجه سکدیو را نیز دانست حوالۀ نام که

دختر راجه سورته بود این رانی چوراله در حسن و صورت و خوبی سیرت چون
ماه چارده بود عفت و پارسائی بکمال داشت هواخواه و رضاجوی راجه و جهت
بر تابه که هیچ حرف رضای او بودی و مرادها را راجه بنوعی حاصل کرده بود که در
جنبش و آرام و نشست و برخاست بنوعی معاش مینمود که سراسر مطبوع و موافق
طبع راجه می افتاد از بس که دل راجه را بدست آورده بود راجه نیز از جمیع زنها و حرم
خاطر خود را بر داشته همه بجانب چوراله آمده بود اسیر دام محبت و ولای او گشته
بود این راجه و رانی را گویا در دو تن یک جان بود این هر دو با هر جمیع هنرمندیها
گشته بودند که هیچ علم و دانش و نکته دانی و باریک بینی از ایشان پنهان نمانده بود
توان گفت که هر شصت و چهار نوع نکته دانی و چهارده بنی را حاصل کرده بودند
هیچ حقیقت و نفس الامر از ایشان پوشیده نمانده بود این راجه و رانی در کمال محبت
و دوستداری بهم آمیخته و بسازگاری گردیده عیش و نشاط می کردند چون شیر و شکر
بهم راست آمده ایام عمر را بخوشحالی و ایمنی میگذرانیدند تا آن که ایشان را در کمال
عیش و نشاط و کامرانی روزگاری دراز گذشت و موسم جوانی و تازه روئی ایشان
باخر رسید و نوبت ضعف و پیری بنشد و آن جوش و خروش جوانی فرو نشست مانند
کوزهٔ سفالین که پر آب کرده نگاهداشته باشند بعد از ساعتی و زمانی آب و تری

او بر جوه و خشک شده و کوزه خالی بماند بعد از آن مر ایام پیری رسید و آن خوشحالی
و راحت بغم و پیریشانی بدل شد چون شعار نمند و صاحب دانش و ادراک مطلع بر خاتمت
اندیشه و فکر بسیار آخر کار بدلها ر آتشان راه یافت هر دو می اندیشیدند و با هم
میگفتند مر هیچ جای این جهانی را بقا و پایندگی نیست لذتهای دنیوی را مزه نمیباشد
یک نفس او را هزار رنجش است و یک جنبش او را هزاران رنج و طلبی اول که بچه
زاد میشود طفل است در کمال ناتوانی و نهایت آلودگی و چون عمر یافت و از طفلی
گذشت اعضای او قوی میشود بعد از آن چون آن مرد جوان میگردد تمام قواها و
وجسها در نهایت قوت و زور میشود مر از راه پنج حواس حظه میگیرد و بهره مند
میگردد خود را صرف آن ذات دنیوی میسازد چون آن مرد میانه جوانی و پیری قواها رو به
ضعف می آرد چون آن مرد پیر و ضعیف میشود تمام قواها رو به کمی آرد و ساده‌دلی او بدل
بغم میشود بعد از راحتها رنج میکشد از طفلی تا پیری غمها و محنتها از فوت خویشان
و برادران و فرزندان و تلف اموال و اسباب مر نصیب او میگردد آخر ناچار باید
مرد و خاک و خاکستر باید گردید در رنگ میوه درخت مر اول گل بعد از آن بار
بر می آید رفته رفته چون پخته میگردد از شاخ خود میافتد نابود و فرسوده میشود
یا چون گل نیلوفر بعد از شگفتگی و تازگی از آفت دی پژمرده و خشک گردد و حاصل

ایام

که هیچ چیز و هیچ جای این دنیا را بجهت آن که هرچه هست آخر کار نابود و فانی شدنیست
بجز این که هرچند آدمی زاده پیر و ضعیف گردد حرص و هوای نفسانی او روز بروز
جوان و پر زور میگردد و میبالد در رنگ درخت و بپاره کند که منافعش بسیار
فرو گیرد دیگر این عمر و ایام زندگانی چون آب روان همیشه در روانیست
هیچ جا قرار نمیگیرد روز بروز عیش و خرمی از شخص میرود و میگریزد در رنگ
تیری که از کمان بگریزد و دور تر رود چیزهای دنیوی و احوال آن بعینه چون درخت
موز بی بقا و سست و بیمدارست بیکاری و هیچ جای نظر درین دنیا نمی آید که سبب آن
کسی بمقصود رسد و از سر آمد و رفت اینجهان خلاص گردد آنچه بنظر در می آید
و پیش میرسد بغیر از دام گرفتاری جهان نبود سراسر محنت و غم و هزار گونه رنج و الم
از آن بر سر جانداران می آید بعد از آن که راجه و رانی این اندیشه کردند و در فکر عافیت
افتادند و بسیار آخر کار تصور نمودند با هم گفتند که گرفتاری اینجهان گویا بیماری
و دردیست عظیم که جانداران مبتلا گردد و درباب دفع این بیماری و برای
دور ساختن این درد گرفتاری تدبیر داروی مرض باید نمود و فکر علاج
باید کرد یقین است که آن دارو و معجون که دور کننده اینطور بیماری و درد باشد
جز در اوپنیکهت سنز نباشد تا کسی اوپنیکهت سنز را نخواند و بر آن عمل نکند

و بجای وی و در روز خود اند نموده‌اند و بیانم شاستر کتابیست شرح راه حق و بیان طریق

شناخت نور مطلق است این آتمگیان و شناخت هستی حق افسوس است از آن

افسوس علت بنوچکای بدین هیچ کشنده مرد است بر طرف شود بسیار از آن

خلاص باید آن بنوچکا و به هیچ جز گرفتاری زن و فرزند و اسباب اینجهان

نبود غرض که کسی چون شناخت حق و گیان حقیقت حاصل کند از گرفتاری دنیا

و قیدهای نفس خلاص یابد از آمدن و رفتن درین دنیا که از راه تناسخ در جنم

می‌باشد وارسته شود محو حقیقت شده دیگر رو باینجهان نکند چون راجه در ابتدا این

حقیقت خاطر نشان شد از عالم چیزی نیست هرچه هست حق است پس شناخت حق

و گیان حقیقت باید حاصل نمود از سبب حصول این معرفت و شناخت از آمد و رفت

جنم خلاص گردیم هر دو همت خود را در کسب این نسبت بستند و بجان و دل

قرار دادند که جز در آتمگیان کوششی نکنند کاری بجز شناخت برهم اشر پیشه

سازند بعد از آن در ورزش این نسبت و حاصل کردن آتمگیان بجد شدند

همگی خود را با آتمگیان آوردند آرام ایشان جز در ذکر و مراقبه برهم نبودی

در آمد و رفت و نشست و برخاست و خوردن و خفتن بنوعی بر این حالت

بودند که چشم زدنی از این کار غافل نمی‌شدند تا بسر آتمگیان باشند از دل خود دور گویند

ولذا از

ولذات اینجهان را سراسر بر خود چون زهر قاتل و زیانکار شمرونند خصوصا حواله
را به انبیا نموده‌اند پس به نیرومندی در تحصیل آنچنان و شناخت حق قدم نهادند زیرا که
ازان نباشد اول سخنان بیان حقیقت و طریق تلقین و ارشاد از زبان مردی
دهایم شنیده‌اند خوب میدانستند و قواعد سلوک راه حق را نیکو ورزیده بودند
بکرفت در عمل آوردن و کار فرمودن بطوری جد و جهد و کوشش میکردند لحظه
دمی غافل نمیشدند در دهیان و مراقبه اوقات میکذرانیدند آخر انبیا حواله
درین مشغولی این معنی بخاطر افتاد که آیا اینکه من خود را میگویم این منم گوینده این عبارت
و نسبت کننده این معنی را بخود کیست و چیست اگر قرار دهم که گوینده این حروف
نسبت کننده این معنی را بخود همین تن ظاهر است یا دو دست و پا و باقی اعضاست
این خود غلط محض باشد بجهت آن که این تن مانند سنگ و کلوخ است او را باین گویایی
و نسبت چکار باشد اگر گویم صاحب این گفتن پنج حواس کارگزار است آنهم جزوی نسبت
بجهت آنکه این پنج حواس ظاهر هم حکم تن دارند در زمانیکه جان از تن بدر گردد همه
بیکار و معطل میباشند مانند سنگ و کلوخ بی جنبش و حرکت میشوند اگر نیز گویم که صاحب این
گویایی و نسبت پنج حواس درونی باشند هم بجا نسبت کرده آید باید دانست که برده
حواس بیرونی مثلا برای که این پنج حواس باطنی هم جزوی نیستند که عمل و کاری را بی‌آنها نسبت کرده

آید باید دانست که پرده حواس بیرون و درون بخود مستقل نیستند اگر
چیزی را باینها حواله کنم که اصلا بخود کار گزینی کردند در حقیقت کارگذار نی منست
اینها اسباب کار او هستند اگر کار میفرماید و این پرده چون سنگ ریزه های خورد
و با خس و خاشاک باشند اگر بقوت جاروب من وجب در جنبش و حرکت در می آیند
جمع و متفرق و یکجا و جدا میکردند نیز چون بحقیقت کارکرد من و خاطر ملاحظه کرده
میشود معلوم میگردد اگر من و خاطر هم بخود چیزی نیست اگر کارگذار نباشد او مانند
کلوخی باشد که عقل آنرا در فلاخن اندیشه و خواهش انداخته بهر طرف روانه میگرداند
این من و خاطر صورت خواهش و اندیشهٔ عقل است بواجبی اندیشه میکنیم
بنظر تحقیق نگاه میکنیم عقل هم خود چیزی نیست و استقلال ندارد بسبب آنکه عقل
را آنکار کار میفرماید عقل از آنکار وجود بنیه وجود گرفته مانند جوی از دریای
کلانی نکنند و بر آرند از آن دریا پاره آب بقدر حوصلهٔ بر داشت جوی بطرفی
روانه گردد در اصل آنکار هم چیز مستقل نبود اگر آنکار را از جان آدمی پیدا
میشود در رنگ آن طفل خورد سالی که سیاهی در نظر آورده یا چیزی را دیده
قرار دهد که آن جیسی عفریت است در حقیقت وجود آن جیسی عفریت جز
در وهم و تصور آن طفل خورد سالی نیست و چون نیکو می اندیشیم و ملاحظه

میکنیم

مینمایم جان نیز جزئی بر جا و مستقل نیست از خود وجودی ندارد اما ما از انجا و
حقیقت قرار میدهیم که این جان است و تعین او را فرض مینمایم او را جان نام
می‌نهیم الا جزئی علیحده و جدا از و حقیقت نیست آن قدر برو حاکم و متصرف است
آن حکم و تصرف از هستی حق است و حقیقت برهم و چون هستی حق و ذات پاک
برهم عکس خود را در آینه وجود می‌اندازد و آن عکس جان است او را وجود دیگر او
وابستهٔ ذات برهم است عکس و سایه و شخص بخود وجود و استقلال نبود و حرکتی
و سکونی که در عکس و سایه از دست همچنان جان را قدرت حق و خواهش کار
میفرماید او را بیدار و پنهان میسازد در رنگ باد که بوی گلهای بهار را همراه
آورده بهر جا رساند یا چنانچه در بهار از دریای روان و از کولابهای بزرگ
جوی بکنند و آبی از آن دریا و کولابها بقدر گنجایش جوی دران جوی روان
شود و آن آب را آورده در باغها و کشتها رسانند همچنان هستی حق و آن حد روب
یعنی نور محض از عالم اطلاق و بیقیدی و بی اندازهٔ خود فرود آمده در تعینات
انعوالم مقید و بند میگردد اگرچه آن هستی حق و نور مطلق از عالم اطلاق تنزل
مینماید و پایان آمده مقید و معین میشود لیکن نمیتوان از وزن آن و لا عبارت کرد
او را این رنگ صورت و شکل دارد و چنین و چنان است در رنگ آن تحفه آتش او را در

دیده بار کلان بشد و بنظر کسی در نیاید حالا دانسته گردید که این آدمی که گوید که این
منم گوینده این عبارت نسبت کننده این بخود تن او نیست و حواس او نیست و من و
خاطر او نیست و جان نیست که از اینها میگذرد اسم بخود استقلال نیست آخر این عبارت
و نسبت منتهی شد به هستی حق سرانجام گشت بدانکه باکسی هم قرار یافت که در حقیقت
او هست که گوید که این منم و چیزی را بخود نسبت و اینها که در میان مذکور شد از کار
گذاران تن و حواس ظاهر و باطن و من و خاطر و جان همه با او در کار می آیند پس معلوم
که همان هستی حق و ذات برهم است که ظهور او همه جا هست اینها همه تعینات او اند
و باو قایم میشوند غیر او را بود و وجود نیست بسشت مهارکهیشر با سری رام چندر آغاز
کرد که ای سری رام چندر چوداله رانی را چون دریافت برهم میسر شد از بسیاری
مشغولی دریافت و ذکر و کثرت مراقبه کار او بجایی رسید که از آرزوهای
نفسانی و حظهای جسمانی یکجا درگذشت و در درون آن با یاد حق و دریافت برهم قرار
گرفته بجز برهم خیالی هیچ نماند غیر برهم را از دل خود دور کرد و در مقام تسلیم
و رضا آمده گوشه گرفت و همه را نسبت بحق کرده و نه هیچ خواهش میکرد و نه هیچ
چیزی میجست روز بروز کار او بالا گرفت باطن او روشن گردید و رسید بمرتبه
رکهیشر که کمال رسید و صفا و روشنایی و خوبی پیدا کرد که خوبی و جمال با او برابری میکند روزی

چوداله پیش راجه سکدج حاضر آمد راجه چون کمال جمال رانیه را بدید حیران بماند و آغاز کرد که ای چوداله امروز ترا بنظر آری بسیار بسیار از آنچه که بودی خوبتر با حسن و زیب تمام مینمایی این زیب و جمال تو غیر از آن جمال و خوبیست که آدمی زاده را باشد گویا تو آب حیات خورده که سراسر لطافت و کمال گشته سراپای زیبا شده بگو که این خوبی ترا از کجاست و این لطف و جمال ترا از چه جهت و نیز از چهرهٔ تو معلوم میگردد که دل تو روشن شده و خاطر تو از تفرقهٔ آرزوهای نفسانی باز رسته ترا جمعیت باطن که رهبران و کاملان را میسر بود حاصل گشته رانیا گفت ای راجه من هیچ آب حیات نخورده ام و نه هیچ تدبیری نموده ام مگر آنکه یکبارگی همت خود را در ذات برهم بسته ام و همان در مراقبهٔ ذکر حق کرده دریافت و گیان چیدروپ حاصل نموده برهمن خود را شناخته ام که مرا هیچ آرزو و مرادی از هیچ جهان در دل نمانده خاطر خود را از جمیع حظها و ذوقهای ظاهری باز داشته همت خود را در برهم بسته ام با یاد حق آرام گرفته بمرتبهٔ قرار و تسکین رسیده ام که از تغیر و تبدیل خلاص شده خوبی جوانی و ضعف پیری پیش من برابر شده و این جهان را نه غیر معتبر و نه چیزی معتبر هم توانم گفت بجهت آنکه اگر معتبر گویم پس معتبر چگونه باشد که می بینیم که فانی میشود و بقا ندارد و غیر معتبر هم نتوان گفت بجهت آنکه در منظر همت و اینهمه کار و بار معاملات دل وابسته در میان ست و آن حقیقت

و اصل از سرمایهٔ پیدایی اینجهان نهند شناخته ام و بعد از شناخت تمام آن را در دل
خود جا کرده ام و درست در روز ده و غیر او را نمی دانم و نمی شناسم و نمیخواهم و اوست
از قبلهٔ همت منست و من اینجهان را از بیداریست هیچ دانسته ام از الحق و حقیقت
و اصل را از سرمایهٔ بقا و پاینده گی دارد و پیدایی آن از غرض و مدعا دانسته باشد ممکن
بود با وجود پاینده گی و بقا دارای خود بخودی خود ظهور نموده خود را باین صور نهاد
شکلها پاینده و فانی مینماید دریافته ام از اینکه مرا باز بیت جهان و خوبی می بینی به سبب
انست ای راجه نور حق و ذات مطلق از باقی و پاینده است اگر بجانب کمالات و
صفات او دیده مشغول دانسته میکرد دل از بره و هر که هست مظهر ذات اوست و زمین
و آسمان و آنچه در دست جلوه گاه جهان پاکیهای اوست و اگر بجانب بی نیازی او نظر
کرده می آید چرا نیاز رو میدهد چیزی بدست نمی آید و در دریافت آن عاجز گردیده مشغول
و آن ذات حق بنوعی که تجلی میفرماید و ظاهر شده در میان می آید و بطوری از اراده
و خواهش پنهان شدن مینماید و این تعینات را برهم میزند و ناپیدا میگرداند بواجبی
یقین خود کرده دل را در و بسته ام و غیر او را در حساب و شمار نمی آرم اگر خوبی
و جهان در من پیدا شد بدان واسطه بود ای راجه چون آنچه مرادات اینجهان نهند
بر طرف شده سر کرده ام هیچ ذوق و حظ خاطر من نمیکشد اگر تمام مرادهای دنیوی

درکنار

در کنار من هند باشد یا نه از اسباب دنیوی داشته باشم از من باز گیرند پیش من
برابر است و مرا تفاوت نکند ای راجه چون دل از غل و غش جانها پاک شده بعینه
همچو آکاشی صاف و بی نقش و رنگ و نگار گردیده در این چنین دل صاف ذات
پاک هم جا داده ام و صحن سینه را از خس و خاشاک غیر حق رفته ام اگر خوبیها
دارم از برای آن خواهد بود ای راجه من از بسکه دهیان و مراقبهٔ یاد برهم و ذات
حق را بیچون و چگونه و بی نام و نشان ثابت کرده ام از بسکه محو و مستغرق منبع
نور مطلق گردیده ام یکجا نور حق شده در خود می یابم از همه جا ظهور من است و من از
مظاهر و تعینات عالم جلوهٔ ظهور من است بغیر از من کسی نیست حق گویا مرا بغیر این
سبب نخواهد بود ای راجه چون بسبب شناخت حق و گیان ذات برهم عقل
من کامل شده نهایت صفا و روشنی پیدا کرده و کسب اوصاف پسندیده
و اخلاق گزیده کرده ام این عقل و روشنی و اوصاف حمیده گویا همرازان و
همسالان منند این همسالان و همرازان مرا با هیچکس دوستی و دشمنی نباشد
من با اینها در صحبت بسر و نشستی از موافق حکم شاستر نهند بجا آری و فراغ اوقات
میگذرانم خاطر من هیچ جا متفرق و پریشان نیست اگر در منظر تو واجبات داری
و خوبیها در آمده ام آن را سبب بغیر آن نخواهد بود ای راجه آنچه جای هلد از راه

حواس دیده و دریافته میشود من دیده و دریافته میشود من دیده و دریافت
خود را از ان یابند داشته ام آن نور و حقیقت یقین دان هر حسن و خوبی من از ان
خواهد بود بعد از ان بشت مهار که بشر با بشر برابرم چند رگفت برای بشر برابرم چندر
رانی جوداله هر چند این نوع سخنان با راجه بسیار گفت و این طور حقایق و دقایق
بیان نمود راجه را چون بینش دل حاصل نبود بی بمضمون گفته او برد و سخنان
او را نه فهمیده بر بدی جوداله گفت برای جوداله دور از کار و ناسازگار گفتنی
در واقع هیچ حاصل نبندد هر آنچه ظاهر است و دیده میشود و دست بان میرسد
بالفعل از ان ذوق و حظ از ان توان گرفت بهره توان برداشت آن
را گذارند قطع نظر از ان نموده دست بچیزی بندند که هیچ ظاهر و پیدا نبود و
دست بان نرسد و بواسطه عالم موهوم و معقول که در اندیشه نشسته ظاهر نبود
از بن عالم محسوس و پیدا که تمام معیشت و آرام و آسایش تن با و وابسته است
دل بر دارند و حظها و آسایش ها ترک دهند ای رانی جوداله آن که گفتنی که لذت
گرفتن و بهره برداشتن و هیچ ذوق و حظ نگرفتن از چیزهای این جهان پیش
من برابر شده در واقع کسی که از خوردنیهای چرب و شیرین خوردن و از میوه‌ها
لذت یافتن و شیرینیهای گوارا و خوش آینده را نوش کردن میسر باشد

نفس

ونفس و تن او باین چیزها آرزومند و عادت کرده باشد او این همه را ترک
دهد خود را لذت ذوق و بهره سازد پس خود را انصاف بده که در میان اینطور
کس و آن شخص که از نه بدبختی و مدبری که دسترس برخورد دنیای مرغوب
نبوده بلکه نعمتهای مطلوب نداشته شده چه فرق بود این نوع کسی که با وجود دسترس
بر نعمتهای دنیوی از بهره گرفتن محروم و دور باشد گویا مدبر و بدبخت است
شیرام چند گفت که ای بشست مهاراج پیشتر را نیز چون الله که ما را چه شکلها گفت
که من ترک لذات اینجهان گرفته ام و راه حواس خود را که بهره و ذوق آن راه بند از
بر خود بسته ام و خود را از آنچه نفس من خواهان و آرزومند بود باز برداشته ام
بدان سبب باطن من روشن گردید و ترقی درجات شناخت پرمیشر حاصل
کرده ام آیا واقعی و نفس الامر چه باشد بشست مهاراج پیشتر گفت ای شیرام
چند همچنان است که را بد گفت و او راست گفته بجهت آنکه مدار شناخت برم آتما
بر ترک لذتهای جهان و خلاف نفس کردن است ای شیرام چند کسی که خواهد
که بحوت اپیاس درآید و در عالم شناخت برم آتما ترقی حاصل کند باید که اول
خوردن را بتدریج کمتر سازد کم کرده کم کرده تا آن مقدار بس کند که زنده بماند
و بر زمین بخسپد و از سیر خوردن نجاست محترز و گریزان باشد بعد از آن بنوعی که

در وقت حرکات بیابس مقرر کرده اند و گفته اند و نگهبانی نسبت با بودوم فرموده اند
بهمان نوع عملها مندور رعایت پرانایام نموده بادودم را در گرفتن و نگهداشتن
و فرو گذاشتن تاکید کنند که از آن قرار در روش نیفتند و کم زیاده نگردد و باد در آمدن
و برآمدن غلطه واقع نشود بطوری فرموده اند بدان طریق و آسن نشسته در
ورزش نشست پرانایام باشد و صحبت مردی که در حرکات بیابس خوی ایشان
شده و در روش ایشان است لازم گیرد و با آن مردم نشست و خاست کند و ترک
جمیع لذتهای نفسانی نموده خود را برین قرار دهد که از آنچه طبع مردم است
نفع خود دانند آن را نبرند و آنچه زیانکار و ناسودمند دانند بکار برند خود بیشتر از
خود دور سازد خوب تر را دور دارد و از آن روش بکار برد آن زمان آن
باد که پران نام دارد بحکم او شود و با او آشنایی کند و از حاصل شدن پران
شده به یقین بر هشت نوع تصرفات که بالاتر از آن تصرفی در ظاهر نباشد
او را میسر گردد موجب راه در یابد مقرر است که حبس پران میسر گردید
صاحب کمال شده هر چه خواهد کند هشت هزار کس گفت که ای بشر برام چندر
جا و مقام پران را بتو بگویم که آن پران را جای در تن آدمی در یک ست که آن
رگیست انترکند نام است و آن گرد ناف است چون مار حلقه زده میباشد صد رگ دیگر

ازرگ

هر در تن آدمی باشد وابسته بآن رگ است و فیض از آن رگ بهر صد رگ میرسد
و شعور آدمی از آن رگ بر میخیزد بعد از آن نسبت مها کیتی گفت ای شری رام
چندر چون کسی باد و دم را بند میفرموده اند طریق مراتب آن مقرر کرده اند
محافظت و مراقبت نمار و شی این نسبت را به کمال رسانند و از کاملان راه جوگ
شنودم که او را لطافتی و صفائی رو دهد و گرانی از او دور گردد و اگر خواهد مانند مرغان
به پرش در آید و هر جا که خواهد رسد و طی راه نسبت فرا او را تفاوت نکند حالا ای
شری رام چندر در ضمن حکایت سیدی شکدیو با تو حقیقت باد بران را که به چه نوع باید
شروع در آن نسبت نمود در وقت گرفتن دم و زمان فرو گذاشتن آن به چه نوع باید
به وجه چیزها رعایت باید نمود در حالت فرو گذاشتن آن چکار باید کرد و چون باید
بعد تمام طریق آن را شرح سازم نسبت در ورزش آن بیان میکنم گوش بمن دار ای
شری رام چندر آن ابرحکایا را با تو گفتم در گرد مرکز ناف چون ماری پیچیده در گرد
ماشوره یا فنده میباشد یا در گرد شیشا و آب روان تیر و حلقه حلقه شدن او پیچ
آن شیخ و آن رگ بسبب بادی که در وی جا کرده باشد جنبان و حرکت کنان بود آن باد
باد ینی نام دارد قوت و قدرت آن باد ینی تمام اعضای تن و در درون اعضا و قوای
که در تن آدمی وجا بذاره بهر فیض میرساند و در درون شیخ لعاب نرم و نازک

نباشد در زمانی که آن نبض باد را بخود در میکشد و دم میبرد و بیرون یک میکرد و چون
دم را فرو میکشد آن را باریک میشود و در رنگ آن باد باده را در وقت خوشی
و غضب و خوف زمان زمان برآید باد و دم گردد باز خالی شود و در آن نبض بجانب بالا آمد
حرکت و جنبش تن را از رگ است و تمامی رگها و نبضها را بیخ و اصل اوست همان رگ
نبض را کند یعنی نام تیز است چون شعور و دانائی و گمان از او پیدا میشود او را کلا و طبا گویند
و بسبب آن که حس و دریافت از او بود او را جیت هم گویند بجهت آن که مایه حیات
جانداران سبب اوست او را جیو هم گویند چون جمیع چیزها را قرار میدهد و دو بینی
و دو شنیدنی و نیک و بد بدان سبب او را میگویند چون سنکلپ یعنی خواهش از او سر میزند
او را سنکلپ سروپی گویند چنانکه بدهه یعنی تمیز و فرق در نیک و بد از او بود او را
بدهه گویند بنا بر آن که اهنکار هم از او خیزد و اهنکار سروپی گویند چنانکه هر حسک
اوست
یعنی پنج حواس و من و بدهه و اهنکار را مدار بر اوست بر حسک سروپی هم نام
همان کند یعنی چون جاندار وابسته خود دارد او را جیو سکت گویند بدان که
مدار بر دو باد پران و اپان بر اوست که بالا آمدن دم و پایان رفتن او بقدرت
و قدرت اوست قرار و بقای جان در تن جاندار از کند یعنی است چون جان
از تن بیرون میرود هم از سبب او میرود پس ای شری رام چند ریک چون کتاب اساس

مغزرا

مشغولی کند و خواهد شروع در آن کار کند اول باید که مولینده و سن نشیند
مولینهٔ آسن آن است که بنوعی نشیند که راه‌های دراسو بر آمد باد و دم از در
سرین است از سوراخ گوش و چشم و بینی و دهان و دو منفذ پایان را ضبط کند چنانکه
محکم بندد که مطلق باد بدر نرود بعد از آن هر شش مراتب را برانایام گوید
چنانچه نسبت برانایام درست سازد و ورزش کرده کرده بجای رساند که
هر دم و باد قادر شود و هم و باد در تن او قرار گیرد چون عنان نسبت بدست او
در آمد مرتبه او حاصل گردد جمیع نقصانهای او بکمال بدل شده باید شنیدم
چند با نسبت مبارک بیشتر گفت که ای نسبت مبارک بیشتر از چه چیزست که از آن
ادبه و بیادبه مرور زمانه شود ادبه یعنی اندوه و غم که تعلق بجان و دل دارد و بیادبه
یعنی نقصانی و بیماری و آن عمل چه چیزست که از آن ادبه و بیاده دور گردد
و بر طرف شود بسنت بنیاد کرد که ای ششرام چند رچا بندار رام ادبه یعنی
آرزوهای نفسانی و لذات جسمانی که باعث غم‌های بسیار گردد آنها سبب کلفت
و اندوه جان است که از نقصان شناخت برم البشر و دوری از حق پیدا آمده‌ام
بیادبه یعنی بیماری‌ها و دردها که لازمهٔ تن عنصری است از غفلت و حجاب حقیقت
وجود گیرد که حقیقت را شناخت و تا کسی خود را دریافت او از جنم باز بماند و از

آوه و بیاوه خلاص می باید ای پسر بدرام چند یقین بدان اگر کسی که بر منشر
خود بسوی شناخت و بیه با جان خود بزد نبرد هر نیچ جوانی خود فارز رنه آن را بضبط
در نیاورده و انزار و ولذات نفسانی باز نماند از صفت دوستی و
دشمنی خود را فانع نساز و همیشه در آوه و بیاوه گرفتار خواهد ماند روز
بروز آوه و بیاوه گرفتار خواهد ماند روز بروز آوه بیاوه در افزایش
خواهد بود ای پسر مایه آوه بیاوه هست از نفس هر زمان چیزی خواهد و هر لحظه
آرزوی کند چون خواهش نفسانی در جان بیخ محکم کند از آن بیخ شاخ در
شاخ بر نشانه خواهشها بروید و حرص و آرزو و هوا تو تو بر دل او نشینند غلبه
و بر گردد کسی که رور ننه آن با پایان بون نماند غرق دریای غفلت و ناوانی گردد
باید از مشغول جویک ابیاس شود همه چیز همه کار ملاحظه کار فرماید و خود را از آنچه
ناشایسته و زبان کار باشد دور دارد خصوصا از خوردنیها و طعامها جاو می بابسید ننده
مجیز شود و نزدیک نباید و آن را نخورد و بجاهای نافیئی رود و نباشد خصوصا
در اینجا که مردها را میسوزند نرود و اینکه نداریم نبار و تیز در بین و در وقت باید که
چیزی بخورد دیگر در وقتی که آفتاب عالم آرا طلوع میفرماید و می براید دیگر
در وقت غروب که خسرو و ستارگان در سراپردهٔ مغرب رود باید که نزدیک شخص

بکسی

پیس و برص و انواع آن هستند و با او صحبت ندارد از علت درد و سرایت نکند
باید که غضب و کبر و کینه و حسد و خودبینی را از خود دور کند باید که بسیار شفقت نکند
بر خود نه و رنج نکند و به تکلف کاری را از بیش نکند که از آن ضعیف شود و بنقصان
گردد چنانچه بسیار غریبی و توانائی زبان دارد و بسیار رنجی و ضعیف و بیماری می آورد
و باید که در ورزش دم نگاه داشت و فرو گذاشت آن حد اعتدال و میانه روی
را رعایت کند افراط و تفریط نکند یعنی نه بسیار زیاده کند و نه بسیار کم که از این
هر دو هر طرف او را زیانی دارد و بیماری بیماری می آرد و هیچ اندوه نکند اندیشه و غم
را بخود راه ندهد باید وضع مشکل نه نشیند یعنی بطریقی که آسان شود طبیعت خوب
نباشد در مشغولی پیرانه نام نشیند بدان که اگر کسی گفته من نرود و بخلاف آن عمل
کند آن خلاف کردن او موجب مادیه شود سبب بیماری تن گردد و باید دانست که
بیماری و بیماری تن دو نوع منسوب است یکی از آن سبب آن که از روی عمل و کردار
جنم سابق و زمان گذشته آدمی را عارض شود دوم آن که در همین زمان جنم
که وارد پیدا کرده از روی بیدا خللی در خوردن ماند و بد معتاد که زبان انسان
انسانها خود با چیزی باید کاری می کند مزاج خود خورده می افتد و نگهداشت خود نماید
یا بخلاف آنچه گفته شد عمل کند از نیک و بد اثر آن عمل و کردار در بدن ظاهر گردد اگر

اگر کردار نیک و عمل پسندیده از کسی بوقوع آمده باشد اثر آن خورسندی و خوشی‌ها
و آسایش ظاهر شود اگر کردار زشت و عمل ناخوب بوجود آمد اثر آن بیماری و رنج و الم
و درد پیدا آید چنانچه بالاتر جانب کوه‌ها باران نبارد و جوی‌ها و دریاها بی آب
شود چون باران کم کند و آفتاب گرم تابد جوی‌ها و دریاها خشک گردد بعد از آن
بست مهابادی گفت ای پسر ای رام چندر آدبه بیادبه یعنی غم و اندوه دکھ و بیماری
تن هست این وجود مرکب از اکاس و عناصر که روی میدهد آن تخم آدبه بیادبه
درین کشت میرویند لازم است و چشم بد از آن چاره کند نبود جان علاج آن
آدبه بیادبه و داروی که رفع آن کند از من بشنو و خاطرنشان خود ساز ای رام
پانو مشروحا می‌گویم که این بیماری را چه چیز دور کند و چه تدبیر و علاج از این علت
خلاص توان شد بشنو که آدبه بیادبه که عبارت از جنم گرفتن و گرفتار آمدن
و رفتن در دنیا گردیدن است بر دو قسم است یکی را از آن دو قسم ساماز
گویند دوم را ساما نامند سامان آن است که کسی درین دنیا آمده جنم
گرفته بزن و فرزند در کار خود مشغول باشد معامله داد و ستد و معاش و زندگانی
با نیک و بد برپا دارد لیکن گاه‌گاه در خاطر او این اندیشه هم میگذشته باشد که دنیا
جای بودن کسی نیست زن و فرزند و اسباب دنیوی را بقا و پایندگی نیست

این تن

این تن آخر نابود شدنی و کندشدنی است آن که پاینده و باقی است پرم ایشر است
که پیدا کننده و آفریننده هر چیز و هر کس او است پس این بیماری ار سامان نام دارد
گویا بیماری و تشویشی است ار بدن عارض شده بسبب دارو خوردن یا افسون
خواندن بر طرف میگردد و دور میشود سار ان است ار جنم گرفته و درین عالم آمده
مشغول بکار و بار خود شده بنوعی ار تمامی همت و قصد او وابسته لذات دنیوی
و مقید آرزوی نفسانیه بوده نظر او از ان حیات چند روزه نگذرد چیزهای
دنیوی و اسباب معیشت را سرمایه زندگانیه داند هرگز مردن و ازین عالم
رفتن بخاطر او نگذرد غرق معاملات دلاویز شده و دوستی و دشمنی خود نهاده این
بیماری ار سادا نام دارد گویا که بیماری جان است و علاجی است ار درجان کسی پیدا
شده می آید و میرود و زلزله میکرد و دمی میدر آن بیماری سامان بسبب ترک کردن
خواهشهای نفسانیه و حاصل نمودن گیان زایل میشود و بر طرف میگردد این بیماری که
سار ار جا در جان کرده و بیخ محکم ساخته بدنیاهی آورد و میبرد هرگز دور نشود و زوال
نه پذیرد تا آن ار شناخت پرم ایشر و دریافت پرم آتما حیاتی نیابد و نشاید حاصل
نگردد بعد از ان ار کسی از آرزوهای نفسانیه و لذات جسمانیه نگذرد و شناخت
پرم ایشر پیدا کند بیماری جنمها از و دور شود و از آمدن و رفتن باز ماند پرم رام

چندر با بنشت هار بیشتر گفت را با من فرمایند را منشا و پیدایی آدمیه چیست و از
یکی وجه نوع وجود میگردد بنشت هار بیشتر بنیاد کرده را چنانچه شخصی را طبیعت او
مزاج خود باشد هر چه خورد و هضم کند چون خاطر او را پریشانی رود بعد از سبب اندیشه
و غم آرام او دور هر چه او از واسطهٔ آن پریشانی و بی آرامی باد بران را تصرف
او درست سبب هضمیت طعام میشود راه دفعا داو را فلال پیدا شود طریقی
در طریق او راه نباید بدان جهت آنچه خورده شده باشد نیکو هضم نشود آن بر فضع موجب
علت و بیماری تن گردد و گرفتاری پیش آید بعد از آن را اینجا [illegible] باید که
هلیله بخورد تا مادهٔ فاسد از راه پایان دفع شود و درون صاف گردد سبب بیماری
نابود و معدوم شود همچنان جان چون از دریافت شناخت حق دور افتد بلکه
و حقیقت از و گم شود در بیماری جسم افتد و مزاج او فساد پذیرد در آن
زمان آن شخص چون از صحبت مردان حق لازم گیرد از برکت توجهات ایشان
کیان حقیقت را باید از ارشاد و نصیحت ایشان مادهٔ فاسد آرزوهای نفسانی
از و دفع گردد آن علت و بیماری جسم گرفتن و آمدن و رفتن و زادن و مردن
از و برطرف شود و علت او دور گردد چنانچه ماه چهارده چون طلوع کند تاریکی
از عالم دور شود و روشنایی و صفا پیدا آید همچنان چون بران ور تن جا ندار

برای دروی که استقرار یافته آمده رفت کند طریق اعتدال پیدا آید بر طبیعت و
علت بیماری از تن دور کند صفا و لطافت عالم پاک جان را مصفا سازد و تاریکی
و تیرگی جسم را از او دور شود و مقصود بحصول پیوندد و باید نشست معارکه نیز باشد گرم
چند در بنیاد کرده حقیقت پاک کند یعنی را با تو بیان کنم و نفس و آدمیت باد و هر
شرح نمودم که چه نوع پیدا میگردد و دور میشود حالا بعضی چیزها که دانستن آن
در حبس دم باید ضروریست میگویم گوش بمن دار و بشنو که روح و جان را
یکنام او جیویست و نام دیگر او پرکست بدان که پرکست که عبارت از جان است
منزل و مقام کند یعنی است چنانچه گل منزل و مقام بوی خوش اوست که آن بوی گل باقی است
وجود او وابسته گل است در بالا گفته شده که پرانایام یعنی ورزش باد و دم سه قسم است
یکی را پورک گویند آن گرفتن و کشیدن دم است دوم را کنبک نامند آن بعد از در آمدن
دم نگهداشتن اوست سیوم را ریچک نامند و آن فروگذاشتن دم است پس در گرفتن
دم و نگهداشتن او و گذاشتن آن نوعی که مقرر کرده اند تاکید نماید و باید دانست که کسی
مرتبهٔ گرفتن دم با شرایط و قواعد حاصل کند که آن را پورک گویند بکمال رساند
در معنی جان بود که آن حالت گویی پر تمکین و وقار بود که اصلا از جا نرود
مضبوط و محکم برقرار گرفتن باشد بعد از آن کسی که مرتبه نگهداشت دم را از بعد

گرفتن باشد آن را کنبهک گویند بدست آرد بکمال رسانند بعد از آن که دم دراز
درآید نازنا ی که گفته شد آن دم را در اندرون نگاه دارند فیض او بتمام
بهر جا رسد در رونه نرسیده بزرگ نمود چون ماری باشند در وقت
غضب دم و باد در اندرون گشته و بزرگ گردد بعد از پر شدن کجا آن
بار و بجانب بالا کند و چون مرد نسبت کنبهک را حاصل کند او را حالتی رو دهد
که مانند مرغ شود و پرواز به هر جا خواهد برسد و کسی که مرتبهٔ فرو گذاشتن دم
را که ریچک گویند بدست آرد بعد از آن که نگهداشتن دم را بمدتی که قرار
یافته رعایت کند بعد از آن اندام را بشرطی که فرموده اند فرو گذارد او را
حالتی میسر گردد که مانند کاه بالاتر از همه چیز و همه کس شود و اطراف در
نظر او باشند پس برام چند را بشنت مهابه سدهن گفت که شما فرموده اند که
مرد چون برانایام را بکمال رسانند و ورزش این نسبت چنانچه باید و شاید
بجا آرد او صاحب قدرت شود اشت سیدهه یعنی هشت مراتب تصرف او را
حاصل گردد که از انجمله یکی این است که اگر خواهد را بنوعی خورد ساخته نماید
میتواند که چون مورچه شود دوم آن است که چون خواهش کند که عظیم الجثه و
بنوعی کلان شود نیز تواند شد که چون کوه کلان گردد بلکه کل انتر شود که در هیچ جا
نگنجد

نگنجد تن آدمی خود همین سبب گردیده مشهود به نظر در می آید آن دو حالت را از مقابل
و مخالف یکدیگر است چه نوع جدا میکند و اگر خواهد که آب حیات زهر سازند نیز میتوانند
از خاصیت آب حیات بدل کردن بخاصیت زهر همچنان تن خود را اگر خورد خواهند در
کمال خوردی شود اگر کلان خواهند در کمال کلانی شود ای شرمرام چند ربت جوگ
ابیاس که از ورزش آن و بسبب کامل گردانیدن آن مراتب رسیده به حاصل
گردد و کسی از سبب آن بر هر هشت نوع تصرف قدرت دست باید می یابد
شرایط و قواعد بجا آوردن آن بیان کردم بدان ای راجه جودر اله از سبب ورزش
این نسبت و بواسطه کمال رسانیدن جوگ ابیاس هر هشت نوع تصرف را
یافت و صاحب قدرت گردید از کمال صفا و لطافت از بواسطه این جوگ ابیاس
او را حاصل گردید چنان شد از اگر خواهد در آکاس رود و در جای مجوف آب گنگ
در آکاس روان بیاید اگر خواهد به تحت الثری یعنی در زیر زمین در رود و نیز
تا بجا برسد و باز آید از مشرق تا مغرب در چشم زدنی سیر کند آمد و رفت بجاید
او را اشراق ضمائر حاصل شده بود از هر کس هر چه در خاطر گذراند حال او را دریابد
بعد از آن ای راجه جودر اله این نوع صاحب کمال شده آنکه بای را در یافت نزدیک
راجه می بود اصلا راجه سکه هیچ ظاهر نمیکرد از او این نسبت بهم رسیده روزی بخاطر

خود کند راجه از من خود آنگلیان یافتم و صاحب کمال شدم لیکن هیچ فایده از
شوهر منش از این نسبت بی بهره ماند نیکخواهی من او را هیچ نفع نرسانید من خود سه
صحبت و اختلاط راجه آنچه نهایت ذوق و باعث خوشنمایی این نسبت مکرر گرفته ام
و انقطاعی و نیوی بهره در گردیده ام بایدار راجه هم از صحبت من از آن
عالم لطافت بهره گیرد و صاحب آنگلیان گردد با خود این قرار داده در تربیت
راجه در آمده از روی نیکخواهی او را انواع ارشاد و تلقین که تاکید تمام در پیش
کیان نمود لیکن هر چند کوشش کرد از راجه آنگلیانی نشد سعی او در آن باب فایده
نبخشید و سخنان حقایق بیان او اصلا در دل راجه جا گیر نشد در زنگ دانه در
رهموار که از دست طاس قرار نگیرد و هرجا نباشد راجه کمالات اینها را در نمییافت
از قدر علم بی دانش نداند زانکه چورالیه هم مرتبه و مقدار خود را از در علم صفا یافته بود
و صاحب کمال شده از راجه پنهان میداشت چنانچه رسم و طریق جگت کردن را از قوم سد
پنهان داشتن در سناسیها فرموده اند و منع کرده اند از آن از کسی قواعد جگت
را بجماعه سو نیامدند در بن نشان برام چند را بشت مباد که بیشتر آغاز کلام ای
مرشد کامل هرگاه راجه چورالیه صاحب کمال شده است سده صاحب کرده بود راجه
سکندیج را از تربیت و ارشاد خود از ورطه غفلت و ما ذاتیه نتوانست بر آورد

فرمود

فرموده او در دلت چه تأثیر نمیکرد ای صاحب آنکهیان نشو بشست مهارکهیشر فرموده
ای شری رام چندر از مرشد ارشاد و تلقین کردن سبب تکمیل مرید را تأثیر آن وابسته
بعنایت پرم ایشر است مرید تا آن را از سعادت ازل عقل در روشنی پیدا
نکند عنایت پرم ایشر مددکار نگردد تربیت و ارشاد مرشد در دل او تأثیر نتواند
کرد صاحب آنکهیان نشود شری رام چندر با بشست مهارکهیشر گفت ای چون فرموده
است تأثیر ارشاد مرشد و تعلیم استاد در خاطر مرید و شاگرد وابسته لطیفه غیبی است
پس آن نسبت پیری و مریدی و افاده و استفاده استادی و شاگردی را چه فایده
بوده باشد این تعلیم و تلقین برای چه در میان می‌آید باید که کمالات سنگهای حواله
سرنوشت سابق نموده از راه مریدی و مرشدی در نمایند کوشش و سعی را بگذارند نشسته
نظر بر لطیفه غیب و عنایت ازل دارند بعد از شنیدن این سخنان باز بشست
مهارکهیشر آغاز کرد ای شری رام چندر من جواب این سوال ترا در ضمن حکایتی
خاطرنشان تو مینمایم مشکل ترا از بیان افسانه حل میکنم بشنو از پیش ازین در دامن
کوه بندهیه شخصی بود از جمله قوم سبیاس روزگار با او مساعد بود و زمانه موافق
و از اسباب دنیوی آنچه مردم اوباش و دهقان را باشد و بآن بر دیگران از اقران
تفاخر کنند او را میسر بود لیکن بالطبع ممسک و بخیل واقع شده اوقات بر ذالت و خست

میکند زاینده روزی درنواحی آن کوه هیچ میرفت در راه او بر زمین از

خس و خاشاک بود ناگاه از جمله نقدی که در گره خود داشت یک گوهری

خرمهره کم کرد و بر زمین افتاد و بسبب آن کودی نهایت سعی و کوشش بجا آورد

تا مدت سه روز خاک و خاشاک را بیخت و بیفشاندند و آن کم شده او پیدا نشد

او همچنان در پیدا کردن کودی جستجو میکند و باز نمی‌تواند نشنید ناگاه در آن خس و خاشاک

بجای آن خرمهره گوهر چنتامن یافت گوهر چنتامن از خاصیت آن ست که هر کس

آنرا داشته باشد هر چه خاطر او میل کند و هر چه خواهد در زمان میسر گردد و دهقان

غنی شود که هرگز محتاج نشود ای شیر رام چند مرید و شاگرد اندیشی و کیان

و ارشاد و تلقین مرشد و پیر و استاد نسبت باد بعینه چون حال آن شخص

که در جستن کودی گوهر چنتامن را بیافت یقین دان که طلب ارشاد و التماس

تلقین از مرشد و کوشش در اندیشی کیان از مرتبه خاصیت که طالب و سعی

کننده را بمراد رساند که باید کانند چو بندگانی باید که مرید و شاگرد در جستن ارشاد

و طلب اندیشی کیان باشد که ناگاه کیان کامل که چون گوهر چنتامن ست او را حاصل

گردد که بظاهر اگر چه چون چیزی سهل بوده باشد لیکن یک چیزی قیمتی و نایاب ست باید بس

گویا دریافت گوهر معرفت و شناخت حق از اندیشی کیان او مرید و طالب شناخت

حق

حق و کیان حقیقت را بیابد کرامت ابا کیان را در ضمن حکایت رانیه جوراله
بپایان انجام رسید   باز بشنو مهارکیشر باشر پرام چند چون اندیشه
کیانی و ارشاد و تلقین رانیه جوراله در راجه سکهدیج هیچ تاثیر نکرد و سخنان او در
راجه هیچ جا نیافت و راجه گرفتار تاریکی غفلت و تیرگی اکیانی بماند هیچ روشنی و صفا
او را حاصل نگشت و بزودی او را کیان روی نمود او در جوک ابهیاس در نیامد اما
دل او از سلطنت و حکومت سرد شد تمامی لوازم سلطنت و بزرگی و جاه و جلال
بر خاطر او ناخوش نمود مشغولی کار و بار دنیا و ملک رانیه او را فیمابین ناسازگار
و ناخوش افتاد در کیسه شعله آتش و سوزنده نماید چنانچه یکی همت او وابسته
امور دنیوی و جاه و بزرگی بود آن وابستگی و آن تعلق نماند از خطاهای نفسانی
دل او سرد شد دیگر فت آخر کار خود را از شغل سلطنت و لوازم آن بر داشت
و اندیشید که چون سرمایهٔ گرفتاری دنیا مال و اسباب است او آن را باید ملک
و بخشش نمود بدین اندیشه آنچه از خزاین جمع کرده بود به مستحقان و مسکینان و برهمنان دادن
گرفت و در اندک روزگار بر صرف داشت همه چیز نا سامانی به صحبت پاکان و نیکان و نیکوکاران
و خاصان درگاه حق مایل که هر جا صاحب ریاضتی و زاهدی میشنیدند پیش او رفته ملاقات
می نمود سخنان حقیقت و بیان معارف از وی می شنید و روزه داشتن و بریت کردن

و زیارت تبرکه‌ها و عبادتگاهها پیش گرفت اگرچه راجه را دل از مشغولیهای دنیا
گرفته شده بود و بعالم لطافت مایل گردیده بود لیکن چون از دیرباز مشغولیهای اسباب دنیا و
محبت مال و جاه درون و بیرون او را فرو گرفته بود و طبیعت او بحظهای دنیوی و ذوقهای
نفسانی از راه پنج حواس خوگر گرفته و پرورده شده بود هرچند راجه بجانب
وارستگی می‌آمد و جذبهٔ کشش آن عالم گریبان جان او را گرفته بعالم لطافت و صفا
میکشید از صحبت زاهدان و مردان حق و از زیارت معابد و تبرکه‌ها ذوق مییافت
با وجود آن پریشانی خاطر مر راجه لحظه بلحظه روی می‌آورد زمان زمان بهوای وسو
دریای خطرهای نفسانی و آرزوهای جسمانی می‌انداخت از آنچه راجه عادت
گرفته بود سالها بمشغولی آن گذرانیده بود نمی‌توانست کند رانی نیز چون از حال
راجه اطلاع یافته بود هیچ نمی‌گفت منتظر وقت بود که راجه تمامی همت بر ترک این
عالم کند چون سالها از مشغولی دنیوی بگذرانید روزی راجه و رانی در خلوت نشسته
ناگاه راجه در اثنای سخنان دلاویز با رانی بنیاد کرد که ای جوراله هرامد نیا شده
که سلطنت میکنیم و از کامرانیها بهره میگیریم چیزی از مرادات دنیوی چیزی
نمانده که مرا میسر نشده باشد هیچ لذتی نبود و کامی نبود که استیفای آن نموده باشیم و مگر
بهره از آن نگرفته باشیم حالا وقت است که از این سلطنت و کامرانی گرفته شده از این

اوضاع

اوضاع مکرر جهان را روزها و شبها و ماه و سالها یک نوع و یک نسق
و ترتیب میگذرد خاطر من گریزان شده این احوال را ناپاینده و فانیست
بر من تلخ گردیده میخواهم که خود را ازین مشغولیهای بیهوده بکنار زنم بگوشه
رفته خلوت گزیده به تپسیا و ریاضت و یاد حق باشم و در کار رستگاری
آن عالم شوم یقین بدان که من بسیار خواهان خلوت و گوشه نشینی ام و میخواهم
که بجنگل رفته تپسیا کنم ای رانیا دگر تو بگوئی که چون مقصود تپسیا و ریاضت باشد
چرا بجنگل باید رفت همین جا در همین قصر یکجا نشسته ریاضت و تپسیا مشغولی
باید نمود لیکن اگرچه تپسیا و ریاضت در هر جا میتوان که جنگل برای این
مشغولی لایق تر است که جمیع تپسیا و رکهیشران همیشه برای ریاضت کشیدن و تپسیا
کردن جنگلها و مغاره کوهها اختیار کرده اند و بیشتر ترقی درین کار رهنمای
یافته اند جنگلها و کوه جای ناحق تپسیان هست و در جنگلها ایشان را توان ملاقات
نمود از صحبت ایشان فایده توان گرفت دیگر چون مدتهای مدید درین قصر
جوالی کامرانی کرده ام واد عیش و عشرت داده هرچند به تپسیا و ریاضت مشغولی
کنم مبادا بتقریب این قصر و جا بواسطه این محل آن عیشها بخاطر رسد و حضور
تفرقه گردد مردمی که بجنگل میروند آنجا ریاضت کنند و تپسیا مینمایند ایشان را

نه با کسی کار و باری و معامله دارد و رسد میباشد نه نزاعی و ستیزه میبود و حاجت

گوشه گرفتن و بجنگل رفتن آن است که خاطر هیچ فردی نمی‌کشد و نه از حاصل

شدن هیچ مرادی و مطلوبی خوشحالی بیاد آید نه از فوت مقصودی غمی و المی رو دهد

پس گوشه نشینان و جنگل گزینان را ذوق وارستگی و بیقیدی زیاده از خوشیهای

مشغولی ملکرانی و سلطنت اینجهانی باشد در بودن گوشه و خلوت عیشی و سروری هست

که آن عیش و سرور نه در عالم بالا یافته شود نه در صحبت اندر حاصل گردد و نه

در روی زمین و نه زمین میسر شود ای رانی حالا که من این اندیشه کرده ام

بهبود خود در تجرد و گوشه گرفتن دیده ام و داعیه بیرون آمدن و بجنگل رفته

به تنها مشغولی کردن بخود قرار داده ام باید که تو بخلاف مراد خاطر من سخن

نگوئی و مرا ازین داعیه مانع نگردی مراد در آنچه رضای من است راضی باشی که

زنان هوا خواهان شوهر و تابع بر تا از راه رضای جفت بیرون نروند و بخلاف

شوهر دم نزنند در عالم خواب و خیال هم قدم از دایره هواخواهی و رضاجوئی

شوهر بیرون ننهند رانی جو راه چون خوب تب و ریاضت کشیده بود نسبت برا مایام

بیغمی و درستی دم را بکمال رسانیده و گیان هم حاصل کرده صاحب شناخت برم آنسر

و حقیقت برم شده بود راجه سکدیو را دو بر راه سلوک حق و شناخت برم آنسر

ساخته

ساخته بود میخواست که راجه هم صاحب کمال شود برای امتحان حال او و دریافت انجام کار
درین دم که میرند پای او محکم است یا سست بنیاد کرد که ای راجه خیال که کرده و اندیشه که
نموده بسیار بجا و بجاست لیکن هر کار و هر چیز بوقت خود سازگار میشود و پسندیده افتد
مثلا هر بر و بار که درخت و کشت بجای خود پیدا کند بموسم خود دهد نیکست اگر بر و بار
و میوه را بوقت و موسم دهد نیکست اگر بر و بار و میوه را بیوقت و موسم دهد نا
خجسته و ناسازگار میشود همچنان تپ و ریاضت و گوشه نشینی که وابسته ایام پیری است
اگر کسی در موسم جوانی که زمان عیش و عشرت و کامرانی ست بر خود لازم کرده تپ
و ریاضت مشغولی نماید کاری دور از عقل کرده باشد راجه را چون این داعیه از دل
سر زده بود همگی همت او وابسته مشغولی تپ و ریاضت شده بود گفت ای پدر عالم
تو بخلاف رضای من سخنی نگوی که من همگی همت و قصد خود باینطرف آمده ام خواهان
این امر گشته ام خللی در اندیشه من مخواه که بهیچ وجه نمیتوانید که مرا ازین خیال باز آری
روی دل جانب عیش و کامرانی بدان که من بنوعی درین ترک بکد شده ام و همت
خود در تپسیا و ریاضت بسته ام همت خود در تپسیا و ریاضت بسته ام که بجای من
این قصر دولت سرا جنگل و صحرا شده که کس درانجا دلگیر شود جنگل و صحرا بر من چون قصر عیش
و دولت سرای مرا گردیده حالا من اینقدر بدر میدوم که بریاضت و تپسیا مشغولی کنم

و تو در خانه بنشین و مطلقا این خیال مکن که همراه من بیایی که تو را نیز صاحب جمال
و جوان هستی لایق همراهی من نباشی که زن جوان خوب رو را همراه خود بجنگل بردن که این
امر موجب تفرقه خاطر من گردد باید که تو بجای من نگهداری و از امور ملک خبردار بوده
کارگذاران را بمهمات داری و خدمتکاران و زیردستان را دلاسا داده استمالت
نموده نگذاری که تفرقه و پریشانی بحال ایشان راه یابد و وظایف و مواجب هر کدام را
برقرار داشته کمی و کاستی را کار نفرمایی که رسم زنان نجیب پارسا و نیکوخواهان
شوهر این است که چون شوهر بمصلحتی سفر کند از وطن انتقال نماید از خانه و لوازم
خانه داری خبردار بوده خورد و کلان را نگاهداری کند در غیبت او کار و بار که کار
خود است منتظم و بارونق نگاه دارند مطلق کاهلی و سستی ننمایند که خلل در مهمات
او راه یابد و در بین گفت و شنید چون نیمروز شد راجه بیکدم از جای خود برخاسته
و رفته غسل کرد و لوازم را بجا آورد و مقید شد که طعام پخته کردند بعد از آن خوردنی
را بخورد و اندک استراحت نمود بر بستر بخواب رفت باز بیدار گردید بر سر مهمات
خود آمد هر آنچه مقرر داشت تا آن که شام شد و شب آمد شبی در نهایت
صفا و رعنایی چون زنی با حسن و جمال آراسته با حلی و حلل بنظر در آید راجه و رانی
او آن شب را بسخنان دلاویز گذرانیدند بعد از آن که پاسی از شب گذشت هر دو

بر بستر راحت.

بر بستر راحت بیاسودند و راجه را چون دل بخیال خفت که بود خواهش نمی آمد تا آن
که نیم از شب بگذشت راجه دانست که داناید در خواب است آهسته آهسته خود را از
پهلوی دانا جدا کرد و آمده در راه بکشاد متوجه جانب بیرون گردید به بزرگ
داران و پاسبانان نوبت که در پیش دروازه حاضر بودند همه پیش دویدند
و رسم خدمت بجا آوردند راجه ایشان را باشارت دست باز داشت که
بجاهای خود حاضر باشند همه را یقین شد که راجه بموافقت رسم ملوک و راجهای
بزرگ گاه گاه تنها از خانه بر آید گشت کوچه ها و سیر اطراف شهر کند
تا از نیک و بد امور ملک خود بواجبی خبردار گردد برآمدن شب و مبروقت اگر
راجه را بگردد اگر بیداری و بیدرسیمی در جای خود استادند راجه خاطرنشان شخص صاحب
از آن جانب باز پرس نموده ندارد که باید همه بجاهای خود استادند راجه تنها بیام
از ایشان بگذشت روبه بیابان و جنگل نموده روان گردید تا صباح راه و بیراهه را
روان و بیابان قطع میکرد و میرفت چون مسافتی راه برفت آفتاب عالم آرا
طلوع نمود راجه در کنار چشمه قرار گرفت و آب در آمده غسل کرد و بوجاو
پرستش که در آن وقت کنند بجا آورد و بعد از فراغ باز راه را پیش گرفته
روان شد همین طور تا سه شبانروز در آن جنگل راه میرفت و هیچ نمیشنود.

نیز آنکه چون گرسنه میشد برگ درختان و بیخ گیاه میخورد و سد رمق می کرد چون
مدت ده روز و ده شب قطع بیابان و جنگل نمود از حد ملکت خود دور تر رفت
رسید بجایی که درختان سایه دار و میوه دار دید که چشمه های آب هر سو
روان است و آنجا چشمه ها سراسر سبز و خرم است و در دامن آن کوه شبانان
و رهگذران از هر جا آمده کلبه ها از شاخهای درختان افتاده بود برای خود اختیار
نمود و آنرا از سر صفا داده در غنه وحش ها آورده برای نشستن خود گسترد
و چیزهای ضروری که در لباس و خوراک و درویشی لازم باشد بهم رسانید و از جمله
یک تخته پوست آهو آورد که در آن خانه ببندد از یک طرف سفالین کلها و برگها
برای پوجا و ضروریات دیگر در آن می نهاده باشد سیداد جنت و بید و سه گز جامه
که در ته بند و به بالاپوش قناعت و چوب دستی که سناسیان میدارند آورده نگاه داشت
و به شب و ریاضت مشغول بود نموده در هر سه وقت یکی در زمان طلوع آفتاب
و دوم در وقت استوا و نیم روز و سیوم در زمان غروب و شام بطوری که
مقرر کرده اند و بقاعده که فرموده اند عمل بجا می آورد و جپ و ابیاس
مینمود یعنی ذکر می کرد و روزه میداشت و در رسوم و قواعد هیچ تفاوت نمیکرد
چون گرسنه می شد برگ درختان و سبزیهای دیگر میخورد و سد رمق می نمود و بشت

بیابان گرد

مهاراجه بیشر پاشنرام چند گفت که بعد از آن که راجه سکند ج ترک سلطنت نموده از
خانه برآمده در آن مشغول تپسیا و ریاضت پیش گرفت حالیکه که رانی چورالیه که در
جدائی راجه رو بداد و غم که او را پیش آمد با تو میگویم گوش بهوش دار ای پاشنرام چند
چون راجه از پیش او برخاست عزم بیرون کرد بعد از زمانی رانی نیز بیدار شده
و دید که راجه بر جای خود نیست و بستر خالی است دانست که راجه از جذبه کشش
آن عالم گریبان گیر شده از نشاط های این جهانی دلگیر ساخته عنان او بجانب گوشه
خلوت کشید که راجه سلطنت و کامرانی را پشت پا زده برآمده رو به تپسیا و
ریاضت نمود اگرچه رانی چورالیه آتمگیان حاصل کرده و صاحب شناخت برم ایشر
شده بود میخواست که راجه را هم این نسبت حاصل شود بیتاب میکوشید لیکن از
روی رابطه زن و شوهری و موانست و محبت سالها تاب جدائی که یکایک واقع شد
نیاورده و بسیار مضطرب و بیطاقت شده غمزده و حیران گردیده و آن جناب بی نوا گرد و
بژمردگی و غمناکی او مانند شد بحال گلشن که بعد از شگفتگی و خرمی آن را آفت سرما
رسیده رونق و تازگی او را برده باشد بعد از رفتن راجه زندگانی و عیش بر وی
تلخ گردیده جدا از راجه در آن قصر که بی او خود را در آتش میدید با خود گفت که حالا
بچه نوع درین قصر توانم بسر برد و بی راجه این جاهای نشست و خاست او را بچشم

توانم دید خاکم بسر من که ایشان را چه در پیچ پیچیدن قرار دهم این اندیشید و چون
صاحب کمان کامل شده بود در حالت تن بابه یک بهم رسانید و از راه روزن قصر چون
به پرش در آمد بهوا رفته قصد کرد که بابجای راجه سکندر هیچ بدست خود را رساند همین
خیال از راه هوا روان گردید رسید بهمان مقام که راجه در جنگل نزدیک یک کوه قرار
گرفته بود از بالا نگاه کرده دید که راجه در آنجا در تاریکی شب با رخی چون ماه تابان
هست از سبب ترک سلطنت و کامرانی و از واسطهٔ فوات مرادات جهان در روی
هیچ بیخوری و نقصانی پیدا نیست مانند گل شگفته و خرم بکار ریاضت و تپسیا ر و دالله
در اینکه از آمدن خود براجه هیچ ظاهر نکرد که مبادا از دیدن من دل او را پریشانی
رو دهد خاطر او از قرار و آرام بر برود از همان راه که در هوا قرار گرفته بود او
درین اندیشه که آیا راجه که اینقدر بید شده به تپسیا در آمده هیچ توان دانست که
سرانجام او چه شود این مشقت و ریاضت که خود سوی آن قرار داده او را چه ثمره چه
نتیجه بخشد و چون بروشن ضمیری معلوم او شد که آخر کمان کامل نصیب راجه خواهد شد
موجه را خواهد دریافت بعد از آن از همانجا که رسیده بود خود را بر راجه ظاهر نا کرده
برگشت از همان راه هوا روان شده بمنزل خود رسیده با خود قرار داد که راجه را به جنبش

ترک

ترک سلطنت و همه چیز نموده به تپسیا و ریاضت بجهد در آمده جپ و برت میکند
رسوم پوجا و پرستش بعد رعایت مینماید صلاح آن است من از دیدن روی
بانی زوم او را نه بینیم معادا از دیدن من ان انس و الفت قدیم راه او را بگیرد
خللی و فتوری در کار او افتد این اندیشه کرده و بر بستر خواب پا دراز نموده بخوابید
و چون شب بگذشت و صباح شد مردم راجه و ملازمان خاص که بخدمات نزدیک
مخصوص بودند چون راجه را ندیدند حیران بماندند ساعتی انتظار کردند که شاید
راجه پیدا شود بعد ازان که یقین ایشان شد که راجه در قصر دولت خود نیست همه
بشوریدند و پریشان خاطر گردیده میخواستند که به تفحص راجه هر سو شتابند رای چترالم
تا یک یک را از وزرا و وکلا و کارکنان درگاه حاضر کرده فرمود که شما خاطر را جمع داشته اضطراب
نکنند و غم مخورید که راجه بجهت مصلحت خود قصد ترتیب کرده رو به برم اشرم نموده
بر آمده در جنگل قرار گرفته به تپسیا و ریاضت مشغول گشته او زنده و سلامت است و چندگاه
همونجا خواهد بود شما هر کدام بمهمات متعلقه و کارهای معین خود مشغول باشند و در کفایت
و دولتخواهی تقصیر نکنند و از وظایف و مواجب خود خاطر جمع دارند که قصد رد و کمی بآن راه
نخواهد یافت بدستور سابق خواهد رسید بهمین نهج تک تک را تسلی و دلاسا نموده
بکار و بار خود داشت خود نیز بطوری که راجه ملک را نگه و زنده کانی می کرد مشغول گردید و مهمات

ملکی را سرانجام می نمود از امور مملکتی کلی و جزوی خبرداری نموده هیچ قاعده و قانون

قدیم را تغییر و تبدیل نمی داد که مدت هژده سال بر آمده که راجه در آن جنگل بریاضت

و تپسیا مشغول می باشد رانی قاعده ملک رانی و جهانبانی را در غیبت راجه به هیچی که باید

و نشاید بر پا داشت هیچ کسی ما را یارای آن نشد که بر وفق انگشت اعتراض نهد

منازعان ملک مجال آن نباشد که قدم در حدود ولایت او نهد بعد از گذشتن مدت

مذکور رانی شخصی قرار داد که برو و از احوال راجه خبری بگیرد چنانچه شخص از آن

از راه روزن قصر بهوا بر آمده پیش راجه رفته همچنان از آن راه بیرون جست

و بهوا بر شده روان گردید و رسید بجائی که راجه سکهبج بود دید که راجه در میان

نیستان دیگر بریاضت و تپسیا مشغولی میکند از سبب سختی که میکشد تن او کاهیده و نقاهت

لاغر دیده و رنگ پوست تن او که از فربهی و آسایش روشن و تابان بود

بسیاهی بدل شده و گردن و گوش و بر و بازوها از جواهر و زر و زیورها خالی مانده

بحدی تغیر در رو راه کرده که گویا این تن نه آن تن است که پیش از آن بود از

جمله تپسیای زاهد و نزار غمناک است رانی بنظر معرفت و شناخت کامل دریافت که این

ضعیف و نحیف راجه سکهبج است با خود قرار داد که چون راجه ریاضت و تپسیا بسیار کرده

محنت و مشقت کشیده حالا باید که من او را رهنمائی بجانب گیان و شناخت بزم الیشر

کنم

ثم بطریقی تلقین و تعلیم نمایم که از حاصل شدن آن گیان و شناخت هم موجب
باید هم از دنیا برخوردار گردد بعد از آن نجاطر او گذشت که من اگر با صورت و حال
که دارم اگر خود را بر راجه ظاهر کنم مبادا خاطر او بصحبت من گراید و در ترتیب کشیدن
شستی کند در ریاضت او خلل افتد بر تقدیر که بدیدن من باین شکل و صورت
تغیری در احوال او راه نیابد لیکن چون اندیشید که تا گیان کنم تلقین ذکر نمایم او را گفته
من عقیدت نخواهد شد و باوجود خواهد اندیشید که این همان رانی چوداله نیست او را
رتبه این قدر کجاست که سخن او موثر افتد و رهنمونی او راست آید صلاح آن است
که صورت خود را تغیر دهم چنانچه او مرا مطلق نشناسد و بر حال من مطلع نشود آخر از
تصرف و قدرتی که بر مرم ایشر او را بخشیده بود حال خود را بصورت برهمن پسری کیاینه
و تسبیح بر آورده و آمده پیش راجه ظاهر شد دید که برهمن پسری کیاینه که از کمال صفا
و لطافت تن او چون ماه چهارده روشن است عقد مروارید در گلو دارد زنار
سفید حمایل افگنده و تنک سفید تا بشتالنگ در بسته چادری دیگر در نهایت
سفیدی در کتف انداخته مالا وغیره همه با او مالای چه بدست گرفته نزدیک راجه
آمده در مقابل ایستاد چنانچه از صفا و لطافت ذات او هر دو کف پای او یک
گز از زمین بالاتر و معلق در هوا مینماید راجه دانست که برهمن پسری کیاینه

کامل و عارف برم ایشر بتربیت من رسانیده و مقدم او مبارک شده منه با ضطراب
تمام از جای خود برخاست و نعلین چوبین خود در پای ناکرده در پیش دوید هر دو کف دست
بهم آورده به پیشانی بنیاد رسم نمسکار و نیاز مندی بجا آورد راجا چون دید که راجه
او را اینطور حرمت داشت نمود باخود گفت که برمن لازم است که او را تعظیم کنم
با راجه گفت که شما که راجه بزرگ هستید مرا که خورد سالم این نوع بزرگ
داشتی نمایند حرمت بدارید برمن تعظیم خود لازم گردید بعد از آن رسم نمسکار
نسبت براجه بجا آورد نیاز مندی بیشتر کرد بعد از آن راجه عقد گلها که بجهت
پوجای دیوتا بهم رسانیده بود حاضر آورد و در گلوی او انداخت و گلهای دیگر
هم بدست کرده بر او بیفشاند و گفت ای برهمن پسر مرا بنواختی و در حق من
عنایت فرمودی که اینجا آمدی و چشم مرا بجمال با کمال خود روشن کردی این
خورش دولتی بود که نصیب من شد و بخت یاوری کرد که مثل شما کسی بر من
بیامد این بگفت و آن رشک که بر تکیه گاه و نشستن جای که از ضیا یافته
شده بود تا بنشیند برهمن پسر بان نشست راجه برای نشست راجه باز پوجا
نمود و گلها را بر او نثار کرد و آب پای شوی حاضر آورد و از جنس خوردنی آنچه در آن
دسترس داشت آورده در پیش او نهاد بعینه چنانچه دیوتا را پوجا می نماید

اورا

او را پوجا کرد در پیش او نشست بعد از آن برهمن پسر با راجه اظهار عقید
خواهش کرد که ای راجه اینهمه تعظیم من را کردی و اینطور پوجا را نمودی بزرگی خود را کار
فرمودی من هم در برابر آن ترا دعا میکنم که این ریاضت و تپسیای تو ترا ثمره و نتیجه بخشد
کمان کامل یافته و برزند کامیاب گردی در زندگی هیچکس آن کامل را عمر ابدی دارندی
راجه من از چهره در یافته ام از حالت ظاهر پی بباطن برده ام که در درون تو صاف گشته نیکی
هوای نفس از تو دور شده هیچ آرزو خواهشی نمانده بی قید و تعلق شده و میدانم که
کارها و عملهای را بموجبه نزدیک میسازد از تو بوجود آمده تو آماده موجبه رستگاری
گردیده در واقع قصد و قرار دله تو خود را بر تپسیای مشکل و ریاضت سخت عجب قرار
نادرست که از راه رفتن مردم نشنید دشوار تر است و چون دشوار نباشد که از
سلطنت و کامرانیها از جان عزیز شیرین و گوارا تر هست باختیار خود گذاشته
بلی آن کار امری واقع شود در میان آمد آمده درین جنگل این ریاضت و مشقت
بخود قرار داده و جب رت مینی یعنی نام پدرم ایشر را بر زبان داشته روزه
میداری راجه را این سخنان او معلوم شد که او از زوجا بیان و دیوتا است
تا دیوتای روشن ضمیر بود از کی داند که من راجه ام و ترک سلطنت نمود رو به
تپسیا و ریاضت آورده ام با او گفت که ای برهمن پسر شما دیوتا هستید که این نور

و صفا و لطافت که در شما دیده مشعوف جز دیوتا را نباشد از آن سبب که
جمیع احوال عالم بر ضمیر شما روشن است و هیچ چیز بر شما پوشیده نیست اینکه
در حق من دعا کردید مرا یقین شد که البته موجب خواهم یافت اگرچه میدانم
که از جملهٔ دیوتا هستید با وجود آن باید پرسید که پسر کیستند از کجا آمده در اینجا
بچه تقریب آمده اید امیدوارم مرا بر احوال خود اطلاع بخشید برهمن پسر آغاز گفتن
این راجه آنچه پرسیدی من از آن با تو میگویم احوال خود را نیز بگویم و پیش تو بیان کنم
که واجب است که چون مردی صادق و راست کار را از کسی چیزی پرسد جواب آنرا
باید گفت خاطر نشان او باید ساخت حالا بشنو که نارد که یکی از رکهیشران
کامل است جای بودن او در گوشه از کوه سمیر معین است در آنجا بکنار گنگ
به تپسیا و ریاضت خود مشغول میباشد پیش ازین وقتی از اوقات این نارد
بهمان گوشه در دهیان خود بود ناگاه آواز خلخال و خروش زنگوله‌های زیور
زنان بهند بگوشش او برسید او از آن خروش از دهیان خود بر آمد و دل او متوجه گردید
که آیا این آواز چه خواهد بود درین اثنا که چشم او به سمت آن آواز و جانب
آن خروش باز بود دید که جمیع از زنان رو بجانب او که ایشان را اپچهرا گویند در
حسن و جمال نایاب از حد بیشتر از هوا فرود آمده جامه‌های خود بسته در کنار گنگ

بیرون

بیرون کشیده اند و در آب در آمده تا بیاری و غسل مشغول شده اند اگرچه
او شیخ کامل و مرتاض بود و جمعیت حاصل داشت فعل بشری ورد و کار کرد و رنگ
رجولیت بخشید و کرشمه و حرکات موزون آن ماه پاره خاطر او را بخود مایل کرد
او را حالتی روی داد که چنانچه کسی در خواب متکلم شود آب منی از وجد آگاه
همچنان آشفته آن رکیشر را از حباب بیرون ریخت راجه گفت ای برهمن پسر دو بار
بهر این حالت عجب است از آنچنان رکیشری کامل و شیخ شناسای حقیقت که از
جمیع تعلقات های تن و وجود وارسته شده خود را از آثار آب و خاک گردیده
مستغرق و بیان برهم و مشغول ذکر و مراقبه حق بوده باشد برهمن پسر گفت ای راجه
بدان که ذات پاک برهم که از جمیع نسبت ها و نام ها مبرا و از تمامی قید ها منزه و پاک است
به نیازی استغنای ذاتیه او این تقاضا دارد که هر چند کسی و بیان او را بکمال
رسانیده باشد چون لحظه غفلت در میان آید چشم زدی از یاد او دوری دست
دهد بیگانه شود در حجاب دوری و تیرگی بماند آن رکیشر را همین که نظر میل
بران روحانیان افتاد در نسبت او خلل پیدا شد ای راجه رنج و راحت که تعلق
تن دارد و جان وابسته این هر دو نیست که از رنج تن رنجیده میگردد و از راحت
خوشی های مشتهای آدمی هر چند تب و ریاضت کشیده خود را از آن رست بشریت

و خاصیت آب و گل برآورده به آلایش شده باشد چون در اصل نفس او را میل
به پستی ست و سرشت آب و گل او گرفتاری میخواهد ناگهان اگر بر هوای نفسانی و
آرزوهای جسمانی او را نظر توجه افتد در زمان خاطر او مانند جن جسته را
یکبار در تن آدمی درآید تمام اعضا و قوا او را مغلوب تصرف خود کند و فرو گیرد
بمیل و خواهش تمام در آن آویزد بدان را این رنج و راحت را نصیب آدمی
میشود گویا ریسمانی ست در گردن جان جاندار که همین ریسمان جان را بسوی
جمنهای گوناگون میکشد این ریسمان دفعی بریده گردد و جان را خلاص میسر شود
اگر کسی آن تنگیهان را دریابد و شناخت برمراتب حاصل کند دیگر این جیواتما بیقین جانز
حقیقت این را آن هستی منزه ذات پاک حق را بسبب تنزل او از مرتبهٔ اطلاق
و واسطهٔ توجه نمودن او بجانب ظهور جیو آتما نام شده در کثرت پریشانی افتاده
دیگر فنا رفع و توی شده جیو آتما دفعی از این دوری خلاص گردد با اصل خود بپیوندد
و را از همه چیز ملک زدار و را نظر بینش روشن گردد را تعینات عالم را مظهر حق بیند
و ظهور او در همه جا بی تفاوت داند و جمیع موجودات را محو و مستهلک تجلی کمال
او شناسد بلکه هرچه او بیند حق بیند و او را زوال و انقلاب نباشد و او را هیچ
چیز تعلق نماند حال او بعینه چون حالت چراغ بیجا را فتیل او تمام شده باشد روغن او کمی
کند

کند و شعلهٔ او نماند دیگر این عالم را پیدا شده از توجه و خواهش حق و منزل
آنجا موجود گردید و همان آنجا موجود گردید و همان آنجا بعد از موجود شدن گرفتار
منی و توی شده در دل و سند معاملات و قید زن و فرزند و دوستی و دشمنی
و هوا آرام قرار یافته و منزل او زمین شده در بند کردار نیک و بد افتاده چون کسی از دنیا
باز نماند ناچار از عمل و گرفتاری کردار نیک و بد باز خواهد ماند همین قدر را از
کردار و عمل باز رست از تناسخ آزاد خواهد گردید بعد از آن راجه سکهدیو آغاز
کرد که ای دیوتا بیشتر سخنان غریب گفتی مرا با حال کار رهبری کردی و کشف حقایق
و بیان دقایق بنوعی نمودی که گویا کسی تمام مراتب سلوک راه حق را طی کرده و حال خوش
شد بعد از آن بعبارت خوش آن مضمون را خاطرنشان نکند مرا معنی عبارت
رنگین تو نبدی خوشی کرد اینه اگر کسی آب حیات خورده سیراب گردد مگر او آرام
و تسلی تمام یابد حالا با من بگو که بعد از آن راجه در راه بیشتر را بدیدن آن دشت بیابان آب منی
ریخت حالا چه کار کرد و او را چه حال پیش آمد برهمن پس گفت ای راجه مارد را بعد از جدا
شدن آب منی پشیمانی روی داد چنانچه کسی از خواب بیدار گردد و از آن حالت
بیهوش آمده خاطر جمع خود را در حقیقت قیامت ست زنجیر عقل خالص
و دانش کامل در قید او آمد و دید که آب منی از او جدا شده در حال آن آب منی خود

را جمع کرده کوزه از سنگ مرمر که در آنجا حاضر بود کرد و سر آن محکم بربست و در کوزه
نگهداشت بقدرت برم البشر موافق اراده او آن آب منی بنوعی که در رحم زن
تربیت یابد و بتدریج صورت آدمی گیرد صورت بشری گرفت روز بروز
چون ماه نو که هر خالی بزرگ شده بدر شود و آن پسر برآورده گنج نام نهاد معنی گنج
زاده کوزه را گویند رسومی که در هر مولد و زاده پسری آرند بجا آورد و بعد از آن
این پسر را بکنار گرفت و در مقام تربیت شد بدان ای راجه که آن پسر منم مادر
اندک روزگار چنان تربیت نمود که روز بروز بالیدم و بزرگ شدم شعور و ادراک
پیدا کردم چون دانش حاصل نمودم مرا جمیع علما و خود باموخت بر همه دانستنیها
دانا گردانید از و بنوعی کسب فضایل و اخلاق نمودم که هرچه در ظرف حوصله او
بود همه در ظرف استعداد من ریخت و چیزی باقی نماند که مرا یاد باید گرفت
بعد از آن مادر مرا همراه گرفته پیش پدر خود که برهما باشد برد و مرا در پای
جد من افکند و گفت ای پدر بزرگوار این طفل را می بینی زاده من است منی
اند نظر برهما فیض تمام یافتم و بکمال رسیدم از بسکه دریای علم و دانش گردیدم
گویا هر چهار بید برادران من اند که اکثری را افسون بید باشند خالای ست سرمنیه
ما و من اینچنین علم و دانش یافته کیا نگشته درینعالم سیر میکنم هرجا میخواهم

بمرسم

پرسید راجه سکندر در مقام نیازمندی در آمده گفت که امروز دولتی عجب نصیب من
شد سعادتی بزرگ یافتم که روی چون تو کاملی را دیدم و پای بوسش دریافتم بهره از حیات
خود درین دم گرفتم که نظر بر من کند را افتاد حالا کمال خشنودی از بخت و طالع خود
دارم نمیدانم که شکر لطفهای بی حد به زبان ادا نمایم سخنان تو که چون آب حیات جان
بخش است روح مرا تازه کرد و از سر نو زندگی بخشید بعد از ان برهمن پسر گفت
ای راجه اگرچه از علم و دانش که دارم احوال تو روشن است اما میخواهم که با من
بگویی که تو کیستی و از کجایی درین جنگل و کوه به چه مدعا و آرزو جا کرده مقام
احوال خود را با من مفصل بگو راجه شنیده گفت که ای برهمن پسر چون لطف نموده از
من میپرسی ناچار احوال و حقیقت خود را باید با تو گفت بدان که من سکندر نام دارم
و مرا سلطنت و حکومت ملکی میسر بود راجه کامران ولایت خود بودم مدتی ملک داری
نمودم از راه حواس بهرها یافتم و از چیزهای دنیوی حظها کردم آخر مرا در دل افتاد
که عمر چون آب روان روز و شب درگذرانست و هیچ جای اینجهان پاینده و بقا
دیده نمیشود تعلقات مال و جاه و تجمل و قید زن و فرزند همه زیانکار است و رنگ
بودن اینجهان صد نیش و در یک جهت آنها را رنج است رفته رفته این خیال در دل
محکم شد و این اندیشه در درون من بیخ فرو برد دست از مشغولی سلطنت برگرفتم و لشکر

وچون این داما حکومت و بزرگی را بر جا گذاشتم مجرد و تنها از قصر برآمده راه جنگل
پیش گرفتم خود را بر شبداسپ و ناامردی قرار داده جمیع هوسها از دل خود دور کردم
ریاضت و تپسیا را مونس و همراه خود دانسته درین گوشه رسیدم مدتی است
که ریاضت میکشم و تپ مینمایم در مشغولی و پوجا و پرستش من قصوری و نقصانی
واقع نمیشود و مقصود من از آن است که بموجب رسم و از آمد و رفت اینجهان خلاص گردم
برهمن پسر باسکه هیچ نگفت که ای راجه آنچه از ترک سلطنت کردی و آمده درین ریاضت
شغل نمودی و اسباب پوجا و پرستش بهم رسانیده مقید آن هستی خوب کرده لیکن بشنو
بدانکه این پوجا و پرستش رسمی این ثمره میدهد که کسی مراد او شرگ و عالم بالا و
ذوق آنجا که در شرگ است میرسد و عیش و سرور نصیب او میگردد و بعد از آنکه مدت
معین او تمام میشود ناچار از عالم بالا افتاده درین دنیا زاده میشود و نشاء جنم می یابد
ازین طور مشغولی و پوجا کسی بموجبی که هستی مطالب حق طلبان است نمیرسد بدانکه
که موجب و رتبه میسر بود که رهبان کرده کرده و مراقبه هستی مطلق نموده هواهای نفسانی
همه برطرف سازد و ذات برهم قبله همت او شود و شناخت برهم اینست چنانچه
باید و شاید حاصل نماید ای راجه گرفتاری که جا ندارد را بجنس می اید از سبب خواهش
و آرزوی اوست چون کسی خواهش و آرزو را از جان خود دور سازد از همه

دنیا

آن از جنم خلاص باید پس باید که در آن کوشید که هوا و هوس از خاطر دور کرده
بعد از آن که این کار کرده باشی یقین دان که از جنم گرفتن خلاص گردی ای راجه
هر کار نیک و امر ثواب که نزدیک همه پسندیده است چون بکنی و بجا آری باید که جزا و عمل
و عوض آن بدل را بخاطر راه ندهی و با خود نگوی که من این مرتبه و پوجا که میکنم در برابر
آن این مرتبه بیابم بهتر آن است که در اعمال خیر و کردار نیک بیغرض باشی و جزای آن
نخواهی که مردم هر عمل خیر و کردار نیک که میکنند البته ثمره و نتیجه آن میخواهند با جنم
نگیرند و بدنیا باز نیایند ثمره چه نوع رسد چون تناسخ جنم در میان می آید هزار هزار
محنت و رنج در ضمن آن بکس میرسد بدان که این اعمال و کردار بیغرض تو بعینه چون تخم
نابوده که آن را اصلا میوه نبود بدان ای راجه که بیغرض شدن سبب مبتر شغف که او را
بینش حاصل شده نهد که او را و در یافت کامل نصیب او گشته که او بآن نظر روشن
تمام موجودات عالم را مظهر جمال و کمال حق بیند غیر هیچ را وجود نبیند دلفریب نمودهای
این جهان فریفته نشود و بت پرستان نه بیند و سراب را آب خیال نکنند اینقدر کسی بیغرض
و خواهش میتواند بود مردانش که گیان علامت دریافت کمال این است که بیغرض شود
و معنی گیان آن است که آن جوهر را که اصل و حقیقت است و دانستن آن ناچار است
بشناسد بعد از آن که از ناگزیر خود بیاید و باور سید شناخت او را حاصل کند و دیگر

اورا باین دنیا بیکاره نماند از راه نشاط و جشن باینجا ماند و نرود ای رهرو این دنیا
بزرگ بینش و درود و مینش باشد همین کیان را قدر نهاده اند و مدار ایشان بر کیان است
هر آنچه از آمدن در جهان مقصود باشد کیان است باید که هیچ همت در ان بندند که کیان
را حاصل نمایند که کیان مرد را بموجبه رساند ای راه رو چون اکنون نیان و کوته همتان
نادان برای چه که باین دنیا و جاه و پرستش خرسند شده دست خود را باین بوجای رسیبی بسته
باید که تو این اندیشه کنی و سعی نمائی که با خود بگوئی که من کیم و چه چیزم و از کجا آمده ام
و چه میکنم و این عالم و کثرت عالم از کجا پیدا شده که آدمی باین عالم و اسباب این عالم
گرفتار می گردد و دست در آن می بندد در پی این مشغول که چه حیله و تدبیر از گرفتاری
رسته گردد و رو بعالم حقیقت نماید و کوشش نموده جاده خلاص ازین عالم
بدست آری مثال آن عارفان و شناسیان شوی که حقیقت هر دو کناره
این دریای عالم بر ایشان ظاهر شده که ایشان بنیاد این عالم و مبدای جهان
را که از وحدت و یکتائی ذات حق بجهت کثرت می آید و پیدا مینماید بازیچه زمانه
نابود انگاشته و فانی نمیگردد و رو بعالم عدم آباد آورده نهان مشغول براجع و الیه اند
و حقیقت جانانه خاطر نشان حضور خسته بمرتبه و مقامی که ایشان رسیده اند برسیبی
و اگر بگوئی که من چگونه شناخت و دریافت آن کاملان حاصل کنم از کدام راه و چه

طرق

طریق در آیم از بهر بنه آن مردم دستم می باشو ظاهر کنم و نزار نمودیا یا بی طریق کم بدان
ای راجه ادب بایدازو طلب کنیم و کوشش نمائی از دیدار خاصان مرسبافت بیشی
وازان دانست دیگر درست توهیچ شبه نماند آن نسبت از خاصان کردن آن
ضروری و ناچار است ترا میسر بود ترا در راه شناخت حق و حقیقت خرسندی تمام
بدست آید بر هم کیان را در بابلیه بر بنه موجب دستی آن مقام از خاصان بر هم النسر
را حاصل شده نشد تو حاصل نمود باز بنیاد کرد ای راجه چون یافتم از زبان
تربیت و ارشاد من اعتقاد تمام پیدا شده و دانسته ام آنچه من میگویم نفع و سود
تو در آن است و ارادت صادق در میان آورد التماس ارشاد و ابدیت کیان
را از جان و دل میکنم ناچار بر من لازم شد از برای آنچه بهبود تو در آن است مدام
بسوی کیان کامل رهنمونی کنم از کوشش من در حق تو سود مند افتد و کیان کامل
را در بابلیه بدان از تربیت و ارشاد کردن کسی که از ارادت صادق ندانسته نشد
بجای و دل خواهش آن نبود هیچ سود مند نیفتد در رنگ گفت نزد درست تا بیکی اند اختصف
از نفس آن اصلا خوانده نشود راجه آغاز کرد ای دیونرد بر همن زاده از بس
عنایت و توجه تو از در حق من فرمودی معلوم شد از تو نهایت بهبود من بخواهی
مرا برانچه خوب من در آن است آگه سودمند مرا افتد طالب منجای بحاله بجا فرمائی

بجان و دل قبول کنم فرموده تربیتیه تمام در درونه خود جا دهم در گفته تو جان دهم

که مردم فرموده بیدرا به یقین صادق کار بندند و بجا درآرند و ذره تجاوز نکنند هرچه

فرمایم و هرا بیش از این برهمنهای پیر بودم برهمن پیر گفت ای راجه من از این فایده

آخر کار تو با تو حکایتی میگویم تو آن حکایت را بدل خود جا دهی در رنگ طفل خورد سال

که فرموده پدر مهربان را به تقلید قبول کند در آن باب حجت و دلیل نجوید بشنو از

در زمان پیشین مردی بود مالدار هر آنچه مردم اهل دولت و سامان حاصل شد

همه میسر بود و از اسباب دنیوی از خزاین زر و جواهر و متاعها و قماشها متمول

که دنیا داران با آن مفاخرت نمایند هیچ کمی نداشت گویا ذات آن شخص منزل

و مقام دولت و اقبال بود اما این سامان و مالداری بیشتر بود بیدها را

هم خوانده بود حکمهای بیدرا جمع بقید ضبط آورده دانا بود و موافق فرموده

بید عمل میکرد لیکن از کتابت و دریافت آنچه بموجب آن ساند محروم بود از حاصل

نمودن این نسبت بی بهره مانده بود با وجود آن که صاحب دولت و غنی بود

از بس که حرص داشت بخاطر او افتاد که کاری باید کرد تدبیری باید اندیشید

که از آن کار و تدبیر که بیشتر مرا بدست آید آنرا حاصل کنم و آنرا بمن نهند یا هر طوری

که ما را عمل کند نام مرا مشتهر گردد هرچه خواهم از جنس مال و متاعها و اسباب آنها بیش ممکن

حام

حاضر شود با امیدواری یافتن آن مقصود شب کهف بنیاد کرد و در ریاضت تمام پیش گرفت
و در طلب گوهر شب‌چراغ که از حاصل شدن آن نزدیک بمحالست جان بجد شد از آن
آتش باد و هوا تمام است در دریا جا دارد میگویند که از آب دریا آنجا میسوزد و چون در
طلب آن گوهر نهایت کوشش و سعی بجا آورد و همگی همت را در تحصیل آن بست آخر
از برکت کوشش در طلب و کثرت ریاضت شب آن نوع چیزی را حاصل کردن
آن از امکان دور بود یافت و از غیب در پیش چشم او نمودار گردید و در رنگ طلوع
ماه را از پس کوه شود در عضو او پیدا آمد از بینی توان دانست که در هر جا همت
بندند در طلب و جستن آن بجان کوشید هرچند یافتن آن دور باشد بیابند
یابندگان مذهب چنین گویند چون آن گوهر را یافت بیهوشی نجاط خود راه داده این گوهر را از بینم
پیدا آمده میدانم که آن گوهر شب‌چراغ بنت بحث آن را شنیده ام که در طلب آن گوهر
هرچند که مردم عمرها صرف کرده آمده و جا بنا کنند که آن را یافته پس آنچنان چگونه یابی
ندارد
مدت باندک مشقت بدست من درآید من جز نور را نیند که در پیش خود می‌بینم حقیقت
مانند آن است که کودکی چوب سر سوخته را بدست گیرد و بگرداند از آن اندک آتشی که
در سر آن چوب باشد از روی گردش دایره آتش نماید و در حقیقت آن دایره آتش
نبود یا در رنگ کسی که چشم او نقصان پیدا کند و یک ماه را دو ماه بیند همچنان آن گوهر

نموده که گوهر حقیقی اصلی بود اگر هرچند چند بعد از آن را دست بدهی او در آز
کم نا پیدا گردد مرا از کجا آن بخت و طالع را در زعوی یابند بقدر تعب و ریاضت
آن گوهر نایاب حاصل شود آن مردم کامل را از سعی و تدبیر خود آن گوهر را بدست
آورده باشند صاحب طالع خواهند بود من کجا لایق ام را آن گوهر را میسر کند آخر
بسبب همین طور خیالات بیهوده و اندیشه های باطل را ارزوی نادانی و کم بختی
او بود او را دل نداد که بآن گوهر درست کند و او را از خاک بر دارد و از آنجهان
جز بی نصیبی و علاوه را ناگاه حاصل شده بود محروم ماند چون قدر آن گوهر را ندانست
معوض آن جرم عدم التفات نگردید در زمان آن گوهر را در پیش نظر او غایب شد
همچنان ای راجه چون کسی قدم مردم کامل و سد هر را ندانند عزت و صحبت ایشان
را بوجهی نگاه ندارد و حضور ایشان را غنیمت شمارد ناچار ایشان
فیض خود را از وی دور دارند او را تربیت نکنند چون آن مرد کم بخت در آن
وقت از آن گوهر محروم شد آنجهان دولتی را از سبب نادانی خود از
دست داده پشیمان دیگران را در همسایگی کلبهٔ ریاضت و حجرهٔ تعب و مشقت او جا
داشتند و او را با ایشان نشست و خاست بوده معلوم کردند را آن گوهر حقیقی
من او را میسر شده بود لیکن چون قدر آن را ندانسته خیالات فاسد و فکرهای

[illegible]

بیوه اورا از آن دولت بی نصیب ساخته در مقام آن شدند که او را فریب دهند
و دو نفر سوس تمسخر برو خنده کنند او را گفتند نفیس بدان که گوهر شب‌تاب من بجهت
آزمایش همین توست یکی از توابع وزیر دستان خود را بر تو فرستاده بود چون بدست
با آن نکردی و از خاکش بر نگرفتی حالا البته گوهر شب‌تاب من پیش تو خواهد آمد بعد از آن
مهرهٔ مینا را پیدا کرده و آورده در جای شب‌تاب او انداختند چون آن را بدید فی‌الحال
دست بآن در زد و برداشته در گره خود محکم ببست و دانست که مرادش حاصل شده
و از آنجا بخانه خود آمد و با خود گفت که حالا آن گوهر بدست من افتاد با آنچه از مال
و منال دارم چه احتیاج باشد همه را بمردم بدهم و ترک ملکی که از وطن خواهم
انفاق نموده جدا شد که بگوشه روم آنجا هر مطلبی که خواهم حاصل گردد بعد از آن
از ما دار گردید ترک وطنم که هر چند آن مهرهٔ مینا در پیش خود میدانست و از و مرادی
طلب میکرد هیچ نمیافت دانست که آن گوهر بدست او در نیامد بدانچه دسترس
داشت هم از و برفت حالا او از آن برآمده و از این مانده شده محروم و زیان
زده گردید ای راجه مبادا که قدر گفتهٔ من ندانی و مبادا که از دست و هیچ و
مثل آن مرد خیالی از سلطنت و مطلب اینجا نیز دور افتی از کیان هم دور مانی
خبثا من را با کیان با تمام رسید تا زبر بعضی پسر آغاز که ای راجه

من حکایتی دیگر در باب فایدهٔ تو با تو میگویم گوش بمن دار د شنیدم که در
زمان پیشین فیلی بود بزرگ جثه و قوی هیکل که در قوت و بلندی قد هیچ فیل
چون او نبود گویا در صورت کوهی بود از آهن که دندان فولاد داشت آن
فیل نزدیک بند کوه در جنگلی بود ناگاه یکی از مردم بیابان شکار قصد کرد که آن
فیل را به بند در آرد و بگیرد آخر حیله کرد و آن فیل را بگرفت و با ستونی قوی بزنجیر
محکم ببست او را در ریاضت بداشت تا آرام شود فیل اندیشید که تا آن که قوت
با منست و ناتوان نشده ام کاری کنم که خود را از بند او برهانم تمام قوت و زور
خود را فرموده حمله بکرد که آن ستون کنده شد بعد از آن آن بند و زنجیر را یک
یک بگسست و از آنجا خلاص شده بجنگل آورد و میرفت صیاد خبردار شد که فیل
ستون را بر کنده و زنجیرها گسسته میرود از عقب او بدوید از راهی دیگر پیشتر آمده
بر درختی که برکنار آن فیل واقع بود بر آمد پنهان شده نشست که هرگاه فیل
از ته بگذرد از خود را از بالای درخت بر گردن فیل بگیرد بعد از لحظه چون فیل در زیر
آن درخت رسید صیاد دید که فیل از ته میگذرد از آن درخت خود را بر گردن
فیل مست افکند ناگاه قیاس او راست نیامد و خطا کرد در پیش فیل بیفتاد فیل بزرگ
خود را کار فرموده با خود گفت که او هر چند دشمن منست لیکن چون با نهایت

زبون

زبونی در زیر پای من افتاده لایق نیست او را بکشم از وی درگذشت و گذاشت
صیاد چون دید که فیل مذکور او نا شنیده راه خود را گرفته میرود از آنجا برخاست
خود را و اعضای خود را بعد از آن از وی آنچنان جا بسلامت یافت باز اندیشید
که این صنف فیل بزرگ را که گرفته بودم از قید من برآمده میرود تا جان
دارم در گرفتن او تقصیر نکنم و به هر حالت که باشد او را باز بدست آرم از پس
فیل روان شد تا آن که فیل رفته رفته در آن جا رسید که جای او بود قرار گرفت صیاد
بر سر حیله گری خود آمده در رهگذر فیل چند جای چاه های عمیق بکند و روی آن
بر عدد راست خس و خاشاک پوشش کرد اتفاقا روزی آن فیل در یکی از چاه ها بیفتاد
و باز بدست او گرفتار آمد از هنر پیشه صیاد او را از آنجا برآورده به ستونهای قوی
به زور زنجیری محکم تربیت را از امکان گسستن نماند آن فیل مانند راجه باج
از سبب غفلت خود در بخت التزام یا هنوز گرفتار بند است در بند بماند اگر
همان زمان که بر دشمن خود دست یافته میگذاشت هرگز او را این حالت پیش نیامدی
همچنان ای راجه تو اگر بر نفس و هوای خود که دشمن جانی است دست یابی و نشکنی
و از بیخ بر نکنی آخر پشیمانی خوری و گرفتار قید او گردی که دیگر خلاص از دست
او ممکن نباشد   کم اندر آب تکان   تمام شد   بعد از آن راجه

سکهج ناد دیو را آغاز کرد که حکایت آن مرد مرتاض طالب گوهر چینتامن و
حکایت فیل را با من گفتی روشن تر بگو که حال مرا با حال آن مرد طالب گوهر چینتامن
چگونه مناسبت است ریونر گفت ای راجه چنانچه آن مرد طالب گوهر را عالم
شناسنده و بیدار نیکو میدانست و لیکن از دریافت حق و حقیقت خبر
نداشت و چیزی را که بسعی کوشش نموده بدست آورد آنرا بگذاشت چیزی را
که یافتنی بگذاشت و ترک نمود دست بآن در زد همچنان تو ای راجه آنچه
باید ترک آن داد و دست در آن زدی و آنچه باید بدست آورد آنرا گذاشته
با تو ظاهر نزد بگویم که تو ترک سلطنت و حکومت نموده از زن و مال و خانه و تمام
اسباب دنیوی جدائی کرده خود را از آن دور داشته بجای آن بسعی ریاضت
به حبس و ریاضت یعنی بذکر و تسبیح نمودن و روزه داشتن خرسندی نموده بحساب خداوند
کاری را که بالاتر و خوب تر از آن هیچ مشغولی نباشد کرده و میکنی و میدانی را اصل کار
همت بهتر از دست من آمد و راهی در روشنی و در سلوک بهتر از این نباشد
که من دارم ای راجه تو با آن در گن مکش در مانده یعنی با خود گوی که از این
کنم و آن گیرم و آن نکنم و گرد آن فکر نکردم در پرده دوری مبتلا هستی این خیالات
واندیشه ها در پیش پرده دل تو حجاب بجه مانند ابر تیره که گاهی روی آفتاب سیاه میکند

ثمره و نتیجهٔ این تپ و ریاضت و پوجا حاصل نشد یعنی سهل است میل مدتی
در شرکت بعضی زنان و انواع ذوق و حظ نفسانی گرفتن باید در رنگ آن ازین
خود را بدست خود هلاک میکند و گاهی گلوی خود را می برد و درد و محنت بر خود
می بیند و برای آن از تا در زن و جنم دیگر از سبب تناسخ او را روی دهد
راجه و حاکم ولایتی شود و مرادات دنیوی او را حاصل گردد استیفای لذات
نفسانی کند غرض از این طور منفعت که در ریاضت هم از فرا و نتیجه مثال این نوع
امور شده ای راجه اصالتاً را از جمیع قیدهای هستی گذشتن ست خود را محو و مانن
هر هم ساختن پس کسی که خود را از تعلق ها بکند رانده از هواها گذشته خود را
فانی در نور حق گرداند و همت خود را باین قیدها بند دو اوقات خود را صرف
تپ و ریاضت و جپ و پوجا گرداند گویا گوهر قیمتی من را او قدر ندانسته
از دست داده شد و دل در مدهٔ فنا بسته اوقات خود را ضایع و مهمل گذاشته
باشد مقصود من از شرح الحکایت آن ست که همت خود را بلند ساخته
دل در برهم ندی و بربه غیر آن نهد آن را تید راه برده مقصود خود را یابد
ای راجه اینکه در خاطر قرار گرفته که سلطنت و دنیا گذاشته ام تپ و جپ
پیش گرفته ام کاری بزرگ کرده ام این خیال را از خاطر خود دور کن چه

را قید راه خود مساز باید که نظر همت تو بر غیر ذات بر هم بیفکند یعنی جرم را با تیغ
وغیر او را اصلا بدل راه ندهی و چون دانستی که از جمیع قیدها گذشتن تو بر خلاف مشیت
مرتب و پویا قرار گرفتن و دست در آن مهره مناسبتی است مناسب حکایت
فیل با جانوران است که آن فیل در حقیقت ذات تست و دو دندان آن فیل در تو
این دو صفت است یکی از آن تعلق کردن بهر چیزها باشد دیگری ترک قید
و تعلق و وارستگی از همه چیز و آن صیاد که فیل را بسته در بند کرده بود آن
غفلت و نادانی تست که بسبب آن بسته قیدهای دنیوی و معنوی آن بند و
زنجیر حرص و هوای نفسانی تست بدان که آن زنجیر و بند چون زنگ گرفته
و سوده گردد تا توانی دستی پیدا کند لیکن این حرص تو روز بروز محکم شود
نیز نشنود چنانچه آن فیل بند و زنجیر را زور کرده گسسته خود را از قید بر آورده
بعد همچنان تو ترک سلطنت و کامرانی نموده از قید جاه و دنیا بر آمده آزاد
شده بودی چنانچه آن صیاد باز به قصد گرفتن فیل بر درخت بر آمده خود را از بالا
درخت بپایان انداخته زار و زبون شده در پیش پای فیل افتاده بعد همچنان
ما دانید و اکنون نفس تو که قصد بند کردن تو داشت بعد از ترک سلطنت و
جهانبانی بتقویت زار و زبون شده در پیش تو مرغ خاک افتاده بعد اگر در آن

دم

دم آن دشمن را می‌کشتی و نابود می‌ساختی کار تو تمام ساخته بود ای راجه بدان
که چون مردی سعادتمند خود را قرار میدید که ترک لذات دنیوی نماید و از
آرزوهای نفسانیه برآید نفس او یعنی حقیقت نادانیا و اگیانی او بسبب
این اندیشه او بلرزه در می‌آید مثال آن جن که بر درختی که جا کرده باشد چون
یکی تبر بدست گرفته می‌آید که من این درخت را برای کاری و مصلحتی می‌برم
هنوز تبر نینداخته در بریدن شروع نکرده باشد که آن جن می‌ترسد و
میلرزد ای راجه چنانچه آن فیل دشمن خود که در بخش پای خود زبون یافته
بود و او را نکشت و زنده گذاشته بچنگال در آمد آخر در بند و دام افتاده
اسیر گردید همچنان تو نفس خود را که دشمن جانی بود نابود نکردی و خاطر خود جمع
ناکرده آمده در پی چنگال ریاضت پیش گرفتی همان اگیانی نفس تو باز ترا بسته
قید نسیان و مقید نموده و بوجا بشت درمانده این قیدها گردیدی همچنان که آن
فیل اسیر چاه عمیق گردیده بود بعد از افتادن در آن چاه همعنان فیلان
که هرجا پا بستند زمین را بناخن کنند خاک آن را بخرطوم برگیرند و بر خود
افشاندند آن چاه و گور را عمیق تر ساخته بود و فرو رفته بعد از آن که تو در
قید جپ و تپ افتادی تپ و ریاضت بسیار کرده بند خود را محکم تر ساختی

و بسته تر گردیدی چنانچه آن صیاد برای بدست آوردن فیل گرفتاری او
بر طرف چاه ها کنده بود همچنان جهت تو اندیشه جهت تو بر سر دو دیده با انواع
قرار داده که این شب کنم که آن ثمره بیابم فلان ریاضت کشم ریاضتها کشیدی
چنانچه آن جا قریب بیخ ها و شاخهای درختان روپوش شده بود احوال درون
آن معلوم نمیشد همچنان تو تپسیاها که بر پرستاران بیرون ایشان آراسته
و درون تاریک و خراب بود بدیدی و بیاید درون ایشان برزده تپسیا
و ریاضت تقلیدی نمودی بروی ایشان برخود لازم کردی و گرفتار گشتی
یقین بدان ای راجه که تو در چاه و کو عمیق تپسیا افتادی گرفتار ماندی در رنگ
راجه بل که از سبب نادانی و گیانی خود در تحت الثری مقید به بند شد که
بزمانت تمام شد باز برهمن پسر با راجه سکندیه آغاز کرد که ای
راجه در آن وقت که بجای مقام خود بودی و با مور سلطنت و مهمات ملکی
قیام می نمودی رانی چوداله ترا دلالت بر گیان کرده بهره بر داشته بود
در آن زمان فرموده او را چرا انکار نمیشنیدی گفته او را سهل پنداشتی ظاهر
این خاطر تو رسیده باشد که خود این زن من است و رانی ملک است راه نموده
او را چه قدر خاصیت است و خواهد بود این بیدنشی گیانی و ارشاد و تلقین او را که

بطور

همیشه در خاطر من بوده شنیده از یکدیگر کام دل گرفتیم واز حظهای نفسانی
بهره ور گشتیم چه اثر بوده باشد ای راجه تو او را بچشم کم دیدی رتبه و مقدار او را
نشناخته قیاس حال او را بر حال سایر زنان کردی غلط تمام کردی اگر فرصت او را
به یقین و اعتقاد اقبال می آوردی و گفته او را کار می بستی تو در آن زودی
یکی از کاملان میگشتی از جمله گیانیان می بودی یقین بدان که رانی چورالم
از غایت جرم الیشر گیان کامل یافته یکی از سده ها و عارفان کاملست
که هرچه در دل دارد بر زبان می آرد گفته او موافق عمل و کردار اوست محض
زبانی و تقلید نیست او آنچه خود بعمل در آورده آن را موثر دیده بعد از آن
با تو در میان نهاده و ترا گفته که این بکن و آن مکن و اینطور باش ای راجه
آنچه مطلوب تست چیزی را که تو میخواهی و جمیع طالبان راه بر مینهر خواسته اند
موقوفست بر حاصل کردن گیان ای راجه تا غایت که بر گفته رانی چورالم
نرفتی فرصت او را کار نه بستی اوقات خود را ضایع گذاشتی بار دیگر حالا هم
کاربند باش و سرب تیاگ بکن یعنی از سر همه چیز بگذرد در راه حق هیچ مراد
و مقصود را بند و قید خود مساز که گفته مقصود تو حاصل گردد راجه گفت ای
دیوتر وای برهمن بسر من خود سرب تیاگ را بجا آورده ام که از سر سلطنت و ملکست اند

و جاه و مال گذشته و ترک زن و فرزند و ولایت آبا و ان نموده و شب ها جود
گشته از قصر دولت خود برآمده درین گوشه بسر می برم اما هنوز در سرب تپاک
دقیقه باقی مانده باشد که آنرا رعایت باید کرد کنج و دیوتر آغاز کرد که ای راجه
آنکه گفتی که من سلطنت خود را و ملک و دولت و مال خود را و شهر و ولایت
و اسپان و فیلان خود را و امرا و وزرا و ارکان دولت خود را گذاشته
و جمعیت خود ترک کرده ام از عهده سرب اتیاگ برآمده ام ای راجه غلط فهمیدی
آنچه از سلطنت و دولت و ملک و مال و اسپان و فیلان و جمعیت که شمردی
هیچکدام ازین چیزها خاصه تو و از آن تو نبود بجهت آن که اینهمه اسباب ملکداری
و لوازم سلطنت است هر کس که بر تخت نشیند سلطنت و ملک را پیش از خود
که پدران ترا بود همه توابع و لوازم آن است و با او باشد تا آن که حاکم و راجه باشد نه
خاصه ذات کسی پس تو حالا باید که هر چه از تو خاصه تست از سر آن بگذری
تا آنرا نگذاری سرب اتیاگ نکرده باشی چنانکه شیر با شتر برام چند دیگر گفت
که چون دیوتر این سخن با راجه سکدهج گفت ترک سلطنت و ملکداری و
گذشتن او از سر مال و جاه و اسباب دنیوی را هیچ شمرده و در حساب آورد
راجه سکدهج زمانی در خود فرو رفت و با خود بگفت و گو در آمد با وجود آن که از

سلا

سلطنت و ملک و شهر و ولایت خود برآمده ترک اسباب جهانداری کرده و بی تعلق
شده آمده درین گوشه باین حالت می باشم این دیو تیر مرا با تعلق میگوید کارهای مرا
هیچ میشمارد و دلی هرچه میخواهد مرا می از این جنگل برآیم ترک اینجا و منزل کنم بعد از آن
با گنج آغاز کرد که ای گنج والی دیو تیر من خود ترک همه چیز نموده و از آبادانی برآمده
در مجرد و تنها نشسته گوشه جنگل را اختیار کرده ام حالا با چه تعلق داشته باشم این جنگل
و این درختان و برگ درختان و این کلبه است که جای بودجا و اسباب بودجا
و پرستش میست این زنده میست قصر و ساکت درین کلبه و برانه که در سرما و گرما
پناه به آن برم و رای آنچه شمردم چیزی دیگر نزد من نیست که مرا به آن تعلق بوده باشد
و قید من شود اگر فرمائی اینها را هم بگذارم ترک اینجا و مقام بگیرم زنده و سیناس
و اسباب بودجا را هم بگذارم دیو تیر باز راجه آغاز کرد که ای راجه از اینها نیز آنچه شمردی
هیچ چیز خاصه تو و از آن تو نیست که ترا به آن تعلق بگویم برای آنکه هر کسی
بمدعای نیت و ریاضت درینجا بیاید و نیت بودجا کند اینها همه از دست
درینجا باشد و درین جنگل سیر و گشت نماید و باین برگها و کلبا بودجا نماید تا
و ریاضت مشغول شود باز راجه سکدهیچ با دیو تیر آغاز کرد که چون مرا گفتی آنچه
از درختان و جا و مقام و غیره هم که برشمردی خاصه تو نبود که ترا به آن تعلق

زود بستگی بوصه باشد مگر میخواهی که این اسباب شناس را از ننگ که در رته بستام
وظرف آب خوردن و دوند از چوب دستی بوصه و پوست آهو و ماله را بان
جیب میکنم و بدست دارم و وساده که یعنی تکیه گاه از خس و نی بافته شده آنچه
با من باشد ترک هم و اینها را بگذارم که سرب اتیاک کرده باشم راه چه سکید هیچ
بعد از این سخن گفت اینهمه اسباب یک یک را جمع کرده آتش درون ده در
حضور دیو سپید خاکستر گردانید با خود گفت که حالا این گردم اسباب شناس و دوروشی
را که با من بود از خود دور کردم اگرچه این اسباب مقداری نداشت چیزی معتبر
نبود و لیکن اینقدر تعلق خاطر با آن داشتم که بدل میگذشت که مبادا مال من کم شود
لنگ مردانه نبد مرا کسی بردباری این تعلق و تکرار ای خاطر هم دور شد این دیو سپید پیر زندار
کاملست که به طفیل توجه او این اندک تعلق خاطر من هم برطرف گردید و آزاد مطلق
گشتم بعد از آن با دیو سپید آغاز کرد که ای دیو سپید من بر فرموده تو از این قیدها
برآمدم و آزاد مطلق گردیدم و مجرد شدم یعنی شناس برهنه که اطراف عالم را جامه
پوشش تصور کنند مظاهر پوشش ندانسته باشد حالا خود سرب اتیاک کرده باشم که
بیقید مطلق گردیدم خاطر مرا هیچ کم هم تعلق نمانده دیو سپید آغاز کرد که ای رام آنچه
کردی خوب کردی یار نظارا از جمیع قیدها رسته گشتی لیکن هنوز از عهده سرب اتیاک

زم

زیر آمده و سرب اتاک کرده راجه گفت ای گنج چیزی نمانده و مرا خاطر تا آن تعلق بیضه باشد
و قید راه من نشود حالا آنچه دارم این پوست و گوشت و خون و رگ و پی و این پنج حواس
ظاهر است اگر فرمایی مرا به نابود کردن آن یعنی معدوم ساختن تن و تلف کردن این صورت
عنصری سرب اتاک می‌شود بروم و خود را از بالای کوهی و بلندی در بیابان اندازم
هلاک شوم و بمیرم که سرب اتاک کرده باشم این بگفت و بدوید و بر بلندی پیش‌تر روان
نزدیک بود بر آمد و قصد کرد که خود را بیندازد دیوتیر بزجر تمام منع کرد که ای راجه قصد
هلاک خود مکن خود را بزور مکش که سرب اتاک کشتن خود نیست این قصد در رنگ
آن است که ماده گاوی گرسنه شود خانهٔ خود را بشاخ بزند زینهار این قصد بازای
دست از هلاک خود باز دار که مقصود از این حاصل نشود سببش چه تو آن چیز را که این
تن بسبب آن در پریشانی می‌افتد آن چیز باعث تن‌های جنم می‌گردد و کردار عمل پیش می‌آرد
آن را بگذار و خود را از او خلاص ساز که سرب اتاک کرده باشی راجه سکهدج
آغاز کرد که ای دیوتیر حالا با من بگو که آن چه چیز است که از تن جاندار بواسطهٔ آن در درد
و محنت می‌افتد و آن چیز تخم جنم عمل و کردار کسی نمی‌گردد کنبه گفت که ای راجه از من بشنو
آن چیزی که از تن و حواس خمس بسبب او در پریشانی می‌افتد همان چیز تخم جنم و عمل و کردار می‌گردد
آن من و جت است که بواسطهٔ آن حواس خمس بچیزها تعلق میگیرند تن بسبب او در محنت و بلا

می افتد آن من وحت این تن است بنوعی در حرکت می آرد و هر جا می برد از باد خس و
خاشاک را بر روز خود از جا بکند و برداشته بهر جا اندازد قدرت و تصرف ظاهرست
آن را نه چیزی برجا مانده چون سنگ و کلوخ بی حس و حرکت توان گفت نه چیزی روان
و هر سو گردان و نه او را زیرک و تیز فهم توان گفت نه کند ذهن و بلید طبع لیکن نشنود
هر بلایی و گرفتاری که جانداران را پیش می آید از دست او سرگردان و پریشان میگردد
از دور ساختن او کسی از دوی خلاص میگردد از تفرقه شمار نمیزند و توی بیرون
می آید که در اصل دشمن جان جان دار من وحت است که جان را از اصل خود دور
می اندازد و هر جا پریشان میگرداند تو چون من وحت را بگذاری و از خود دور کنی
سرب اتباک کرده باشی در ذوق دایم و سرور ابدی رفته از جنم گرفتن و زیستن
و مردن خلاص شدی و مانند آکاس بی نقش و نگار و بی صورت و بی رنگ خواهی
گشت آن زمان راجه سکدیو آغاز کرد که ای گنج فرمودی که سرب اتباک و قبیح
کرده باشی که من وحت چه چیزست و حال او چیست نشان نقش و صورت او به من
بگو که خوب فرمودی مرا با حال کار رهنمونی کردی لیکن اول بگو که من وحت
چه چیزست و حال او چیست بعد از آن که او را شناسم کرده آن را از خود دور
سازم بعد از آن گنج مارا جه گفت ای راجه میخواهی که حقیقت من وحت را بدانی

حقیقت او و اتصال او همان تعلق اوست بچیزهای زنبوری اوست بچیزهای زنبوری که کار ندارد
را اندیشه می‌بندد تصور تا آرزو و خواهش او یقین بدان از همین سبب در جسم‌های گوناگون
می‌افتد عمل و کردار نیک و بد پیش می‌آید این چیست و من کو یا مایی علیحده است برای آن
اندیشه و آن خواهش جسم سابق و آن در نافت غیر واقع را از بجان همراه میباشد مثل
آن از ریسمان بینه را مار خیال کنند و دارند بدان ای راجه آنکه آدمی بگوید خود را از این
جسم و خود را خود داند همین دانستن او خود را گویا ظرف و جای بودن جمیع اسباب
دوری از برم البسر و خانه حجاب در پرده غفلت و نادانی است همین خودی
را تخم درخت من و تو بدان و این تخم چون درخت کثرت و دوی کاشته میگردد
اول بار برکشیدن و برشدن آن تخم درخت را پیدا یعنی عقل بدان باید دانست که
این عقل تخم خودبینی را آن سبزه است که اول از زمین سر بیرون کشیده و سبزه
شده هنوز برگ و شاخ بیخ پیدا کرده باشد بعد از آن سبزه بالیده شود و تنه
پیدا کند آن را بمنابه من و تو بدان ای راجه این چنین درخت جنبش و سبزه
زبر بار از سبب انواع رنجها و محنت‌های می‌گرداند بیخ برانداختن آن که گنج درخت
خود را در ذات برهم بیند از برنشان شدن آن هرجا مانده دارد بعد از آن
درخت در برهم بسته گردید گویا آن درخت و آن سبزه از بیخ برانداخته شد

کسی حب خود را در بزم ایشان خود بسته از جاهای دیگر و تعلقهای هر چیز نکشد از زبان
را بسته و جمیع حیلها را گرد آورده در همان بزم مشغول شود و مونس گردد یعنی در یاد
حق چنان مشغول و مستغرق بود که با هیچ کس و هیچ چیز نه پردازد و با هیچ کس ستیزه
نکند و نزاع ننماید و کاری یا بخشش که بردارد آخر کار نافع و سودمند بود آن را یقین
هست که شاخهای خواهشها و آرزوهای نفسانی از و بریده گردد ای برادر چه این چنین
درخت زیانکار را که از دست بشاخها در زنند و قصد کندن او کنند کاری دور
از اختیار کرده باشند باید که آنرا از بیخ و بن ببرد و بعد از آن که بیخ آن بریده شد
ناچار شاخها خود خشک و بی بر خواهد گردید ای برادر چه این چنین درخت زیانکار را که
از دست بشاخها در زنند و قصد کندن او کنند کاری دور از اختیار کرده باشند باید که آنرا
از بیخ و بن ببرد و بعد از آن که بیخ آن بریده شد ناچار شاخها خود خشک و بی بر
خواهد گردید ای برادر چه این چنین درخت که هر چند که از بیخ بریده باشد باید ملاحظه
کرد که مبادا از آن ریشه های او که در ته زمین مانده باشد باز سبزه شود و سر کشد
پس بعد از آن بریدن از بیخ آتش در بیخ او باید انداخت که بیخهای باریک
و ریشه های او هم بسوزد و محل و هم آن نماند که باز سر کشد باز ای برادر چه از بیخ بر سید این
درخت من چه چیز است که از این کار خود بینی پیدا شده این منم گفتن بیخ آن شده

حالا تدبیر برانداختن آن و سوختن آن بیخ بگو که چکار کنم که بیخ و ریشه او برجا
نماند و نابود مطلق گردد گنج آغاز کرد که سوختن بیخ و ریشه آن درخت این است
که سعی کند و در پی این شود که بداند که در حقیقت گوینده این منم و دانندهٔ
این مضمون کیست بعد از آن که گوینده اصلی شناخته شود پی بهمان که بگوید
این منم همان ذات حق است و غیر حق هیچ کس نیست که آن نسبت او را سزاوار بوده باشد
همین را دانستن و یقین کردن سوختن و نابود کردن بیخ و ریشه آن درخت
من و جهت است بعد از آنکه راجه سکهدیو گفت که ای گنج من در این وادی بسیار
غور کرده ام و دانستن حقیقت آن که گوینده این منم کیست و جهت بی نهایت
کوشیده ام که مرا تحقیق شود که نسبت کننده این بخود کیست آن که گوید این منم چیست
اینقدر یقین شد که گوینده آن و این جهان و این دنیا نبود نسبت کنندهٔ این
منی تن هم نیست گوشت و پوست و استخوان و خون و مغز نیست و پنج حواس ظاهر نیست و پنج
حواس عقلی و روح ها هم نبود و من و جهت نیست و جان نیست گوینده آنکه این منم و نسبت
کنندهٔ منی بخود غیر وجود حق و هستی مطلق برهم و پرم آتما نیست همان هستی حق و پرم
آتماست که هر جا جلوه میکند و بهر رنگی در هر صد رنگ ظاهر میشود هر چه و هر که باشد در
حقیقت اوست در رنگ آنکه انواع نمودهای زیور از طوق و یاره و گوشواره

و انگشتری و حلقه و مانند آن اگرچه هرکدام از این اسامی را تعینی علیحده باشد و صورت
هر یک جدا جداست لیکن یک ذات طلاست که بچندین شکلها و صورتها ظاهر
میشود در حقیقت غیر حق طلا در بین نبوده است و وجود نبود همچنان هرچه در نظر
هست مظهر حق است بلکه همه حق است و غیر حق را وجود نبود مطلقا نیست ای شیخ آغاز
کردی راه اصل کار همین است که کسی نداند و بیخود تا آن که این انکار
که بر هستی حق وجود روب و خلاصه ذات برهم است و چون تو حقیقت
این حالت معلوم کرده و بیقین تو رسیده که انکار را بحق و برهم زدن و
نسبت کردن سزاوار نیست هیچکس هیچ چیز غیر حق لیاقت آن ندارد که
آن انکار بحق منسوب کرده شود پس تو چرا انکار را میکنی آری و خود بخود از خود دور
نمی سازی که مقصود حاصل گردد راجه سکندر گفت ای شیخ وای دیو نیز
که این انکار تخم درخت من و جز است با تن و جان آمیخته تمام دارد
من هرچند کوشش میکنم و سعی مینمایم که این انکار را از خود دور سازند بی نسبت
و بی تعلق کردم میسر نمیشود این انکار بهیچ وجه از و دور نمیگردد و در لحظه بتکلف
ورزورا از خود دور میکنم خود را بی نسبت میسازم لحظه دیگر باز آمده پیش
من می ایستد و بر راه من میگردد و عجب در مانده و گرفتار شده ام در کشمکش این

حال افتاده ام نمیدانم که چکار کنم و چه حیله سازم که این انکار از من دور شود باز بشست بنیاد کرد
ای راجه و سلسله موجودات با یکدیگر دابستگی عجب دارد که یک علت از سبب پیدای او در میان
نباید پیدا شدن او ممکن نیست چنانچه کوزه تا چرخ کلال نباشد موجود نشود
پیدا نماید همچنان بگو که علت وجود و سبب پیدائی انکار چیست این انکار
از چه سبب پیدا شده بشست گفت انکار یعنی از قوت ذات است و یافت کسی از
چیست یعنی دانسته شدن شعور و ادراک آنها تعلق میکند پیدا میشود پس علت و سبب
پیدائی انکار یعنی خودبینی دریافت شده باشد شعور و دریافت کسی چون در میان
خود را جدا دانسته میگوید که این منم ای رگهوبیر چون من سبب پیدائی انکار را با تو
بیان کردم بپرسیده تو را جواب گفتم حالا تو با من بگو که این چیست آن
چیست بر دو از آنها یعنی ذات حق است و انکار از او پیدا نمیگردد و آن
آنها در کی است چه تصرف خود جدا می سازد بشست گفت ای راجه دیده میشود که
آنها تصرف و قدرت خود را از تن جاندار ظاهر مینماید در رنگ آنکه قوت
وزیدن باد و تصرف آن از جنبیدن برگ درخت پیدا نماید این تن فانی و
نابینده است راجه بشست گفت ای بشست این تن فانی و بیکار جای تصرف
محل ظهور قدرت آن هستی حق است و شعور دریافت وابسته بعض حق کجاست

شود دریافته و بسته نیست من آن هستی حق و اصل حقیقت را که باقی
و پاینده است بواجبی نشناخته ام و در اندر نیافته ام بدین سبب انکار از
من نمیرود بعد از آن که من شناخت هستی و اصل حقیقت را که باقی است در
حاصل کنم ناچار جسد من نابود خواهد شد چون جسد من که علت و سبب
پیدائی انکار است نابود گردد و انکار هم نابود و معدوم شود دیو بر گفت که
سکندر چون گفتی که جسد دریافت که تخم انکار است و البته این تن
ناپاینده و فانی است حالا با من بگو که بعد از آن که تن فنا میگردد و خاک و
خاکستر میشود تعلق این جسد و شعور بچه چیز میشود و کجا میباشد سکندر آغاز
کرد که گنج هرچند این تن که آب و خاک است نابود گردد لیکن اصل این
تن که صورت اوست آن عبارت از تن آتش بابک است که بی ترکیب
آنجا که معدوم و نابود نمیشود این جسد و تنها شعور ما آن همراه میباشد باز گنج
گفت ای سکندر بگو که علت و سبب پیدائی این تن چیست از کجا پیدا میگردد
باید که اصل این تن را بدانم تا آن که سبب پیدائی و علت وجود چیزی
دانسته شود دانستن آن چه میسر نشود تو خود تن را چیزی میگوئی و وجود آن
را مدار همه این تن چیزی نیست وجود این تن چون وجود ما دست که از دیدن

ریسمان در هم شود چنانچه آن مار محض وهم و خیال باشد در واقع چیزی نبود همچنان
این تن هم در نفس الامر چیزی نباشد سبب پیدایی آن تن دانسته نشود سکندر هیچ
گفت که ای دیو تیز سبب پیدایی تن که می بینی و تن تمام موجودات عالم که
همان است که خلق را زو پیدا شده پنج گفت که ای سکندر هیچ برهمان را سبب
پیدایی و علت وجود و آفرینش که گفتی نمیدید بجهت آن که در مرتبه برهم روپ
و هستی مطلق که روی ایجاد خیال نباشد برهمان را وجود کی است علت کامل
و سبب پیدایی اصل آن است که آنرا سبب پیدایی و علت وجود آفرینش
چیزی دیگر نباشد پس برهمان را علت وجود و سبب پیدایی و علت آفرینش گفتن
سزاوار است راجه سکندر هیچ گفت که من گفتم که سبب پیدایی آفرینش معلوم
شد و قرار یافت که سبب پیدایی بر اصل و علت کامل آفرینش خلق عالم ذات
برهم است که بالاتر از او علتی و کاری دیگر نبود که او را پیدا کرده باشد پنج
باز گفت که ای سکندر هیچ که آن ذات برهم که هستی مطلق بحد و نهایت است
چونی و چگونگی و نام و نشان را باو راه نیست از کمی و بیشی و پستی و بلندی
منزه و مبراست او را هیچ گونه مرتبه‌ای و غرض نیست چه نوع توان گفت که او سبب
پیدایی عالم میگردد که پیش او وجود و عدم برابر است از اینجا کس بگوید که پس

عالم آفریننده نباشد ما بغیر این سخن چیزی دیگر نمیدانم گفت که آن ذات برهم
و هستی مطلق را از روی کمالات و قدرت های ذاتی و یک قدرتیا و تجلی خاص
اوست که آن قدرت و آن تجلی را نام برهمان است و این عالم از برهمان
پیدا شده و ابسته باندیشه و خواهش برهم گردیده نمودی از نمودارهای او شده ای
راجه تو این عالم را فانی و ناپاینده و نمود بی بود دانسته هیچ تماع کار را بخود نسبت
مکن و آن ذات برهم قبله همت خود ساخته و در ذات خود جا داده همیشه در یاد
او میباش مطلقا انکار و خودبینی را بخود راه مده که از غفلت و آگاهی تو باین نسبت
نابود خواهد بود و خواهش و دانست که عالم از خواهش و اندیشه برهم موجود
گردیده و چیزی نیست چون آن نور کمال که برهمان از او موجود شده در ذات تو جا
کرده تو در همان را و گنیی ترا گیان کامل نصیب گردد که از آن گیان موجبه دیگر باره
دیگر ترا باین عالم و آمدن در قفس این دنیا هیچکار نماند محو و مستغرق شده
نور حق گردی و روی از همان بر جز صورت ذوق و سرور ابدی نشوی
بعد از آن راجه سکهپ هیچ با گنج نهاد که ای گنج وای و بوتیر از زین ارشاد
و ترتیب از این سخنان حقیقت بیان تو زنگ غفلت و نادانی از دل
منم دور گردید به یقین که این عالم نمودی بی بود است جز تجلی اندیشه و خواهش

راجه

علتی نیست وجود وجود ندارد و به طفیل تو بی برهم به هستی حق ذات برهم
و در میان آن ذات کرده یاد حق را در رنگ خود جا داد پرده غفلت و نادانی از پیش
من دور شده و از کشمکش این عالم سرگردان در آمدی چشمها وا رستم با یاد
حق و در میان برهم آرام گرفتم بی تغیر و انقلاب گردیدم میدانم از مرتبه شناخت
برهم این سر را یافتم مانند هیچ دیوهای لطیف نورانی مقرب درگاه خدا نیست
مرا یاد برهم میسر تسکین و آرام است گویا در دریای شادی بی زوال
غوطه زدم از عالم وحدت ذات حق سر بر آورده همه جا ظهور کمالات
خود می بینم دیگر را درین صنعت شریک خود نمیدانم بعد ازین گفت و شنید
بشست مهارکیشر با شری رام چندر بنیاد کرد برای شری رام چندر چون ارشاد
و تلقین دیوتیر در راجه تاثیر تمام کرد از سعی و کوشش او تاریکی غفلت
و نادانی از دل راجه دور شد شناخت برهم او را حاصل گردید گیان کامل
را یافت در راجه جمالی پیدا شد و حسن تازه روی روی نمود از تعریف
و تحسین آن از حد بیان بیرون باشد بعینه حال او چنان شد از گوهری
در حقه پنهان باشد چون سر حقه را بگشایند نور و تاب آن گوهر برق
زدن گیرد و روشنی آن باطراف رسد همچنان گوهر حقیقت راجه

سکهدهج گویا در حجاب غفلت و نادانی پنهان بود بعد از آن اسرار حقه را
عبارت از آرزوهای نفسانیه و هواهای جسمانیه باشد کنده و پرده نادانی
و اگیان را دور کردند جمال آن حقیقت تاب زدن آغاز کرد و خود را شناخت
حق و معرفت در رو نمودار گردید ای راجه سکهدهج چون کامل یافت حق
و سعی و کوشش دیوپتر را در حق خود این چنین موثر دید از ذوق آن اسرار
و تربیت او در خود فرو شد و می شکرگذاری او کرد و با خود میگفت که عجب کاری
که این دیوپتر مرا از لحظه غفلت و گرداب اگیان رهانید از دولت
او گیان کامل یافتم تا مدت دو ساعت در همین اندیشه و همین خیال
ماند بی حرکات نشسته بعینه چون صورتی تراشیده از سنگ گردیده
بعد از مدت دو ساعت چون راجه بخود آمد و چشم خود را از سرمه شناخت
پرمیشر زیب و روشنایی یافته بود باز دید دیوپتر در آنجا حاضر است
دیوپتر با راجه گفت ای راجه من ترا رهنمونی به قرارگاه و جای آرام کردم
دل تو بآن آرام گاه رسیده و ذوق تمام گرفته چه میگویی چه خوش جای بود
چه مرتبه کامل است آن مرتبه شناخت برم الیشر را من بآن راه نمودم از سعی
و کوشش خود خوبی آن مرتبه را بر تو روشن گردانیدم تا محظوظ گشتی و بمراد
رسیدی

رسیده و ذوق داری از نتیجه و ثمره آن همه مشقت ها و ریاضت ها که کشیده
بودی بتو رسید ترا تسکین و آرامی حاصل گردید و دلت خوش شد از آنچه واضح
بود آنچه دیدنی بود دانستی و دیدی قید غفلات و ما و انا از تو دور شد از
جمیع گرفتاریها خلاص گشتی راجه سکهه هم در مقام شکرگذاری دیو تیر
آمده آغاز کرد که ای دیو تیر از عنایت تو چشم من روشن گردید و راه جیون
مکت را دیدم و از سعی و کوشش تو بمقصد رسیدم بمرتبه که بالاتر از آن
مرتبه نباشد داشت سدهه را یافتم و بمرتبه خود رسیدم حالا خود را برترین
جایی و مقامی میبابم که شکر الطاف و عنایات را به زبان توانم ادا کرد و معلوم
کاملان و خاصان درگاه حق همین طور غافلان و درماندها را از پرده غفلت
میرهانند از فیض صحبت خود ناقصان را کامل میگردانند از شما مردم اینها چه عجب
و از کرم شما و توجه شما این تاثیر دور نبود بعد از آن دیو تیر آغاز کرد که
راجه اظهار شکر نمودی و تحسین فرمودی بزرگی و کمال خود را کار فرما شدی
مرا ازین تواضع و نیاز شرمنده کرده لیکن ای راجه سخنان مربیان و ارشاد
میرسد و نفع در مرید و شاگرد تاثیر میکند که او درون خود را از آرزوهای
نفسانی و هواهای جسمانی پاک کرده باشد و الا هیچ اثرش برخلاف باشد بی غش و

آلایش گردد تا کسی خود را از مراعات اینجا نگذراند بی آرزو و
خواهش نشود بمطلب نرسد کیان نصیب او نگردد ای راجه چون وقت مساعدت میکند
عنایت ازلی مددکار میگردد از برکه پاکیزه و بی آلایش است قطره ها می بالد از
چندین مسافت دور رسیده نصیب سبزه و گل و خار میگردد نیز میوه درخت و خوشه
ها کشت بوقت موسم خود پخته می شود که هر کس از آن بهره میگیرد همچنان چون بخت
و طالع مرید و شاگرد موافقت مینماید کوشش او و سعی پیر و استاد نتیجه و ثمره می بخشد
آنوقت که غفلت و نادانی از تو دور میشود کیان کامل که مقصود اصلی است حاصل
میگردد ای راجه حاصل سخن این است که علت چشم دو بینی است تا دو بینی از کسی دور
نشود بمطلوب نرسد ای راجه بیقین بدان که تو کیان کامل را یافته و جیون مکت
شده چنانچه توهم که باعث چشم ها می گردید از تو دور شده از آمد و رفت انجام
خلاص گشته حالا باید که تو ذات برهم و هستی مطلق را در جان در روح خود هیچ چیز را
از هر جنس که باشد یاد نکنی تا نیک شناسی محو و مستغرق مشاهده نور حق گردیده دم ذوق
و سرور ابدی باشی بعد از این سخنان راجه باد یو نیز گفت ای گنج حقیقت
را بمنهم نمودی چشم مرا از حجاب غیب روشن ساختی از طفیل تو کیان کامل یافتم و منور گ
که تو چون جیون مکت شدم حالا باید که با من حال کاملان جیون مکت یعنی آن مردم که بکمال

رسیده محو شده بنور حق گردیده اند در دنیا زندگانی مینمایند مشروحاً بگویم که از اهل
جیون مکت درین دنیا بچه نوع باشند زندگانی ایشان و معاش با یکدیگر بچه
طور باشند دیوتیر گفت ای راجه جاندار را جز این باعث جنمها می بر بار بدنیا می آرد
و میرد چیست که درین تعلق و گرفتاری دنیا و اسباب دنیا خمیر کرده اند
ذات او از انواع برنائی سرشته شده است و این جهت را ظرف
آرزوهای نفسانی و جای هواهای جسمانی تصور کن جاندار بواسطه همین جهت
تعلق و گرفتاری او با مرادهای این جهانی درین دنیا بر بار می آید و میرد و باز زاده
میگردد و میرد مردمی که جیون مکت شده باشند ایشان را اول جهت نابود و معدوم
شده بود بعد از آن جیون مکت گشته اند تا جهت و آثار جهت در کسی باقی باشد
از صفت جیون مکت بودن بهشت نام او هر سه بدان که مردم جیون مکت از
جمیع خواهشها و آرزوهای پاک گردیده درین دنیا چون برگ نیلوفر باشند
که هرچند در آب بود از آب بالا تر بود هرگز آب او را تر نکند همچنان ایشان
را با مرادها و آرزوها و دنیا تعلقی نباشد هیچ انجانیها ایشان را بخود نکشد و مقید
خود نتوانند گردانید که همیشه وارسته گردانیده باشند ازین سخن یقین
خود کن که کسی همین خواهش و آرزوهای او بر بار بدنیا می آید و می بردای

راجه مردم جیون مکت مقید و بی تعلق باشند نه هیچگونه مرادی اندیشند و نه شرکت را

خواهند و موجبه را هم آرزو نمایند // آرزو و خواهش از هرگونه باشد همه اثار جهت

هست باید // تو نیز اصلا خواهش و آرزو از هر قسم // باشد از عالم ادنی از

دنیا و آسمانها نکند آزاد و بی تعلق باشی // نشان مردم جیون مکت این است

ای راجه چون تو از تمیز و شمار بگذری و روی دو و بینی را از خود دور کنی یک

نور کامل را همه جا بینی و دانی و غیر او را وجود و بود نه بینی آن را جیون مکت

گردی // راجه پرسید هیچ یاد و تمیز بنیاد که // ای دو و تمیز را میگوئی // از دوی بگذرد

این همه کثرت و موجودات را در حساب میار همه جزو همه کس یک ذات

اعتقاد بکن چون بظاهر دیده می شود و بنظر در می آید و ذات من و ذات

تو جدا نیست هر کس بصورتی و هر چیز برنگی می نماید اثاره و نشانهای کثرت عیان است

با وجود این چه طور توان اعتقاد کرد // این همه جز یک ذات نیست دوی

را اصلا وجود نبود // گنج گفت ای راجه اگرچه دوی بنظر در می آید شمار من و در میان

هست لیکن حقیقت حال آن است // آن یک ذات کامل و آن هستی مطلق است //

هر جا برنگی می نماید بغیر او هیچ چیز هیچ کس وجود و بود نیست این همه مظاهر و نمودهای

گوناگون در ذات او اصلا جدائی ندارند در حقیقت جز جلوهٔ یک ذات نیست

شمار

چنانچه همه دریاهای روان و سیلها و موجهای فراوان که هرکدام صورت و نقش
جدا دارد لیکن در ذات دریا این تعینات نمود هم محو و متلاشی است هیچ وجه
وجود ندارد همان کار خود قرار و آرام یافته مرتبه جیون مکت را دریابد
مقصود وصل او بحصول پیوند در راجه این اندیشه و این خیال کرده در جای خود قرار
گرفت در نهایت تسکین و آرام خاطر ذات او مانند صورتی و تمثالی شده
که آن را از سنگ تراشند یا در بلندی مرتبه مقدار خود چون در ذره و سه
قلهٔ کوه گشت اگر هیچ چه نه چند وقت گذشت باز بنشست مهارکهیشر با شری رام چندر
بنیاد کرد ای شری رام چندر بعد از آنکه راجه شکهدهج از رانی چوراله از خود شد
بصورت دیوتیر ساخته تلقین و ارشاد یافته و ابدیشی گیان گرفته با تسکین
و آرام دل و روشنی خاطر در آنجا ماند و رانی چوراله از پیش بیرون آمد در آنجا
آنچه از رانی چوراله بوجود آمد هر کار که او کرد با تو میگویم گوش بمن دار اگر
چند رانی چوراله از نظر راجه غایب شد در حالت آنجا بهوا بر رسید از راه هوا روان
گردید بشهر خود رسید و از راه هوا روزن بدرون قصر درآمد صورت و لباس
دیوتیر را تغیر داده همان صورت اصلی و همان لباس و پوشش خود را روا نشت
بخدمتکاران و هواخواهان خود ظاهر کرد هر کس از کنیزان و خدمتگذاران

خدمت و مشغولی خود را پیش گرفته در کرد او حاضر گردید کارداران مهمات معینه
در ایستادند رانی چوداله بطوری که روش راجه شکهدیو بود در بوزه و تزوک
و قواعد ملک رانی و رسوم جهانبانی عدالت گستری و رعیت پروری بجا و بنیاد نهاد تا
مدت سه سال مشغول مهمات ملک بجا ند بعد از آن که سه سال کامل بگذشت
بان بخاطر آورده که مروه و احوال راجه را بچشم ظاهر ببیند که چه میکند و مشغولی
او بچه خدمت در حالت از راه روزن قصر هوا بگرفت و روان شد خود را بجوالی
کوه رسانید و صورت و لباس خود را تغیر داده بشکل و لباس دیو بر آمده
باز پیش راجه شکهدیو حاضر گشت دید که راجه در همان جا که بود بنوعی بدهیان
خود مشغول است بطوری مستغرق ذکر و فکر است که چشم را نمیگشاید و هیچ از طرف
و هیچ خبر متوجه نمیگردد دانست که راجه در دهیان خود مرتبه کمال یافته مونی شده
شده مانده با خود گفت که او را بیازمایم و دهیان او را امتحان نمایم که بچه حد است
در حالت قوت و صولت شیری بهم رسانید و شیری کرد چون رعد بغرش در آمد
و غرش بلند و بسیط ظاهر که کوه بجنبش در آمد جانوران حوالی آن صحرا همه
برمیدند لیکن آن هیبت و آن صولت در راجه تأثیر نکرد او همچنان چشم پوشیده
ماند و از آن دهیان بیرون نیامد تغیری در وی راه نیافت رانی چوداله چون این

حالت مهیب آن صورت را که در هر طرف نزدیک راجه رسید دید و دست
در آویخته بشدت تمام راجه بجنبانید و از جای بکند و بیجا کرده بر چند حرکت
داده و پس و پیش کرده راجه را تا آن حد دید و دریافت که در دهیان مرتبهٔ
عالی یافته که مجموع همهٔ نور مطلق گشته خوشحال شد سجدهٔ شکر برهم اینسر بجای
آورد که منفعت در ریاضت او باری ثمره و نتیجه بداد و کار او تمام شد بعد از آن
با خود گفت که مرتبه دهیان از بس زیاده نمایان شد لیکن خود به بینم و دل درونه
او را تحقیق کنم که اگر چنانچه بظاهر دهیان کامل شده نشسته که در دهیان باید او را بهم رسیدی
همچنان دل او مشغول مشاهدهٔ نور حق جای برهم باشد خاطر او را با هستی مطلق رادی
بهم رسیده بمقصود او حاصل گشته و کوشش من ضایع نگردید آن گمان که من
او را مجموع استم یافته اگر در این دهیان تعلق دارد بغیر ذات حق و مشغولی
او بجز هستی برهم بوده باشد افسوس هزار افسوس بلکه هزار دریغ و دیگر در این
عالم چه کنم در این دنیا برای چه باشم مرا بهتر آن باشد که ترک این تن نموده و از این
وجود فانی بر آمده تا آن عالم پرواز کنم و بجای خود رام نیز من در شبهام این
حال او مطلقا در اتصال اثر زندگی نمایان نیست تا بجدی که بروم او و آمد نفس
در او معلوم نمیشود مرا تحقیق باید نمود که آیا راجه زندگی دارد و روح او در قالب او

هست یا بیجان شده بعد از آن درین تفحص و تحقیق در آمده او چشمان را جدا
ملاحظه کرده دید که در چشمان راجه نشان سرخی که چشمان راجه ها نشان باشد
هست خاطرنشان او شد که راجه زندگی دارد اگر بیجان می بود آن نشان
سرخی در چشم او نمی بود سفید بی نور میگشت درین اثنا شیورام چند ربا
بشنت مبارک بیشر پرسید که ای مبارک بیشر در واقع کسی که نسبت دهیان
درست شده باشد او محو و مستغرق مشغولی خود بوده و هیچگونه حس و حرکتی ازو ظاهر
نمیشود و معلوم نمیگردد که دم درین او آمد و رفت میکند یا نمیکند بعینه
حالت او چون حالت مرده و تن بیجان شده باشد بچه طور توان دانست و بچه
نشان معلوم توان نمود که او زنده هست بشنت مبارک بیشر گفت ای شیورام چند
اثر زندگی پنهان نمی ماند که تن برقرار مانده باشد و اماس نکند و ریخته و قرصه
نگردد که نه بغیر آن هیچ نشان زندگی در وی نتوان یافت و ندان اثر زندگی
و آمد و رفت دم در ذات او که دیده نمیشود و معلوم نمیگردد بعینه چنانکه گل و
برگ و شاخ سبز در تخم درخت سبزه ناشده که پنهان میباشد بوقت خود
ظهور مینماید بعد از آن مبارک بیشر بشنت گفت که ای شیورام چند آنچه از
من پرسیدی من جواب آن را با تو گفتم و خاطرنشان تو ساختم حالا همه حکایت

سکهدیو را با تو میگویم بطوری که بشست منی داره راجه جوراله که بصورت برهمن بر
درآمده بود هرچند کوشش نمود خواست که راجه از دهیان خود برآید او را باین عالم
شعور پیدا شود کوشش او هیچ فایده نکرد راجه از مدت سه سال کم و بیش در دهیان
خود برآید او را باین عالم شعور پیدا شود کوشش او هیچ فایده نکرد راجه از مدت سه سال
کم و بیشی در دهیان خود بود و مستغرق آن مشغولی شده بود از حیله‌ها و تدبیرهای او مطلقاً
بیدار نشده و بنوعی ظاهری نماید راجه جوراله با خود قرار داد که بجان از قالب
خود برآمده در تن راجه جا کند و جان او را باین عالم رو ساخته از آن دهیان
برارد و کوشش تن کاری نکرده ما بری جان من در تن رفته و بجان او در آمیخته
مکرهای طرفه آورد آخر همچنان کرد و جان خود را با جان او آمیزکاری داد و آشنا
ساخته و عنان جت او را گرفته متوجه اینجهان کردانید باز زودتر جان خود را از تن
او برآورده در تن خود بقرارگاه آورد و در رنگ جانوری پرنده که بقصد چار
شکار از آشیان خود برآید تا بجهان رسیده باز بشتابی تمام برگردد آمده در
آشیانه خود جا کند بعد از آن که جان راجه جوراله در تن خود آمد در جای برجا بست
و بنیاد خواندن سیام بید کرد و با واز حزین و صوت خوش آینده در پیش
آن راجه سکهدیو را پیدا شد و از آن دهیان بیرون آمد و بگوش او آواز

خواندن پیامم بیدار مضمون آن خبر بیان حقایق نیت رسید دل راجه شکفته
چرا نه که گردیده با خود گفت خوب خبری شنیدم چون چشم را باز کرد دید ار آن
دیوتیر عجب لطفی نموده‌اند که راجا به نزد من آمد بیدار مرا آمدن خوش از جمیع الاشیاء
ظاهری و باطنی پاک ساختند بخت و طالع من مدد کرد که راجا به دوست دیدار شما
را یافتم و خاطر ما بدین جهات با کمال شما بنوعی شگفته شد که بطلوع آفتاب
گل نیلوفر شگفته گنج ما راجه سکنده آغاز کرد که ای راجه خاطر من بنوعی با تو
الفت گرفته و محبت تو بطوری در دل من جا کرده که هرچند از تو رخصت گرفته
ترا وداع نموده و بالای شکرت رفتم نتوانستم آنجا قرار گرفت بضرورت برتو
آمدم و نزدیک تو آرام گرفتم حالا یقین دان که مرا یار مهربان و دوست که مرا یار
مهربانی دوست جانی و پیوند و خویش دلسوزی تو ای مرا در دوستی همای شریک
نیست راجه سکنده گفت ای دیوتیر بدان که درخت نیکوکاری و کشت امیدواری
من امروز بار در رشد ثمره و میوه بخشید که دیدار ترا دیدم از ملازمت و
صحبت توفیض تمام یافتم ای گنج منوعی که رعایت نسبت جوک بیاس بمن فرموده
بودی مرا پرورش و کار کردن آن داشته بودی خود را بران داشته‌ام
و کوشش نموده در قواعد شرایط آن خطی راه ندیده‌ام تا غایت قصوری در آن

نسبت واقع نشده و کمال ذوق و آسایش و نهایت تسکین دل و آرام خاطر
مرا از آن سبب یافته ام همین میدانم که در عالم شرک هم این راحت و آسایش
نخواهد بود چنانکه کسی در شرک بانواع ذوق و راحت میباشد آنرا نهایت
مطلب و مآرب خود میداند من فرموده ترا بجای داده در ذوق و آسایش
میگذرانم با طبع جمع و خاطر برجا هستم گنج باز از راجه پرسید که ای راجه
راست بگو که از آزار رسانیدن و تلقین من از سبب اندیشی کیان من ترا از برنج
کثرت و شمار روئی و حساب منع و تو را سرمایه رنج و محبت ناخود وارسته
شده و خاطر تو از هوا و هوس پاشی مانده و دل تو از خواهشها و آرزوهای مراد و مقصود
خالی گردیده از آن که ترک سلطنت نموده وارد و سینه جاه و مال و محبت زن
و فرزند گذشته گوشه اختیار نموده بمجلدی بر همان وارستگی و ترک و تجرید
خود قدم محکم داری با کدام خاطر تو بجانب آن کامرانیها و مرادها و دنیوی میکند
و چه حالت داری و چون میکند راجه راجه گفت ای گنج بطفیل تو و توجه تو و عنایت و رحمت
تو در دریافت شناخت حق و معرفت جمال مطلق مرا مقامی حاصل شده که کسی
را میسر نشود در راه سیر سلوک خود را در نهایت رسانیدم و حقیقت آفرینش و
اصل مبدای عالم را بواجبی بیبرم یافته مقصود و آن مطلوب که بهترین مطلوبهاست

و خوبترین مرادها است رسیدم دیگر مرا هیچ مطلوبی و مقصودی در پیش نمانده

من از یک کمال صفا حاصل نهایت لطافت مانند آکاس شده‌ام که هیچگونه گرد

آرزو و غبار خواهش و مرادی مرا تیره و مکدر نمیسازد هیچ آلایشی از تعلق گرد من

نمیگردد بلندی مرتبهٔ جاه دنیا و پستی فقر و درویشی در نظر من برابر شده در

همه چیز در همه کس بهره یابی می‌نگرم و رنج و راحت و انعام و دشنام مرا تفاوت

نمیکند و نظر بینش من روشنی و جلا یافته که از پیدا و نهان نزدیک و دور در دیدن

من برابر است مقدار زمان بشست مهار کیشر با شری رام چندر بنیاد کرده برای

شری رام چندر راجه سکندهج و رانی جودراله هر دو صاحب کمال شده و در شناخت

برم اثبت کامل واصل گردیده باهم می‌بودند در آن جنگل و صحرا و دامن کوه بر کنار

چشمه سارها و حوضها او خود میکنند را بنیدند و بر سر برها استراحت میکردند با

یکدیگر بیان حقایق و شرح دقایق گفت و گو داشتند و سخنان تصوف

و نکته های سلوک راه حق مشغولی می‌نمودند یکدم از هم جدا نمیگردیدند لیکن رانی

جودراله بر همان صورت برهمن پسر با راجه سکندهج می‌بود در میان ایشان

کمال دوستداری و محبت واقع بود نهایت انس و الفت باهم داشتند

از جان و دل هواخواه و رضاجوی یکدیگر بودند در احوال مرتن مالیدن

دغا گستر و کشیدن هر رنگی می نمودند بدنهای جنک راه بیک روش سلوک
میکردندی و دیو تیر بوجا و تیر بوجا یکی میکردند و در تیر بته ها و زیارت ها
باتفاق میرفتند گویا آن هر دو را یکی نور در دو تن قرار گرفته بود از در حرکات
و سکنات و نشست و خاست ایشان اصلا خلاف دیده نمیشد و باین روش
و طریق از گفته شد زندگانی میکردند روز و شب با یکدیگر میگذرانیدند روزی از
گشت کنان رسیدند بکنار چشمه از هر طرف آن گلها از هر رنگ شگفته بود
درختان میوه دار شاخ در شاخ بافته سایه ها دور انداخته بودند صحن
زمین سراسر سبز و خرم بود در زیر آن درختان آرام گرفتند از آن
میوه های شیرین و آب خوشگوار بخوردند و بیاسودند بوی گلها و ریاحین آن
را معطر و معنبر گردانید چون بعد از مشقت کشیدن تب و ریاضت جانب
کاه گردیده آرام گرفته بودند از محنت برت در روزه داشتن بر آمده
اشتهای تمام یافته بودند خراج ها باعتدال آمده بودند و قوت جسته ها
بحال شده رستنی جا گرفته بود را تا جو را ده از آنجا جای بیضا بدید از آن
گوشه خلوت حظ ایام گذشته بیاد او آمد و بخاطر خود رسانید که از زن
و شوهر از یکی باشند و طبیعت بر قرار بوده باشد اگر صحبت شده بکام

حاصل نکنند بهره برندارند قابل تفریق باشد بعد از آن راجه این خیالات بخاطر
او رسید بجانب راجه نگاه میل و خواهش کرد دید که روی راجه مانند
ماه چهارده تابان و درخشان است و رنگ او افروخته و روشن گردیده
بجهت آن که در ریاضت براحت بدل گردیده و مشقت روزه داری
و گرسنگی از و رفته آرام و آسایش تمام یافته حالات و کیفیات راجه از انچه بود
نیکو شده خواست که تدبیری کند و انگیز جمله نماید از آن حیله با راجه عیش و طرب
راند بمقتضای زن و شوهری یکجا نشسته با راجه گفت ای راجه امروز اول
تاریخ ماه چیت است که آن را بکار سیه فروردی گویند و این تاریخ بغایت
متبرکه و فرخنده باشد برای زیارت کردن بزرگان و رسیدن بملازمت
استادان و مرشدان باید که مرا رخصت دهی که در شرکت بودن و آنجا رفته
ملازمت نمایم و پدر ملازمت بکنم بعد از دیدن او باز زود برگشته
ملازمت تو بیایم چه مرا صحبت تو در بودن باید عزیزتر و دوست تر است از بودن
شرکت این مکیفت و کجا بدست راجه بدلاحرز تا آمدن من شما باین کلبا دسنبه
و نظاره صحرا مشغول باشند راجه چون او را بجد دید ناچار رخصت بدلا و گفت
ای دیو برهمن که بپدر خود را ملازمت نمای زود برگشته از ایشان مرخص

گردیده پیش من بیایی در آرام دل و قرار خاطر من با تو وابسته شده رانی چوراله
راجه را وداع نموده هوا گرفت و پرش در آمده روان گردید تا آن از در
نظر راجه بعد مقصود گنج بعد همین که از نظر راجه غایب شد آن صورت مکرر گردید
و به شکل اصلی خود شده رانی چوراله گردیده به قصر خود رسید خدمتگاران
و کنیزکان از هر طرف پیش او دویدند کارکنداران درگاه جمله حاضر آمدند
همه دلاسا نموده ایشان را بکارهای متعلق بودند باز داشته و مهمات
ملکی را سرانجام نموده باز هوا گرفت و روان شده برسید بالای راجه
سکهنج بود در حالت صورت گنج شده بر راجه ظاهر گردید خود را نهایت غمگین و
دلگیر در نظر راجه در آورده راجه چون بجانب او نگاه کرد دید خود سطر آثار
کلفت در روی او ظاهر است مکدر خاطر و پریشان می نماید گفت ای گنج آنچه
حالت است که پیدا کرده و آنچه نوع غم و الم است که تو در راه کرده عجب است که
این همه تغیر در حالت تو بچشم در می آید مردمی که شناخت حق حاصل کرده
باشند و بحقیقت نیک و بد وارسیده باشند ایشان هیچ چیز از جا نبرد
و هیچگونه آشوب و کلفت در ایشان راه نکند چه سبب خود که بدست غم دلگیر
و تیره و مکدر شده بیا نقد یک منم پیش حقیقت حالت را بگو گنج بگفته راجه نزدیکتر

برای بهشت و بنیاد کوه برای راجه شادی و غم و راحت وابسته نیست
هر کس که زن وار شد و موجود گردید از دیوتا و آدمی و غیر جای فرمود آمدن
رنج و راحت و شادی و غم گردیده و در رسید شادی و غم در آوردن رنج و راحت
صاحب نشناخت و عاقل و گیانی و اگیانی برابر است که هر دو روی آرد و در
هر دو اثر میکند لیکن گیانی صاحب دانش آنرا با حال حواله میکند خود سعد درمیان
نمی بیند آزاد و فارغ می گردد اگیانی دانش و غافل در دست این کشش
گرفتار میماند که از رنج رنجیده و از راحت آسوده و خوشحال میشود راجه گفت
ای مرید بیر باری بسبب این کلفت که در نمود پیدا میشود با من بگو و منشاء
این غم را بیان فرما گنج بنیاد کرد برای راجه نقد از آن که در پیش تو رخصت
شده در گشتر رفتم و تا آسمان رسیدم مادر را در آنجا ملازمت سرود و رقص
و نوشش و نوآئه از همه گذشته است بهره گرفتم و تماشاهای روحانیان کردم
چون از آنجا و تعظیم مادر فارغ گشتم از خدمت او فیض تمام یافتم آخر مادر
رخصت گرفته از پیش او برآمده همراه مرکبان و اسپان رکاب آفتاب
عالمتاب براه بادشاهان گردیدم رو بآنطرف می آمدم در بین اثنا
ناگاه دیدم که دور مادر گنیشر همراه ابرهای تیله لباس پیدا شده من نیاز مند

نمودم تمسکار نموده تعظیم او بجا آوردم بعد از آن بی اختیار از زبان
من برآمد که ای رکنیزر نسبت همراهی این ابرها جامه‌های تن هم نیلگون
مینماید و نیلی پوشش بنظر در می آید دیدم که رنگ روی او متغیر و غضبناک
شده بمن فرمود که ای بی ادب فضول مرا نیلی پوش گفتی گستاخی عجب جرأتی
دور از حد خود نمودی و نترسیدی که ترا از دعای بد خاک و خاکستر گردانم
خوب برو که شبها زن خواهی بود و روزها همچو دست برمن بجا نهفت
درحق من اینچنین دعا کرد باری بردم در پای او بیفتم و عذر جرأت خود
بخواهم تا بخود آیم دیدم که از من گذشته دور تر رفته انحالت که در من می‌بینی
این کلفت که از روی من ظاهر است از روی دعای بد آن رکنیزر است سبب
دیگر نیست از آن زمان در همین اندیشه و همین فکر مانده‌ام که فرموده آن
رکنیزر خود بزمین نخواهد افتاد من که شبها زن شدم چون خواهم بعد دعای من
چه شود راجه شکیده هیچ آغاز کرد ای دیوتیز چون درباب تو از زبان دور مانده رکنیزر آن
سخن برآمده آن وقت گذشت گفته او دگرگون نشد حالا فکر کردن هیچ فایده ندارد
تو که کیانی و اهل دانش هستی اینطور بیطاقتی کنی این محال عجب است شما رکنیزر
با شیربرام چند گفت که ای شیربرام چند بعد از آن که این گفتگو درمیان دیوتیز و راجه

شکیبه هیچ نگذشت روز بانور رسید آفتاب عزم خلوتگاه سراپرده مغرب
نمود این هر دو از آنجا برخاستند رفته غسل شام را باهم بجا آوردند از
جهت ذکر اذکار وظیفه شام بعد فارغ گشتند بعد از آن رفته در جای آرامگاه
شب بود قرار گرفتند آن دیو نیز که بصورت مردی او به شکل زنها مبدل
یافته بود آثار و علامات زنها دررو پیدا شده بود او چه مردی او هم او از
زنها گشته بود مانند زنهای دیگر زنان شب بشوهران خود کنند با راجه شکیبه هیچ
سخن بنیاد کرد و گفت که ای راجه اینک ببین که موهای سر من چه دراز گردیده
دستی بیار ملاحظه کن که بر روی سینه من دو پستان چون انار روئیده
از سنگ سخت ترشده و میان من بسیار باریک شده رانها و سرین من
پر گوشت دار گردیده و در من عاجزی و زبونی پیدا شده در خود اصلاً چون
زنان قوت نمی‌یابم آن لنگ دسته بند که زانوی من پوشیده حالا همان نه بند
چادری در نهایت نیمی و درازی گردیده که تن مرا از سرتا پای پوشیده
راجه چون دید که شکیبه زن شده و آثار و علامات زنان دررو پیدا شده در
اورا شک شد و ناچار گفت که افسوس که آن دیو نیز که مونس و مددگار
من بود زن شد خاصیت زنان دررو پیدا آمد آخر با شکیبه گفت که ای شکیبه

تو صاحب دانش و کیاستی هستی دریافت و شناخت ترا بیشتر بکمال حاصل کرده
چیزی از تو پنهان نمانده و بتحقیق بر چیزهای جانب سببی خود میدانی که هیچ
از سرنوشت چاره نبود این آثار کردار و عمل بشر جاندار پیش می آید
حالا هیچ غم نباید خورد و مکدر نباید بود هر چه رسد سر تسلیم و رضا پیش
آورده خود را از غم آزرده آزاد باید ساخت گنج هم گفت آری راجه آنچه قلم
تقدیر رفته دیگرگون نشود همکس از سرنوشت سر نمیتوانند بیرون کشید چون
قلم رفته بود که شب ها زن شوم و روزانه بر حالت اصلی خود باشم کردن ناکام
و از غم خوردن و افسوس و دریغ کردن فایده نمیشود بعد از آن که این نوع
سخنان در میان ایشان رفته خاموش شدند تا هر یکی معتادی که داشتند
خواب کردند و شب گذرانیدند همین که صبح شد گنج بهمان صورت مردانه
در همان لباس خود بر آمده از آن زنتهای سینه درد و اثری نماند همین نوع
آن هر دو در آن جنگل می بودند بسیار روزها و شبها میگذرانیدند که گنج
شبانه زنی می بود و روزانه بر هیئات مردی خود می آید به بوجا و پرستش
مشغولی می نمود راجه شنکهه هم و گنج مدتی در آن گوشه بسر بردند و اوقات
خود گذرانیدند راجه سنکهه را بر حالت زنی او هیچ التفاتی نبودی روزی

کنج نزد یک راجه سکهیج بود بار به آغاز کرد که ای راجه من با تو سخنی بگویم اگر بگوش
رضا بشنوی و آن را در دست خود جا دهی مرا از سخن تو چاره نبود هرچه گویی یار حبیب
باید که بجا آرم کنج آغاز کرد که چون تقدیر بر این رفته بود که مرا این حالت پیش آمد
حالا شبها زن راجه میشوم و میباشم و آن حالت من این میخواهد که شوهر داشته باشم
ناچار زن را از شوهر چاره دیگر نیست که با او عشرت و نشاط داشته باشد
این هر دو یکدیگر کام بخشند مرا با تو از اول انس و الفت تمام است نمیخواهم که غیر
ترا دوست دارم و بجز تو کسی جفت من و همدم من باشد باید که البته تو شوهر من باشی
و من زن تو راجه جواب داد که مرا تقاضا و طلب زن نیست نفس نیز خواهان
این امر نیست که اکثر عمر من در عیش و عشرت گذشته است دل از عیش و مردی
و شهوت نفس داده ام لیکن چون تو ان تقاضا میکنی و این خواهش مینمای به حقیقت
نخواهم بود مرا ضرورت است که هواخواه تو باشم و رضای ترا نگاه دارم و
برای خاطر تو سر در این کار در آرم کنج گفت پس هم امشب که شب چهاردهم
ماه است که آن را تقاریس تیدگو نید میان من و تو زن و شوهری واقع
شود این صحبت صورت گیرد که این شب نجابت صلاحیت دارد راجه سکهیج
و کنج هر دو باتفاق برخاستند رفته در آب گنگ غسل کردند دیوتا بعضی ابا

واحدلورا بجا دیرستش نمودند نزد کلب برجیه رفتند از پیش او انواع جامه ها
ولباس نفیس وزیورهای مرصع طلب داشتند هرچه طلبیدند کلب برجیه همه بایشان بدله وآمده
در همانجا میبودند قرار گرفتند همین از شب واقع شد که در نهایت حسن
جمال گردید با راجه بنیاد وگفت ای راجه حالا چون در میان زن وشوهری واقع
شده بیا ومرا از مدت کام دارم این زیورها هر کدام را بهر جا که لایق است
بدست خود بپوشان وبعد از ان آتش برافروز وبحضور آتش وگواهی او در میان
خود ومن عقد صحبت به بند راجه همچنان کرد وزیورها در بپوشانید وجامه ها
در بر او کرد وآتش بفروخت رسم عقد را بجا آورد ودرمیان ایشان زن وشوهری
صورت ودر آن شب روشن باهم جمع شدند دله کام وعیش دادند ومراد دل
از یکدیگر حاصل کردند ومحظوظ شدند هردو چون شبی کامل بودند بعد از شب
در باغ هم رسیده بودند در گلهای شگفته ونشاط زندگانی میکردند واوقات
بخوشحالی وابهیج میگذرانیدند روزها باهم هر طرف سیر میکردند واز میوه های
شیرین آن جنگل بهره می بردند از گلهای خوشبوی انجا دماغ معطر میکردند الی
حواله بعد از چندگاه آخر شب راجه متوجه شهر ولایت خود میباشد وبروادی
انجا میرسید سرانجام مهمات ملک نموده خاطر خود جمع ساخته باز بروادی

بپیش راجه می آمد و باهم میبودند تا شبی چون تمام شب با مراد و کام بودند یکدیگر
را مراد دل بخشیدند بعد از آن که صبح شد رانی جوراله بصورت گنجشک گردید با خود
اندیشید که آیا راجه را دل از صحبت من سیر نشده باشد باری امتحان کنم و او را
بیازمایم که چه حال دارد در صفت چون ملکه او چون شب در رسید و در زمان تصرف
باطن خود را بظهور آورد و بنظر در آمد که اندر با جماعهٔ روحانیان پیش راجه آمده
ظاهر شد و گفت ای راجه مراتب و نیکوکاری تو از عالم بالا و از سر کشید عی پایین روی
زمین کشیده که صیاد بدام خود جانوری را از بالای درخت پایین می آرد حالا آمده ام
که ترا بعالم بالا همراه برم که زنان دیوتا و روحانیان مشتاق دیدار تو اند
منجوا اندر که جمال ترا به بیند راجه گفت ای اندر کرم گردید و عنایت نمودید لیکن من
حالا عالمی دارم که در آن عالم تفاوت بالا و پایین نیست پس چه فایده از آن
که بسوی بالا رفتن و اینجا ذوق و حظ نفس گرفتن و با سرود و شادی و کام بودن
مگر بعضی آخر که مدت عمر شرکت بر آید و چه برات اینجا به باقی واصل او گردد از شکر
بر زمین نیفتد ای اندر مرا حالتی روی داده که همه جا را می بینم و تفاوت
بلندی و پستی از نظر برخاسته است که هر حالت را با حال حواله میکنم و چون ملکه
شده زندگانی مینمایم اندر بعد از آن که این نوع سخنان از راجه شنید

شنید گفت خوش باش ای راجه مرتبهٔ بلندی یافتی و راجه را وداع نموده رفت
و راجه همانجا بماند چون راین نمود غیبت از برای امتحان و آزمایش حالت راجه کرده
بود بعد از آن را دانست که راجه را چون کاملان چندین ملک کردیده هیچ خواهش
و آرزوی چه ازین عالم چه از آن عالم شرکت نمانده خوشحال گردیده و شکر پرم ایشر
بجا آورد که راجه سیه کامل شده چندین ملک کردیده از هوا و هوس و خواهش
و آرزوها باز مانده هر چه پیش می آید تابان در میان زد رانی چوداله آن روز با راجه
نشسته هیچ کند ابید وقت شام هر دو از جای برخاسته غسل کردند و رسوم غسل
دیوتا و جپ بجا آوردند در رفته در گوشهٔ آن جنگل که درختان شاخ در شاخ
یافته بودند و از هر طرف بوی گلها بدماغ میرسید آرام گرفتند رانی چوداله خود را بصورت
اصلی خود ساخت و رانی چوداله شده در پیش راجه حاضر گردید راجه چون روی او را
ندیده حیران شده با او بنیاد کرد که ای ماه روی و ای گل رخسار و ای مونس همدم
قدیم تو از کی باز در اینجا رسیده و چگونه آمده رانی چوداله راجه را دعا گفت
و گفت که مدتی مدید است که در ملازمت راجه ام و در خدمت راجه برای
فایدهٔ آخر کار و برای آن که راجه کامل گردد دکیان و شناخت پرم ایشر
نصیب راجه شود صورت خود را تغیر داده کنبهه دیو تبر شده بودم و در آن صورت

انواع ارشاد و تلقین نمودم چون خاطر جمع کردم که راجه کامل شده است به شکل زن به
صاحب کمال گردیده در ملازمت راجه می بودم راجه گفت ای چوراله بصورت زن دیگر
بنظر در می آمدی لیکن سیرت تو بر جا بود از حرکات و سکنات و کرشمه های شیرین
و اداهای رنگین تو بخاطر میرسید که اینها خاصیت چوراله است جز چوراله از کسی اینها
نیاید دانی چوراله گفت که ای راجه اول در آن می کوشیدم که تو صاحب کمال شوی و
گیان بیابی بعد از آن که ترا گیان نصیب شده یافتم خواستم که از ذوق و حظ نفسانی هم نصیب
گیری و بهره یابی اگرچه کاملان را بهرم است ذوق تن و حظ حواس خمس در صورت
چون عوام الناس سایر نباشند لیکن ذوقهای اهل کمال و حظهای گیانیان روحانی
باشند نه نفسانی ای راجه من که صورت اصلی خود شده در پیش تو حاضرم مبادا
که رنجیده بخاطر خود راه دهی و گویی که شاید این دآن چوراله نباشد چون تو صاحب
کمال رسیده گردید گیان نصیب تو شده که دور و نزدیک و پیدا و پنهان در نظر بینش
نور روشن است باید عقل خالص خود را کار فرمای رود و بیان کنی در واقع
من همان چوراله توام و با این صورت از روی شعبده و سیمیا نرسیده
آنچه گفتم که مدتی است که با توام و در کار تو و بسوی تو و کوشش و سعی بجا آوردم
راست گفته ام و یا دروغی بر زبان من رفته است بعد از آن راجه سکهدهج

متوجه درون روشن خود شده و بیان نمود از آن دهان احوال خود را از اوان ترک
سلطنت و آمدن بجنگل تا آخر نیز که معلوم او گشته رانی چوراله بکارها کرده و چه نزدها
نموده بود راجه را از وادی غفلت و دوری خلاص داده چندها ملک و
صاحب گیان گردانیده و او بود هربار برای مصلحت صورت خود را تغیر داده
و بشکل بر آمده راجه مشغول میکرده است چه از لباس کنج و چه از شکل آن زن
صاحب جمال چون راجه را حقیقت احوال واضح معلوم گردید از دهان خود بر آمد
دیده بود رانی چوراله را یکبار گرفت و بشوق تمام بخود در کشید و چون رانی
را دیده بود در پیش او حاضر است بخوشحالی تمام ساعتی همچنان او را
در کنار خود نگهداشت و در شکرگذاری او سخنان دلاویز میگفت و او را
می ستود و گفت ای رانی چوراله تو عجب کارها کردی و شعبدهٔ تازه نمودی از مرار
گرفتاری اینجهان خلاص ساختی از پردهٔ غفلت و دوری وا رهانیدی
و من از طفیل تو گیان کامل یافتم و صاحب کمال گردیدم اینهمه در نیکوی است
شوهر کوشش نمودن خود را صرف بسوی او گردانیدن فرا زنان نجیب
برتا و رضا جوئی شوهر آنها از فقاند ازان نزدیک اصل یابند نمی آید
و در واقع این نیکی را تو در حق من کردی از این جز خواهی را تو نسبت بمنسم

بجا آوردی من چه نوع از عهدهٔ شکر تو توانم برآمد کدام عمل چه کار از دست می‌براید

در بدل و مکافات نیکیها و خوبیهای تو توان شد ای جوراله نمیدانم که ترا چه شکر کنم

و در برابر احسان و نیکی تو چه کار و چه عمل بجا آرم تو کاری کرده که هم از تو آید و از

دیگری نیامد وگرنه ممکنم نبود که من از پردهٔ دوری و حجاب غفلت برایم

گیان کامل نصیب من گردد رانی جوراله با راجه سکهه بیج آغاز کرد که ای راجه

در آن زمانی که تو ترک غفلت سلطنت نمودی به تپ و ریاضت آورده بودی مر نجات

ناخوش و ناپسندیده می‌آید بجهت آن که تپ و مشقت که ثمره و نتیجه جز

و مطلوبات نفسانی و آرزوهای جسمانی نبود هر چند که آن ثمره و نتیجه در ترک

حاصل گردد از این تپ کردن و ریاضت کشیدن کسی از نت و چشم باز نمیماند من

ماجرا میگفتم که نه پیه زبان زدگی و نه پیه کوتاهی همت که راجه با وجود آن

که از سلطنت برآمده هنوز گرفتار آرزو و هوس نفس بماند خود را از این

قصد و تعلق گذرانیده گیان حاصل نکند و همت خود در موجبه نبند حالا

که راجه را گیان کامل نصیب شده چون حالا ملک برآمده مقصود من حاصل شده

و بمرتبهٔ خاص رسیده‌ام ای راجه تو نیکبخت و سعادتمندی ببعضی که استحان

در تو تأثیر و در سه تو جاگیر گردیده و اگر کسی نافهم و ادراک نداشته باشد مددگاری بخت

در میان

در میان نباشد سخن حق و سودمند در دل او جا نکند در درونه او اثر نتواند کرد
ای راجه نصیحت و پند سعادتمند را چون زخم تیر است اگر آن نقد را از دور تیر اندازد
باشد بدرون رود و نسبت بمردم غافل و ناهوشمند چون زخم سنگ بعد از هر چند
سنگ انداز بزور تمام و ضرب سخت بزند اثر او بدرون نرود و کوفته
در از بیرون پوست ملکه بعد از ان راجه سکهدهج بارانی چوداله آغاز کرد
کرای چوداله از ارشاد و تلقین تو و از فرموده تو من گیان یافتم و آنچه دانستنی
بود دانستم مرا هیچ اندیشه و هیچ آرزو و خواهش نمانده از اختیار و اراده و
اعمال و کردار مانده ام همه را حواله با اجل نموده از نسبت خود بازرسته ام و مانند
آکاش صاف و بی نقش و رنگ شده ام اوصاف بشریت و آثار نفسانیت
از من دور شده و از منی و تویی و از اهنکار کناره کرده ام از کثرت دوی بی غبار
گردیده ام از سیری و گرسنگی و طلب خرسندی بالکلیه بی رنگ و آلایش گشته ام و هوا
و هوس اصلا گرد خاطر من نمیگردد در مشاهده نور حق و فانی و نابود در هستی
مطلق گردیده ام دیدن من دیدن او و شنیدن من شنیدن او شده گویای
من گویای حق و فعل من و عمل من فعل و عمل حق گشته غرض اگر قطره بودم همه
دریا شده ام خانه و صحرا و عمارت و خرابه بر من مرا با این عالم کاری نماند بعینه چون

اگر آتش صاف کردیم مرا از همه چیز و همه کس بالاتر و منزه هستم هیچگونه آلایش

در من راه ندارد از احاطه دور مرا جای خود هیچ جایی نبیم مرا من انی نباشم

هیچکس و هیچ چیز از من بیرون نبود را نه چو راله راجه بنیاد که مرا ای راجه بنیاد

حقیقت خود را خود وانمودی و از مرتبه و مقام خود حاصل کرده خبردادی

مرا سه به کامل گشته حالا از عالم غیب دربر از ... می ربر دار باید که وکی باید که

وصلاح چه می بینی راجه سشکید هیچ گفت که مرا هیچ خواهشی و آرزوی و اختیاری نمانده

و از تفرقه و شمار رنگ و بو برخاسته ام هرچه پیش می آید تا بن وهمازم نومرده اندریشیخ

خرار دی اندیشه و قرار من همان خواهد بود در رنگ آنچه از سیاه و سفید و سرخ

و زرد و برابر آینه و آب دارند او همان نقش را فرا گیرد و خلاصه در میان نیارد

را با جو راله بنیاد گرد مرا ای راجه مقصد ما حاصل گشت از چون هما آرزو

و از انکار دو روی باز مانده ایم صفت جیون مکت نصیب ما گشته بطریقی مرا

مردم جیون مکت زندگانی کنند ما باشیم مرا حالا ما را خلعت سلطنت و زندگانی

برابر شده و در جنگل بود و در قصر دولت نشسته کام رانی نمودن تا تفاوت

نکند از روی تقدیر هر ترا این برم آن شر دستر نوشت سابق چنان معلوم میگردد

مرا از اینجا انتقال نموده بشهر و ولایت قدیم رفتیم وانجا چند گاه موافق رسم قدیم

ملک

ملکت رانیز و سلطنت مشغولی نموده باشد از انتظام مهمات خاص و عام باید هر آنچه تا سرانجام
پذیرد او نیابت بر ملک خود داده به زندگانی که شود بطوری [illegible] بخشد راجه و رانی
بوده ام حالا هم بظاهر همچنان باشم بدل و جان هیچگونه با سلطنت و جاه و تجمل و از امارت و حکومت
و سرداری تعلق نداشته باشم مرا هیچ خبر و هیچکس را بستگی نباشد بعد از آن وقت در رسید
از دنیا و مشغولیها ظاهر برافتنده متوجه جای اصلی باشم مرجهه بیایم راجه بشنید هیچ نگفته
رانی چوراله دمسازی نموده با او گفت ای چوراله چون ما از رنج و راحت بر آمده ام
از جمیع قیدها وارسته شده آزاد گردیده ام با سلطان بودن و حکم راندن و گدا
و فقیر گردیدن و گدایی برابر شده و هیچ آرزو و خواهشی ندارم در هرجا باشم به صفت
زندگانی کنم و این حالت چون ملکه را زبان ندارد آنچه در خاطر تو رسد چنان
کن که من هرچه پیش آید رضا داده ام خلاف نکنم رانی چوراله چون راجه در آن قرار
دلو در آن اندیشه دمساز شده با خود گفت که راجه حالا از سر نو حاکم آن ولایت
میشود بر مسند سلطنت جا مینماید رسمی که در وقت جلوس تخت و فتح سلطنت
بجا آرند باید بجا آورد او آن شب که آب هفت دریای روان در کوزه کنند بر نهان
افسون خوانده خوانده آن آب بر سر و روی راجه می افشانند و آن غسل میدهند از آن
صاحب کمال رسیده تصرف باطنی کوزه زرین مرصع بجواهر را پر از آب هفت دریا حاضر

خشب وافسون لازم جلوس سلطنت خوانده خواند تا آن رسم قیام نمود و راجه
بآن غسل کرد و بعد از آن راجه همه آن آب را افسون لازم جلوس سلطنت خوانده
بر چندالهم اندیشیدند بیفشاندند آن رسم نسبت با ولی رانی او بجا آورد
بعد از آن باهم اندیشیدند که حالا راجه و رانی بجا شدیم ما را لشکر و تجمل نیز همراه
باید که بشهر و ولایت خود میرویم چون هر دو رسیده و صاحب تصرف بوده‌اند
آنچه بخاطر رسانیدند و خواهش آن نمودند از لشکر و اسباب تجمل سلطنت
و لوازم سرداری همه از عالم غیب بظهور آمده حاضر شد چه از سوار و پیاده
چه از فیلان بار برگستوان‌ها و چه از اسبان بادپای و چه از شتران بزیاد
قطار قطار حاصل ایشان را لشکری آراسته و جمعیتی غریب بهم رسید راجه
تاج مرصع زرین بر سر نهاده زیورهای دیگر راجه‌های صاحب دولت بپوشیدند
در بر و بازو کرده لباس‌های فاخره پوشید و از چوره و صندل و زعفران
قشقه بر پیشانی کشیده و بوهای خوش در تن مالیده با رانی چوراله بر فیل کنده
کج سوار شده بجانب ولایت خود روان گردیده منع کنده کج آن است که فیل نهد
که هر فیل که بوی او کشد از پیش او گریزد و او هرگز برابر نشود باین جاه و حشمت
باین عزت و شوکت متوجه گردیده و در مدت اندک بشهر ولایت خود رسید

ورز

وزرا و وکلا و ارکان دولت و اعیان سلطنت و امرا و سپهسالاران
و ساکنان شهر و مقدمان و روستاهای آن نواحی چون شنیدند که راجه با بخت
بزرگ و حشمت می‌آید همه جمع شده و جشنی آراسته طبل شادی زنان و جارکیان
کنان استقبال کردند از پیش برسیدند انواع پیشکش‌ها حاضر ساختند و آواز طبل
و غیره کوس و نفیر و نای و صدای بوق از اطراف و خروش گردون را کر ساخت آفاق غرق
شادی و خرمی گردید شهر را آیین بستند و بیاراستند راجه و رانیان بساعت نیک
به قصر دولت درآمدند بهر خانه عیدی روی داد آن ولایت شهر چون باغ خزان
دیده از سر بهاری بهر خانه عیدی تازه یافت راجه و رانیان با آیین رعیت پروری
و عدالت گستری زندگانی کرده گرفتند تا مدت ده هزار سال سلطنت کردند حکومت
راندند بهره عیش و راحت از بس نوبت باقی مانده بود باتفاق و نصیب ایشان شد
بعد از آن از اوضاع این عالم دلگیر شده رو بعالم بالا نموده باتفاق یکدیگر ترک حیات
فانی دادند از تن‌های عنصری برآمده بچراغی که روغنش تمام شده شعلهٔ او
فرو میرود بعد تمام حکایت بشست مهامنیشر با سری رام چندر را گفت که ای سری رام
چندر بنوعی که راجه شنیدی بعد از انواع حظ گرفتن و بهره‌ور شدن از راج و
خواهش سلطنت راندن و کامرانی کردن ترک سلطنت و اسباب سلطنت نموده حقیقت

از همه چیز گذرانیده تپ در ریاضت پیش گرفت آخر گیان کامل یافت چون
مکت شده ازین دنیا رفت موجب بفضل او شد میخواهم که تو هم در آن کوشی که گیان
کامل بیابی و چون مکت گردیده بموجب برسی کار تو بموجب جم شود محو حقیقت گردی
سکهدهج اباگیان نام که حکایت چنتامن و حکایت فیل مست در ضمن آن بوقوع تمام شد
باز بسشت مهارکهی با بهیرام چندر بنیاد کرد که در من حکایت راجه سکهدهج را
با تو برای فایده گرفتن تو و جهت عزت و هوشیاری تو گفتم که تو ازین حکایت
پی بری شب بود و خود و با خود تصور کنی و گویی که راجه سکهدهج را سلطنت و کام اینها
دنیا میسر بود از راه پنج حواس بهره ها می گرفت و حظها می یافت و غرق مشغولی جاه و تجمل
و زر گردید و انکار وجود پنج خود بود چنین فکر بکار برد و بار خود نموده در روز و روزگار
خود غور کرد و دانست که احوال دنیا را بقای نیست هیچگونه مدار بر آن نتوان نهاد این
وجود و تن ظاهری فانی شدنی است آخر کار از زن و فرزند و مال و اسباب جدایی
کردنی و همه چیز را گذاشتنی ازینجا با هزار درد و حسرت رفتنی است از سبب این
تصور و این تعقل میل او از همان سرد شد و ترک اسباب دنیا کرد بعد از آن
طلب گیان کامل کرد آن را نیز یافت آنچه دانستن آن ضرورت بود دانست
و بر آن شناخت و دانست قرار گرفته محو نور حق و مستغرق مشاهده جمال مطلق گردید

با بجهان

همچنان نوای شهرام چند روز چون در طلب کیهان کامل کوشش کنیم و همت خود سالار ساختیم
پدرم ابشر میدید که اگر کیهان کامل نصیب تو شود بمرتبه موجه رسی و مقصد اقصی و مطلب اعلی
طالبان را پدرم ابشر بر سبیل حکایت بسر مشتری که نام داشت با تو میگویم بگو
بشنو که مشتری را پسری متولد شد و نخستین حالت آن پسر مینمود بعد از آن که شود پیدا که
او را علم های ربوبیت باید دانست و بیاموخت در آموزگاری او سعی مینمود بعد از آن
که هیچ علمهای را حاصل کرد اکثر مسایل علمیه ضبط نمود او را طلب کیهان شد که
حقیقت حال گرفتاری این عالم را بیابد و نیز دریابد و معلوم کند که بچه تدبیر
و چه حیله از قید تن های جسم توان رست روزی از پدر خود پرسید و گفت ای
پدر ما برای چون تو در این عالم هیچ بینم من این قدر دانسته ام که این عالم بجز
جانوران جان های خلق ست و جانهای گرفتار این این نجره گردیده همیشه در
جستن و بر زدن بجانب بالا و در افتادن بسوی پایان هستند از قید
تن های جسم و تناسخ اصلا خلاص ندارند آیا هیچ حیله و تدبیر توان یافت که بسبب
بجا آوردن حیله و تدبیر از این نجره خلاص میسر گردد مشتری آغاز کرد که ای پسر
این جهان را دریای عمیق بی کنار تصور کن لازم است که در دریا شیر آبی و جانور
درنده بود که جانداران دریا را از و ضرر کلی رسد که بگیرد و بدرد و بخورد که

درین دریا افتد او را از ان سیرابی خطری عظیم باشد او ناچار لقمهٔ نهنگ بلا
گردد مگر ان کس درین دریا باشد او از آزار این درنده برکنار بود یعنی
یا درین دریا نباید آنست که کسی از هواهای جسمانی[۲] دنیا آزرده گردد خود را ازین
دریا برکنار بیند و از خطر شیرابی در امان باشد پیچ چون این سخن از پدر خود گوش
کرد در حال ترک مشغولی دنیا بدل از جمع کار و بار دست باز داشته رفته در جنگل
به تپسیا و ریاضت مشغولی نمود تا مدت هشت سال در تپسیا و ریاضت بگذرانید
بعد از ان از انجا روان شده آمده پدر را ملازمت نمود و رسم پوجا و تعظیم
او بجا آورد چون از پوجا و دندوت فارغ شد با پدر گفت که ای پدر مهربان
بر فرمودهٔ تو از عالم و عالمیان خود را یکسو کشیدم ترک همه مرادها و آرزو کردم
به تپ و ریاضت مدت هشت سال بسر بردم لیکن خاطر من هنوز تسکین
نمی یابد بشغف من نمیگردد که از گرفتار عالم خلاص شده باشم مشتری چون
این ادا را پسر در گوش کرد گفت ای پسر عمل بر فرمودهٔ من چنانچه باید
نکرده آنچه با تو گفته بودم که سرب اتیاگ باید کرد یعنی از سر همه چیز و همه آرزوها
و اندیشه ها و خیال ها باید گذشت نگذشته و تو سرب اتیاگ نکرده از جمیع چیزها
نگذشته هر چند بظاهر از اسباب دنیوی گذشته باد جهد آن سرب اتیاگ

نکرده

نکرده‌ای چیزهایی را لازم فقیر و شناس باشد از کمندهای که عبارت از آب باشند
مدتی داری این همه را گفتم و شمردم همه قید راه و حجاب کار تست باید که از سر این
چیزها و قیدها هم بگذری و مجرد شوی که هیچ چیز را بخود نداری چون که این سخن بشنید از
لوازم شناس و فقر را بر زمین بنهاد و ترک نمود از پیش پدر چون آن کس
بی قید و بی آلایش شده بر آمد و رفته سه سال دیگر بخدمت با صحبت و تیمار
بگذرانید باز در جای که از پیش پدر آمد بوجا و رند و دست نمود و تعظیم او کرد بعد از آن
ماوای دردناک و آوازی حزین با پدر گفت که ای پدر هنوز که فرموده تا کار
بستم چون مار از پوست بر آمدم با وجود آن دلم قراری و آرامی هم نمی‌رسد و
در خود نمی‌یابم که مقصود حاصل شده باشد مشتری آغاز کرد که آنچه از آن گذشته
و دوری جسته گذاشتن آن ضروری بود بسیار خوب کرده که ترک قیدها کرده
لیکن آنچه گذاشتن و گذاشتنی از آن واجب است هنوز نگذاشته از آن قید
و ترک خلاص نشده که برسید که آن چه چیز است با من بگو مشتری گفت که آن چیست
که از گذاشتن و گذاشتنی از آن مقصود اصلی حاصل شود تو باید که چیست
را بگذاری مشتری اینقدر بگفت و از پیش پسر غایب گردید و بجای خود رفت که بنابر
فرموده پدر در پی تحقیق حال چیست شد که او را تحقیق کند و دریابد که چه چیز است

اصلا ابدا شخص نشد ولی بجای خود نیز دو نیست نه از او نیافت که از آن بگذرد
و خودی نگذرد اند با خود اندیشیدن گرفت که این تن مرکب است از چار عنصر
و انکاس خود چیست نبود و هر کدام جدا جدا هم ازین عناصر انکاس چیست نیست
بنا بران که من حقیقت حال چیست را هم از پدر خود بپرسم درین باب آنچه فرماید
من همان را در دل گیرم و اعتقاد کنم آخر قصد زیارت پدر کرد و باز بخدمت
او رسید بعد از آنکه از رسوم و آداب پوجا و ملازمت پدر فارغ شد
ازو التماس نمود که ای پدر بزرگوار مراد دریافت حقیقت چیست چه
چرا نفس اهنکار هرچند دست و پا میزنم کنار او را نمی یابم خود فرمائید که چه چیز است
منزی گفت که ای پسر چیست همین اهنکار است یعنی خودی که خود دانستی تو چون
اهنکار خودی بگذاری یقین بدان که چیزی که گذاشته باشی هیچ عرض نمود که پدر
بمن فرموده که تو اهنکار را بگذار که مدعای تو حاصل گردد من هرچند ملاحظه میکنم
که بنوعی توان که خود را از اهنکار برایم آخر بخاطر نمیرسد که بهیچوجه از اهنکار برایم
بسیار جوکیان صاحب ریاضت کشیده اند و سعی ها کرده اند که از اهنکار برایند
ایشان را خلاص از آن میسر نشده مرا کی میسر گردد که از اهنکار برایم منزی
گفت ای پسر عجب غلطی کرده و خودی در گرداب مشکل افکنده بدان که زرگ

اهنکار

انکار آسان ترین کارهاست نسبت بآن که کسی برگ گلی را که بسیار نازک
لطیف است با انگشتان بمالد که صورت او را نابود سازد و ساختن برگ گل
خبانیدن انگشتان بمالد که صورت او را نابود سازد و ساختن برگ گل
خبانیدن انگشتان ضرورت میشود برای دور کردن حجت و نابود ساختن او
بقدر جنبش و حرکت هم در کار نبود با آسانی و اندک توجه انکار دور گردد طریق
معدوم ساختن انکار آن است که هستی حق و ذات مطلق که بعید و نهایت
و دور از انقلاب و تغیر و تبدیل است و از جمیع نسبتها و نامها و نشانها مبرا و منزه است
در میان کردن آن ذات در منظورها بیاد او نمودن و غیر او را موجود نداشتن
چون میسر گردد انکار را مشقت و محنت نابود و معدوم کرد ای پسر در میان کردن
ذات برهم نموده انکار خود را دور کن و یقین بدان که رای همین در میان کردن
ذات برهم است زیرا البته انکار نو در رشود چنانچه بجای آب آید در زمین که آب
پاشیده شود گرد و غبار آن زمین معدوم و نابود گردد بدان ای پسر که آن ذات
برهم و هستی حق که منزه و مبرا است هیچ طرفها او نبود و معین نیز نتوان کرد که او
در فلان جانب است و او مقید بجهت و هیچ جا نیست از همین ذات را چون در میان
کنی و در میان او انکار رسانی ناچار تصرف خود در همه جا بینی و هیچ جا و هیچ جز جدا از

خود نه بینی چون طلب‌اش کنی غیر خود را نیابی بعد از آن ارجن از پدر خود ایدرنش
کیان یافت کیانی گردیده بی‌تعلق و آلایش گشته چون مکت شد و بدان صفت
زندگانی کردن و بی‌تعلق زیستن گرفت بششت مهارکهیشر با شیرام چندر گفت
که ای شیرام چند چون تو هم از انکار خلاص یابی و عقل خالص پیدا کنی که همه
چیز و همه کس برابر بینی و ترا هیچگونه آرزو و قید نماند و چون مکت شوی و بدانی که
در حقیقت انکار وجودی ندارد و بغیر او و صورت در نظر پیدا نیست چون
تو مرد حق شوی و آراسته گردی از اعتبار انکار باز مانی بار مهارکهیشر بششت
با شیرام چندر گفت که ای شیرام چندر حکایت کیج ابا کیان نام که پیشتر گفته
شد برای خاطر نشان ساختن حقیقت سرب اتیاگ گفته شده بود ما حصل و مدعا آن
بود که در اصل و در سرب اتیاگ جت اتیاگ گفته شده بود الا ست یعنی چون کسی جت
خود پریشان شدن و بهر جا تعلق کردن ندهد ناچار جت فانی و معدوم گردد همین
جت از کار بماند گویا فانی و معدوم و نابود گشت مصاحب جت اتیاگ بر آمد فالا
ای شیرام چندر برای خاطر نشان حقیقت انکار که تمام عالم بستهٔ قید انکار است
که بسبب همین انکار گرفتار انواع محنت و بلا میگرد و بدست تناسخ
و آمد و رفتن باین دنیا در می ماند بدان که این انکار وجودی و تعینی ندارد

و چیزی نیست را اختیار توان نمود درین باب حکایت مینا برکه یعنی شخص مغرور را
وجود او در وهم و خیال قرار یافته باشد بانوی گوهر مشغول است شیرام چند باید که از
منی و توی بر چیزی انشمار و فرق کردن میان این و آن برای تو و نیز قید یک گفتن هم بوی
دوی و شمار دارد آنرا نیز ترک بدهد و در خود و در ذات برهم نه قید بایست در آن را
اوراکه توی و قید شمار در میان آید چون تو بر گفته من عمل نکنی همت خود و در غیر
ذات برهم بندی ناچار در محنت بجدافتی و گرفتار عذاب ابد بمانی و در رنگ آن
شخص مغرور مینا برکه شیرام چند با بشست میارکبیشر گفت ای بشست میارکبیشر
تا غایت من هرچه از تو شنیده‌ام همه حقایق و معارف شنیده‌ام و بیان حقیقت
را از تو خاطر کرده ام و دانسته ام از تو یکی از کاملان درگاه هستی حالا مرا گفتی
که اگر تو دل خود را در غیر برهم بندی مانا برکه یعنی شخص مغرور و موهوم محنت بسیار کشی
گرفتار عذاب بی نهایت گردی با من حکایت آن مرد مغرور و موهوم را بگو بشست
میارکبیشر گفت ای شیرام چند ر چون حکایت او را با تو خواهم گفت باعث خنده تو
خواهد شد گوش بمن دار و بشنو از آن شخص مینا برکه موجود پیدا شد در صحرای از آن جا
پیدا شدن و مقام خود و بعد از پیدا شدن خود او در آکاش و هوا جا گرفت آن
شخص در ماذاتی از طفل خورد سال نادان تر بود درین صفت نادانی و بی عقلی

بعد یکی از عقلا با هم مکر او هنر او را در ذوات خود کار آید و پنداری از هیچ یکی در

نظرش آورده در آکاشش مانند موی از آن را نمو یعنی پای سر بپیچیده و بافته باشد

تا مانند ما عده بازی طفلان چون سراب نمودار کردن گرفت او را با آکاش

عجب تمام جدا شد از کمال حرص و هوا انجا طرح کند را بنیاد از من خانه در هوا بسازم

و حجره راست کنم را آکاشش جمع کرده در وی نهم و نگهداریم آخر همچنان که خانه در

هوا بخت و آکاشش را جمع ساخته دران خانه بنهاد چندگاه نگهبانی آن کرد آخر بغفلت

وقت و موافق زمان آن خانه بیفتاد و ویران گردید و متاع و جنس آکاشش

او پریشان گشت چون این حالت بدید بنیاد گریه و زاری که انواع نوحه و فریاد

نمود و تعجب گرفت که افسوس از خانه من بیفتاد و خراب شد متاع خانه هم برفت

بعد از اندوه بسیار و غم خوردن بی نهایت با خود قرار دل را بعد از خراب

شدن آن خانه از متاع آکاشش من ریخته در زمین افتاده است اینجا روم در روی

زمین جای بسازم از آن ریخته و پریشان شده جمع آورده در آن جا ه بنیاد نهم

و نگهداریم آخر بیاید و در زمین جای بکند و آکاشش را پریشان شده هر جا افتاده

بود جمع کرده در آنجا جا کرده نگهداشت کردن گرفت بعد از آن از مدتی غم آن متاع

را هم جمع که دران هم بنیاد در نگهبانی آن روزها و شبها قرار قرار نکرد بعد از

مدتی

مدتی آن هم به سبب فساد شد روزی را او شکست و متاع او پریشان شد بر بخت باز
افسوس و دریغ بسیار کرد زاری بسیار نمود بعد از آن کوه‌ها بکند و متاع خود را جمع ساخته
در آن کوه جا کرد و آنجا محافظت نمود زمانی نیاسود آخر بعد از چندی زمان آن کوه هم خراب
گردید و ویران و او را موجب اندوه بسیار گشت باز خانه مختصر بنا کرد که در آن خانه در چهار
گوشه او حجره عمارت شد بعد از آن آن متاع را آورده در آن حجره‌ها بنا در
نگه داشت آن مدتی بعد آخر آن خانه هم ویران شد متاع هر سو پریشان گردید او باز
در گریه و زاری افتاد که نوحه‌ها نمود آخر رفت و غله و آن جای زراعت که بود آن
غله و آن متاع را آورده نگه داشت و بعد از مدتی آنجا هم ویران گردید و متاع
او هر سو ریخت محنت زده و اندوه ناک شده حاصل که چون آن مرد مزور و متاع پرکاه
بی خانه و اسباب گردید با حسرت و اندوه بی حد درگذشت و در عالم هوا بماند چون
سخن بانی رسید شیر برام چندر با بشنت مهار کنیز گفت که ای بشنت مهار کنیز حکایت
متاع پرکاه را از تو شنیدم حرص و هوای او را معلوم ساختم حالا با من بگو که آن متاع پرکاه
کیست و مقصود تو از این حکایت چیست بشنت مهار کنیز گفت که ای شیر برام چندر مراد
من از متاع پرکاه مرد مزور و موجود و هستی همین آنکار است که سرمایه گرفتاری رنج
و محنت دنیاست هر بلایی که می‌زاید از آنکار می‌برآید که هر کس که رسد از سبب

از نگار در رسند پس این انگار مرد فرو در گفتم که آن مرد پر اده شده از جای و

مقام اشارتست بذات حق و هستی مطلق که بیچون و بیچگون و بی نام و نشان

و رنگ و صورتست هیچ عبارت و اشارت را بدان راه نیست و آنکه

گفته شد که او کالاش را جمع کرده اول در خانه هوا که بنا کرده بود بنیاد اکاس عبارتست از

آنکه هستی مطلق ست یعنی انگار آن آنکه هستی مطلق را با خود آورده در وجود لطیف

که عبارتست از صورت علم و دانش حق ست بنیاد جا کرد آن متاع هستی مطلق را در

خانه بالا نزدیک بدانست آخر چون تقدیر و حکم ازلی به اینجا نماند متاع او فروتر افتاد یعنی

همان انگار آنکه را با خود آورده جای نخست آن را در آن جایگاه نکه داشت یعنی در

وجود عنصری مرکب از چار عنصر که بست نزیل مراتب ظهور و نزول ست جا کرده مدتی

باقی حال که رسندی نمود بعد از آن از انواع جایها راست کردن و آن متاع را در آنجا

کردن که هر بار که یکی نه خراب شد و متاع بر تخت خانه دیگر راست که بر خرابی و بر انیان خانه

افسوس و دریغ خوردن و گریه و زاری کردن عبارتست از نالهای چشم و تناسخ

و هر بار موجود شدن خانه گردید هر بار زائل شدن و رفتن ای خیرالانام چنین بد هوشیار باش

و بیدار که آن متاعها بر که از نادانی و غفلت خود بر خرابی هر جا و هر خانه افسوس

که برای متاع اکاس گریه و زاری نمود باید که تو خود را از این وجود مرکب و ساخته شده

از آن

از آب و گل فارغ سازی یا برخواب شدن این صورت زعم خود ری بدان از آن
هستی حق و وجود مطلق از اندازهٔ کاشش هم مراتب لطیف تر است در خیال کسی در نمی آید
دست رسیده نیست آن را از نزدیک نرسد جای او در ذرات هر چه هست جای ظهور
او بسبب خاک و فنا گشته شدن تن او را هیچ تفاوت نکند در رنگ صورت جسم
کوزه که هوا و اکاشش را هیچ تفاوت نکند بی تغیر و تبدیل جای خصوصیه شده ای
شری رام چندر آن هستی و حقیقت که تمام عالم مظهر اوست باد پیدا شده او را اول
و آخر و میانه نیست و نه زاده شود و نه میرد تغیر و تبدیل در وی راه نیابد این اعتقاد
در آن ست باور در دل خود جا داده و با تسکین و آرام باشی ای شری رام چندر بو
انکار را که مایهٔ انواع غمها و محنت هاست اصلا اعتبار ندارد بخود باقی است
البته فانی و نابود شدنی است در کمال بی شعوری و نادانی و بی تمیزی در وجود
نیک و بد همت از خود دور کن خود را از آن انکار مگذران دل خود را در ذات
هستی برهم که منزه و لطیف است انکار است به بند و او را خیالهٔ همت خود بسازد
چون ملک تشنه در بیابان بجان از هر کز هیچ شادی و غمی و المی نبوده مکنند همیشه
در ذوق و شادی و سرور ابدی باشی هیچ پرکاه اباکمان از زبان بر کرن
تمام شد   باز بشنت مهارکیشر با شری رام چند بنیاد و کهاتی

شیرام چند من از حکایتها برآید با تو گفتم مقصود من از آن این بود
که تو بدانی که جانداران سبب اینکارها گرفتار محنت دنیا و درمانده چنین بلای بعید
میگردد حالا من حکایت هر یکی از کیبان را با تو میگویم تا حاصل و مقصود این حکایت
آن خواهد بود که تا عقل شناخت مردم بشر نرسد نرسد کسی محو و مستغرق تماشای
جمال حق نگردد از آمد و رفت و زاده شدن و مردن این عالم خلاص نگردد ای شیرام چند
هیچ میدانی که غوغای این دنیا چرا برپا میشود و این عالم که غفلت آباد است به سبب
معمور و آباد آن میباشد مدار آبادانی این معموره و سبب جمعیت جانداران اینجا دوری
از شناخت حق و غفلت از یاد حق مطلق است که کیان حق و دریافت مردم ربوبیت
را حاصل نکرده اند و نمی کنند بدان سبب این جانها بواسطه قصور عقل و نقصان
شناخت حق از گرفتاری اسباب خلاص نمیشوند طرفه تر آن که همین گرفتاری را سرمایه
حیات میدانند ادراک و دریافت ایشان از این منزل آب و گل نمیکند و در
زمان بند و قید ایشان محکم تر میگردد بدان که همین نقصان شناخت مردم اینها
سبب برپا شدن و سرگردانی جانداران است چنانچه وجود ریسمان و بود و نمود او
باعث وهم صورت ماری است که اگر نمود ریسمان و وجود او نباشد کسی در وهم
نیفتد بجهت آن که اطلاق صورت بنظر کسی در می آید که از آن صورت گمان میشود

که این

در این باب باید بجان اگر نقصان شناخت برم اثر در میان نباشد و حجاب غفلت راه
نگیرد این بر پیشانی آمد و رفت زادن و مردن بر طرف شود سلسلهٔ جنم گسسته گردد بدانکه
بدان که اینهمه موجودات گوناگون و این تعینات از حد شمار بیرون از نظر در می‌آید
همه مظاهر ذات حق و تجلیات جلوهٔ هستی مطلق است اصل اینهمه نمودها یک ذات برم است
در رنگ آنکه از آنچه زیورها زرین از جنس پاره و گوشواره و خلخال و انگشتر وغیره است
که هر کدام تعینی و صورتی علیحده دارد و اصل آنهمه یک ذات طلا است که بعد از
شکستن آن صورتها همان طلا می‌ماند باز آنکه در رنگ طلوع آفتاب عالم
آرا که هزار هزار شعاعی و روشنیها و تابها دیده میشود اصل آن همه خطها و آن
تابها و درخشهای بیحد و نهایت یکذات آفتاب جهانتاب است چون کسی
گیان برم حاصل کند و شناخت ذات حق بکمال رسد محو متناهیه او گردد
در ذات او فانی شود مانند قطرهٔ که در دریا افتد ای شری رام چندر در یاد گرد
ای شری رام چندر بر پیشانی شمار نیک و بد و عیب پست و بلند گذاشته و از
جمع قیدها گذشته در خلاصهٔ گیان برم و شناخت حق محو شو هیچ شبههٔ بخود راه
نده از آمد و رفت این عالم بر کنار باش چون تو هیچ از وشوی ذات برم تر اقبلهٔ
همت شود دیگر هرگز باین دنیای فانی و محنت های وجود جنم گرد تو نگردد ای شری رام چندر

بدان ای آن ذات حق و هستی محض از یگانه و یکتا و منزه است هیچ نام و نشان
و رنگ و صورتها باو راه نیست بعد از آن او را خواهش آفرینش پیدا میشود
خود بخود میخواهد که کمالات خود را ظاهر سازد بچندین صورتها آنگاه پیدا گردد همان
ذات یگانه بی نام و نشان را تعینی رو میدهد ای آن تعین را من گویند این
سبب پیدایی دخلت وجود خلق جهان میگردد همان ذات مطلق از مرتبهٔ
اطلاق و بیقیدی خود فرود آمده و تنزل نموده چندین ذاتها گردیده جلوه
مینماید بظاهر و ظهور و شهود و پیدا می آید هر ذات و هر شخص را منی علیحده
پیدا میشود بدان ای من وجب هر کسی اصل و بیخ همان برهم است چون این
من وجب از جمیع تعلقها و قیدها گذشته رجوع باصل خود کند ذات برهم را
بشناسد و محو شناخت وی گردد از خاصیتهای آب و گل بر آمده در ذات
برهم فانی شود و باقی گردد و موجه را دریابد و مقصد اصلی حاصل نمود چنانچه
انگشتری و گوشوار و جمیع زیور را بعد از شکستن صورت و دور شدن
تعین طلا میگردد و جز ذات طلا چیزی دگر نباشد ای شیر رام چندر اینهمه
تعینات عالم و این موجودات از هر رنگ و صورت را که بنظر در می آید
جز صورت خواهش و اندیشه برهم نیست بدان ای همان خواهش و اندیشه

برهم بچندین صورتها و چندین نقشها و رنگها جلوه گر می گردد و بنظر می آید
این نمودارها را چیزی بر اصل در واقع نتوان گفت بجهت آنکه امواج و حبابها
موجهای دریا غفلت و آنچه است نیز هیچ بلا اعتبار هم نتوان گفت چرا که
بنظر در می آید نمود و ظهور تمام دارد ما حصل آنکه کار و بار عالم و غوغای این چنین
چون خواب دیدنی دور و دراز است که خواب بینی در خواب خود احوال را میگذرانند
مشغول بکار و بار میباشند و در آن زمان آنرا چیز واقع و نفس الامر خیال میکنند بعد از
بیدار شدن معلوم میکنند که اینهمه که دیده شد آنچه در عالم خواب روی داده بود اصلی
و اختیاری نداشت همچنان چون کسی شناخت برهم آنجا بر میشر رسد کیان کامل پیدا کند
خود منشا همه نور حق گردد به یقین بداند که اینهمه مراتب وجود که پیش آمده بود آن همه
گذرانیدنی بود چیزی نبوده و وقوعی در نفس الامر نداشته و بدانکه اصل کار محو شدن
در ذات برهم است که چون بر اصل خود رسد مانند قطره که در دریا افتد محو دریا گردد
مقصود بحصول پیوندد او را دیگر باین عالم و جنم عالم کار نماند از جمیع بندها رسته
در ذوق و سرور بی زوال شده ای شوبرام چند در بیداری و خواب و نشست
و خاست و خوردن و گفتن ایشان و راه رفتن و در جمیع احوال و اوقات
هر چه به بینی و آنچه ترا پیش آید همه حواله بذات برهم نموده ناظر جمال ذات او باش مگذر

کاملان را در همه جا و در همه چیز می بینی ملحظه لحظه از یاد او غافل نه نشینی و بینایی

او دانی و شنوایی و گویایی او دانی خود را در همه حالات و حرکات و سکنات

چون قلم در دست کاتب بی اختیار می بینی هیچ صفتی و هیچ کاری و عملی را بخود نسبت

نکنی وجود خود را در ذات خود محو و جود و ذات او سازی این عالم را با

این عالم را با این دبدبه و غلغله و کثرت و غوغا از آسمانها و اختران و زمین

و کوهها و دریا و آبادانیها و جنگلها پر از حیوانات بری و بحری و وحوش و طیر

از چرنده و پرنده و خزنده انواع موجودات ظهور میفرماید این عالم را از دری

اندرونه و خواهش او وجود گرفته موجود گردید بعد از آن سری رام چندر با بشت

مهارکسی پرسید که ای بشت در کتابها و پرانها ارمهاکرتا گفته اند یعنی کار

کننده و بزرگ بجای آرنده و هیچ جا هال چون او نباشد و مهابهوکتا یعنی عیش و عشرت

کننده بزرگ بهره و ذوق یابنده تر که هیچ صاحب عیشی و صاحب ذوقی چون

او نبود و مهاتیاگی یعنی ترک کننده ترک گذارنده تر که هیچ تارکی و اهل گذشت مانند

او نباشد معنی این هر سه عبارت چیست آن کدام کس است که به هر سه صفت موصوف شد

کیست او چه نوع کس میباید شرح فرمایند مضمون این را خاطر نشان ما

کنید بشت مهارکسی با سری رام چندر گفت که ای سری رام چندر ای تو از من پرسیدی

۲۲۰

بهرکیش نام دوست از خدمتگذاران و سرهنگان مهابادیو او پیش از این همین الفاظ
همین عبارات را از مهابادیو پرسیده بود مهابادیو معنی عبارتها را بدین طرز خاطر نشان
بهرکیش ساخته بود و شبهه از دل او بر طرف نشده بود با تو بگویم بشنو اگر روشنی ماه
از جبین او نمایان است و هیچ از اوقات با انواع و لواحق از خدمتگاران وفاجان
حضور خود نزدیک بوده همه جانب شمال او نشسته بود اگر بهرکیش به نیازمندی تمام
پیش آمده هر دو کف دست جمع کرده عرض نمود اگر بزرگترین بزرگان مرد را احوال این عالم
چرا نیست اگر چون نمودهای امواج دریا و چون لمعه ها و درخشان تاب آفتاب
جهان تاب هیچ حد و نهایت ندارد هر نمود و هر جلوه او بهر نیست یکلخت و یکلحظه
پاینده گی ندارد و در هر آنی و در هر زمانی نو عهد دیگر بنظر در می آید هر وقت حادثه و
واقعه دیگر روی میدهد عقل از دریافت حقیقت اینجا عاجز و درمانده
میگردد این عالم بعینه چون خانه کهنه و بیرون منقوش اگر هر باران از جا بجلد از بست
کهنگی و فرسودگی باعث انواع غم و اندوه گردد آیا نوعی نقص تدبیری بدست آید
که از آن تدبیر از غمهای دنیا خلاص میسر گردد اگر کسی در گوشه خانه تواند بفراغت زندگانی
کند و اوقات تواند با جمعیت گذرانید مهابادیو در جواب بهرکیش زبان حقایق بیان
بگشاد و فرمود ای بهرکیش خصلت کینه جهت و گیدام ساخته سینه را از غفلت کدورت و وهم

پاک گردانید و عزم جزم و قصد تمام نمود باید که درین دنیا مبارک نام و جاه بود که مبادا

شوی از ارزغمهای عالم ازغمهای عالم وارسته گردی چگونه اندوی و کلفتی نبود و نباید پرنگش

تعظیم مبارک نمود کرده فرمود او را بتیقن معلوم شد از دبیر رسید ای کاملترین کاملان مضمون رساله

عبارت و معنی رساله القاب را باین شرح فرمایند ای خاطر نشان من شود مبادا بود

فرمود ای پیر نیکش مبارک تا اینمعنی دارد ای طالب ره بزم انسر هر کاری و عملی از پیش

آید باید ای در آن عمل و در آن کار عرض مدعای و درویش داری و تنفر خاطر خود

دخل ندهد آن را نسبت بحق کرده بجا آرد عمل و کار در کف دست و پای خود را و

جمیع جسمها را بر درآورده و انکار گذشته و از غضب و کینه گذشته هر کاری را که تا آن

زمان مبارک تا شوی نیز باید ای بخواهش و آزاده شوی نیز باید ای از فوت مطلبی

و مقصدی غمگین نشوی از حاصل شدن مرادی خوشحال نگردی بجا خالص و دور از

شبیه حقیقت حال منظر درآورده هر کاری را که کنی مبارک تا شوی نیز باید ای از زنده شدن

و باین دنیا آمدن و مردن زندگانی کردن و اعتبار یافتن و بجاه و تجمل رسیدن

و بی اعتبار شدن پیش تو برابر بوده هر کاری را که کنی هر عملی را پیش گیری مبارک تا

نشوی مبارک تا اینمعنی دارد ای در زندگانی خود و معیشت کردن باین دنیا بر زینت

با دولت و جاه حسرت نخوردی حرص و هوا را بخود راه ندهی و هرگز بخاطر نگذاری یاران فنای

با ز

باشم و چنین کنم و مرا از اهل دنیا بچیزی امتیاز باشد بر کاری و بر چیزی که پیش آید
از روی سرنوشت دانسته و از عالم غیب حواله خود شمرده تا بن کار و آن چه پیش آید
آن زمان بیوکتا شوی نیز چون آب و پری و مرکب و زندگانی برتو یکسان بود عزت و
سلطنت فرمان روائی و خواری فقر و درویشی ترا تفاوت نکند و بجمیع حالات
که پیش آید سازگار باشی آن زمان مها بیوکتا کردی و نیز چون شیرین و ترش
و تلخ و زشت و غیره را لذت یکسان دانی و فرق نکنی چیزی که طبیعت های مردم
تا آن بی اختیار مایل گردد و چیزی که طبیعت ها از آن گریزان و متنفر بود چیزی که
از آن بهره توان برداشت و از آنچه بهره نتوان برداشت برتو برابر باشد آن
زمان ترا مها بیوکتا توان گفت معنی مها تیاگی آن است که کسی که از نیکوکاری و
بدکاری بگذرد و مردن و زیستن را بگذارد و هیچ چیز را از خود نداند و از جمیع قیدها بگذرد
او را مها تیاگی توان گفت و آن که از خواهشها و آرزوها گذشته از آنجا که مردم
و ترس بخاطر رسد و از آنچه دلش اختیار بجای نت آن باید و باو میل کند زبان
کاه و اند از آنچه سودمند خود شمارد خود را فارغ سازد و از خود آرائی و
زیب تن و از آنچه عار و عیب از و خود را بی تفاوت و تغیر ساخته عقل
خود را از نظر همه و شمار دور دارد و هیچ چیز و هیچ قید توجه خود را بند نسازد او مها تیاگی

بوجه یافته نسبت معامله که میان شیو با شری رام چندر گفت ای شری رام چندر چنانچه
هنگامیکه از معابد این ارشاد و این تلقین یافت این نوع اندیشه گمان
گرفت و بر فرموده او کار کرده خود را بران نسبت محکم نگه داشت و طریق نموده
او را در پیش چشم همت داشته ذره تجاوز نکرد و باید که تو نیز موافق آن
مضمون کار کنی خود سلف بهجت و کبر و گردانیده بران روش و بران طریق زنده
نمای ای سپوت تو دران خواهد بود ای شری رام چندر ذات پاک برهم و ستیه
مطلق را که بی نام و نشان و صورت و رنگ بی حد و نهایت و بی تغیر و انقلابات
از جمیع نسبت ها و قید ها منزه و مبرا و پاک و لطیف تر است از طلوع کمال و بزرگی
او را زوال و غروب نیست با وجود و بود و نبود او هیچ جزو مکانی وجود نیست
باید که قبله همت خود سازی در صفات کمال و قدرتهای او بی شبهه گردیده
نبوغی که کاملان در گذشته اند بر اعتقاد و شناخت خود نمایند آرام و تسکین
یافته محو منزه حجاب با کمال او گردیدند بهمان روش و همان عقیده و همان طریقه
مستغرق یاد او باشی که مرتبه موحد را برترین مراتب عارفان و حق طلبان است
در یابی ای شری رام چندر آنچه از تعینات گوناگون و موجودات از حد و شمار
بیرون و بلند و پست و سیاه و سفید و سرخ و زرد و هر نوع و از هر جنس

ذرینی

درین عالم هیچ وانه آنچه بنظر تو در آید سراسر مظاهر جلوه های ذات حق و تجلی کمالات
نور مطلق وابسته بدان خود اعتقاد کنی اگر درین نمودهای رنگارنگ درین نمایشهای
بیحد و نهایت غیر او را وجود و بود نبینی همان یکذات کامل است که از هر رنگی جمال
خود را مینماید از هر سوی کمالات خود جلوه میفرماید باین عقیده واین قرار بیچه انکار را از
خود دور کنی وخود را درمیان نه بینی چون بدین انکار شوی ناچار بمرتبهٔ موجه رسی دیگر
ترا با این عالم کاری نماند رسیما قید جسم از جان تو بریده گردد بهر کیش ایا کیان از
زبان بر کرن تمام شد   با زبیت مبارکینر باشیر برام چند گفت
اگر درین نزدیکی گفته شد اگر کسی از معنا کزنا و معنا بوتا و معنا تیا یا شود من وجیت او
بر جا آید و خاطر او از بیرشیانی نشده باز ماند حالا برای خاطر شان ساختن این
مضمون اگر کسی از فکر و عقل خود نمیتوانند راه کیان کامل را یافت تا از مرشد و استاد
ابدیش کیان نباید تلقین وارشاد نگیرد و بکیان کامل نرسد برای شناخت برهم
کوشش مرشد و ارشاد و استاد ضرورت است حکایت راجه اجودیاک میگویم از آن
حکایت معلوم خواهد کرد که اگر ابدیش کیان مرشد کامل نباید اگر حاصل کند اگر فایده
کند و اثر نبخشد درین آغا سیرام چند از بیت مبارک بر سید اگر مرشد کامل
حقیقت همه چیز بر شما ظاهر است و هیچ حجاب بر علم و دانش شما پوشیده و نهان نیست با منم

نظر نمایند انکار را با جهت آمیخته است بنوعیکه جدا کردن او از جهت دشوار
مینماید پس جهت او از سبب انکار دور میشود و بلا انکار گفته نشان او
جهت و مظهر توان دانست انکار از این شخص دور شده و ما نزدیک
رسیده انکار او نابود گردد بشنت مهاراج بشر با شری رامچند در موضعی
رامچندر منم جواب ترا با تو میگویم و نشان مردی را از انکار فارغ شده باشند
مشروح فرمایم بدانکه آدمی بانواع تعلق دنیوی بسته و اسیر میباشد و بهر طرف
میدود پس کسی را که بنی از حرص و هوا ندارد و آرزوهای و خواستی از وی دید
شود و تعلق و اسباب دلبستگی او بآتش عرفان سوخته باشد و نه معلوم کنی که چون با
دیگران سعی در حصول مطالب جسمانی و مآرب نفسانی نماید را نسبت تعلق
او در دنیا و اسباب دنیا از زن و فرزند و مال و جاه و غیره بعینه چون نسبت
تعلق او در دنیا برگ نیلوفر بود با آب را هرچند در میان آب باشد لیکن آب
او را نمیتواند که او دایم بالا تر و برتر باشد بعین و آنرا او از انکار وارسته
شده باشد نشان دور شدن انکار از آدمی همین است که گفتم و نیز آن کس
انکار از و دور شده باشد او از جمیع آلایش و تعلقات و صفات وارسته
گردیده دایم شگفته و با هیچکس از برای چیزی نزد و نزاع نماید بعد از آن را

انکار

انگاره آنکسی دور شود وبان زبون گردد او را از آرزوهای این جهانی در نهایت
آسانی تواند دور کرد مانند ریسمانها را از سبب کهنگی وفرسودگی بنهایت سست
و زبون شده باشد باندک زور کردن و دست در آن زدن گسسته شود نیز کسی که
از انگاره جدا شده باشد صفت غضب و کینه او در نهایت زبونی بود در رنگ آن
کسی که تن او از بیماری سخت کاهیده و بی قوت شده باشد کاری از دست او نیاید
و کسی که انگاره او سست و ضعیف شده باشد تعلق و دلبستگی او با اسباب دنیا کمتر
گردد در رنگ آن سبزه که بیخ او آب نخورده و پژمرده شده بماند او را هوا
و حرص نفسانی بیکباره گردد در رنگ کسی که راه دور و دراز پیاده قطع کرده
مانده و گرسنه نتواند که برخیزد و یک قدم راه برود نیز هر پنج حواس او سست گردد
بهیچگونه میل و خواهش در معانی نیابد او از رنج و کلفت رهیده نگردد از راحت
و آسایش آسوده نشود از روی دانش و عقل کامل هر چیز دو کس برابر بیند
و با همه بهمه با نیکی پیش آمده و از رنجی که با او رسد و از راحتی که نصیب او گردد اصلا تفاوت
او دیده نشود و خاطر او از آرزوها و هوسهای نفسانی باز مانده باشد او را هیچ
خواهش و مرادی در دل نگذشته باشد آزاد و فارغ گردیده باشد تمامی دیوها و فرشتهها
و باشندهای عالم بالا بر وی رشک میبرند و آرزو مینمایند که ای کاش ما را از این رتبه و اینجایک

نصیب گردد و نشان آن کس این بود که او نسبت بجمیع جانداران رحیم و مشفق باشد آزار
از تن‌داران آزار کشیده بود در نظر بینش و ضمیر روشن آن همه برابر باشند و او
همه مهربان و مشفق باشد در رنگ روشنائی ماه چهارده که در کمال سردی و خوشی
آینه بر همه یکسان تابد و فیض و نور بخشد نشان دیگر او آن بود که در کمال
آهستگی و وقار و بردباری بود و در نظر همه زیبا و روشن و با جمال در آید که با او
نخواهد نشست دیگر نخواهد که از پیش او هرجا رود و جای دیگر رود و او از همه بالاتر و بزرگتر
نماید و در ره بیان او و مشغولی هیچ چیز سبب فتور و خلل نتواند شد و خاطر او
چون دریای برقرار در جا بود از چیزهای که اهل دنیا خوشحال و غمگین گردند
او خوشحال و غمگین نشود یافتن مراد و فوت شدن مراد و مطلوب او را
تفاوت نکند ای برگشته که بعد از حاصل کردن آثار موجبه و رسیدن باین
مرتبه کمال خاطر او به لذات دنیوی کشد و همت او به آرزو و خواهشهای اینجا
بند شود از بلندی به پستی افتد افسوس بر حال او و دریغ بر اوقات او وای
را چند چند جنم گرفتن و به تناسخ درین عالم موجود شدن از دریای
بیکرانه بدان که آن دریا پر از گوهرهای انواع غمها و محنت هاست و آن
کشتی که سبب آن مرآمد تا آن کنار این دریا رسد انست که سیه ناگاه بخاطر

اسد

رسد که من کیستم و از کجا آمده‌ام و چه میکنم و آن که حالا باین کار و بار باین در
شغلهای دنیا منم در مشغولی است و من حظ میکنم از راه پنج حواس بهره میدارم آخر کار
ثمره و نتیجه این چه باشد حال منم چه باشد و چه شود و مرا چه پیش آید عالم چه نوع از بزم انجام
و هستی مطلق چیست و چه نوع شناخت مبدا و برم آغاز و هستی مطلق چیست چه نوع
و چگونه شناخت مبدا و برم انجام حاصل توان نمود یقین بدان که کسی که این اندیشه
خدایی بخاطر او میرسیده باشد در این فکر می افتاده باشد و آخر کار بموجبها رسد که آخر کار
آرام و تسکین خواهد یافت از گرفتاری اسباب دنیا خلاص شده بمرتبه موجبها خواهد شد
رسیدن آن ادا نیست ای شهریار چند رمز با تو حکایت میگویم گوش بمن دار و
بشنو که پیش ازین راجهها که نام راجه کلان بود به سلطنت و ملکداری خود قیام می نمود
و از رسوم جهانبانی و رعیت پروری که راجه‌های بزرگ آن قیام مینمایند و او بآن
از آن اقرار خود ممتاز بود روزی بخلوت نشسته بود بخاطر او رسید که درین عالم
که جاندار را محنتها و غمهای پیش می آید گرفتار انواع رنج و درد میگردد در اول
حالت که در شکم مادر قرار میگیرد در آن جای تنگ و تاریک مبتلا شد روزی او خون بود
و مدت حمل تمام شد و زاده میشود در نهایت ضعف و ناتوانی و آلوده به پس می بود
چون ناتوان میگردد و عقال جدا میکند در کشش این کنم و آن خورم ایق داشته

باشم و از آن دور نوم و مدتی در میماند و با یکی دوست میشود و با دیگری دشمنی
پیدا میکند چون نوبت جوانی به پیری مبدل میشود ضعیف و ناتوان میگردد و صورت
و رنگ تغیر میماند از نعمت شعور و دانائی تا آخر انواع کلفتها و غمها از حوادث و
وقایع دوران از مردن فرزندان و خویشان و برادران و تلف اموال و فوت مرادها
میکشد چون اجل او میرسد میمیرد و با صدهزار غم و حسرت ازین دنیا میرود آیا میتوان
دانست که سبب این وجود گرفتن و در جسم افتادن و باین دنیا آمدن و گرفتاری
این محنتها و عذابهای گوناگون گردیدن چیست و آن چه چیز است که جاندار
بواسطهٔ آن درین بلاها و عذابها می‌افتد راجه درین فکر افتاد که هرچند دست و پا
زد و اندیشه‌ها کرد به مقصد نرسید سبب این پرسشها از کثافت آخر بجهت تحقیق
احوال روحه برهم لوک یعنی بجائی که برهما میباشد آورد و پیش بر
هما رسید بعد از بجا آوردن رسوم پوجا و پرستش و شرایط تعظیم و حرمت در
حاضران ملازمت برهما جا کرد و آنجا دید که راجه پرجاپت نام [illegible] یعنی آنکه
هفتاد و یک جگ مدت سلطنت او بود در مجلس برهما حاضر است و از صحبت او
فیض میابد راجه جوانک روی به پرجاپت نموده به نیازمندی تمام عرض نمود که ای
راجه ذات شما دریای کرم و مهربانیست و مرا لطف و مهربانی راجه بی‌نهایت ولیعهد و دلبر ساخته

احوال

اگر میخواهم از شما چیزی بپرسم الا کرا یارا و قوت آن که با راجه گستاخی کند جرأت
نموده چیزی بپرسد ای راجه بر شما از کلان هستید حقیقت هر چیز روشن است با من
فرمایید اگر این عالم از کجا پیدا شده و به چه نوع موجود گردیده و از که باز این حالت دارد
اگر یکی زاده میشود و در جهان می آید و دیگری میمیرد و از دنیا میرود و یکی خوشحال است
و دیگری غمگین و مانند این امور بسیار و بیرون از حد و شمار بنظر در می آید
اگر عقل حیران میگردد اینقدر دانسته می شود اگر اینهمه آفرینش و پیدائی بی پیدا
کننده نیست لیکن معلوم میگردد اگر وجود بخشنده این موجودات رنگارنگ
کیست و او در پیدا کردن اینعالم مقصود چیست و برای چه کرده پس فرمایید اگر منهم
در اینعالم آمده وجود گرفته ام گرفتار دام جهان چون مرغک ضعیف گردیده ام زمان
زمان گرفتاری خود را زیاده می بینم آیا هیچ چاره و تدبیری اگر آن سبب از این
دام قوم و می نجهم و خلاص گردم راجه برجا نب بعد از شنیدن این سخنان با راجه
اجوداک شاباش گفت ای اجوداک از من سوال عجیب کردی و حقیقت حال عالم
و آفرینش جهان را پرسیدی نادر کسی در پی تحقیق این حال می شود این سوال
همه برای اجوداک این عالم را که می بینی و این تعینات و موجودات رنگارنگ
از نظر در می آید چیزی نیست وجود و بود ندارد و نمایش بی بنیاد است در رنگ نمود کنند

هر بنگر یعنی در وقت شام در هوا شهری آبادان و قصرها و عمارتها دیده میشود و آن
جز نمود محض است و حقیقی ندارد یا در رنگ و رفتن ریگ از پرتو آفتاب را مانند
آب مینماید و آنرا سراب گویند چون تحقیق کرده میشود معلوم گردد را آنچه آب می نمود و آب
نبود همچنان این جهان هم همین نمودار دارد وجود و بودن ندارد بدان که پیدا کننده این
عالم و وجود بخشنده این جهان ذاتیست منزه و لطیف از رنگ و صورت و نقش و نام
و نشان را باو راه نیست و فکر و اندیشه با شعورهای هر سه عالم از ادراک و دریافت
او کوتاه است و او بی نظیر و شبیه و بی ضد و بی تغیر و انقلاب است از حد و نهایت بیرون
و طلوع و غروب ندارم و او را برم آتما میگویند را و درین عالم تصرف و قدرت او ظاهر
میشود با وجود آن را از جمیع نسبتها و نامها مبرا و برتر است برگی هر رنگ و هر صورت که
بینی همه جلوه کمال اوست و اوست را همه جا ظهور اوست ای اچهواک منشاء پیدایش
عالم و سبب آفرینش این جهان را از من بشنو را آن برم آتما و هستی مطلق بود از روی
خواهش او در ذات او بجودی بخود ظهور رسید در رنگ آن را عکس صورت شخص
در آینه افتد و قدرت موجود ساختن عالم و قوت معدوم کردن و نابود ساختن
آن باهم یکبار پیدا گردید این اندیشه و این اراده یکایک در ذات او بجنبید و از جمله
کمالات ذاتی و قدرتهای بی نهایت او یک قدرت این آمد که وجود این عالم را

[illegible]

را بر همانند گویند پیدا گردد و چون دیگر این آمد را باعث تعینات جانها گردید
آن ذات پاک از روی تنزل در عالم شهود جلوه گر گردید ای راجه اجداک بی انجیف
ذاتی بزرگ از قید و تعلق این عالم و موجبه وارستن از این عالم برابر است او را مقید
بجز این نتوان گفت وارسته وگذشته و تمثیل ظهور او نمودها را آب است را از روشنی
آفتاب جا بجا تاب هزار هزار تاب و درخشش بنظر در می آید در حقیقت همان یک ذات
آب است را چندین نمودها و صورتهایش دیده بشنبه می آید با مانند جوشش
زدن دریا است را چون دریا جوشش زند آب دریا هوا شده رو به بالا کند و در آن
حالت او را بخار نامند و همان بخار چون غلیظ شود و تو بتو نشیند آنرا ابر گویند چون
ابر شده قطره قطره در بارند که در آید آن را باران گویند ما به آن سیل چون رفته
به دریا رسد دریا رسد دریا گردد بدان را درین همه تعینات و نام ها مذکور شده
چیزی بغیر از آب دریا نبود آخر چون با صل خود رسید هیچ نامی و نشانی نماند همچنان
این نمودها و وجودهای رنگارنگ عالم در حقیقت همان یک ذات کامل اصل است
را از و نمود دارند او ست را چندین تعین ها و نشانها و نامها ظهور میفرماید غیر او جلوه
و وحدت ای راجه را نظر بخش تو بر قیدها و تعلقهای دنیوی را آنرا بزبان هندی
بندها گویند و بر خلاص از این تعلقات را او را موجه گویند بنفند و نزاواجب است

را از این هر دو قید صفت خود را برداشته باد برهم زد و جهان برهم آنها بیندی و محو مشاهدهٔ
نور مطلق گردیده هیچ شبهه و وهم را بخاطر خود راه ندهی و موجب برین نیز را از آثار صفت
خود دور کنی و بکیفیت شده در عالم تمکین و آرام در آمده خاطر خود را ایمن داری و
قرار سازی ای رابطه آن ذات یگانه تو هستی مطلق را چون بخودی خود خواهش و اراده
پیدا شد او را از خلوت خانهٔ غیب سر بر پردهٔ ظهور در صحرای وجود زند بذات خود صفت جلوه را
بی حد و نهایت بنمود این بی غایت چندین بینش از اینها و چندین صور نمایان همان ذات
و همان عقل خالص از قدرت و تصرف خود به تعینات جانها متعین گردید بعد
اول تعین های جانها را لطیف و مجرد باشند ظهور فرمود باز همان جانها از روی
تنزل و در مراتب وجود سیر کردن گرفت و بحسب سرنوشت هر یکی موافق وقت و زمان
بصورت جانداران بری و بحری ظاهر شدن بنیاد کرد این رنج و راحت
و شادی و غم را لازم جان دانست از روی تعین ظاهر و باعتبار غفلت و نادانی
را گرفتار آن گردید و گرنه رنج و راحت و شادی و غم و سایر صفتهای مقابل
را در مرتبهٔ آتما هیچ اعتبار و شمار نیست این همه اعتبارها و شمارهای من و خاطر کوته
اندیشی و نادانی است بدان او را آن آتما و هستی مطلق در قید در یافتن و دانستن کسی
در نمی آید و فهم و ادراک هیچ کس بآن نمی رسد چون آتما و آن هستی مطلق از مرتبهٔ اطلاق

خود

خود تنزل میفرماید وجود و تعین میکرد با دراک هم در می آید اعتبارهای
رنج و راحت و قیدها و شادی و غم نسبت باو مبدا می آید پنج حواس یگانه در می آید
از هرکدام ازین حواس از قدرت و کمالات او ظهور مینماید لیکن آن اثر و آن قدرت
را هم بواسطه نتوان دریافت و بظاهر نتوان دید در رنگ عقده راس و ذنب که آنرا
بندی راه گویند در فلک جا دارد و در نظر کسی در نمی آید و ادراک در دریافت آن
نمیرسد لیکن چون قرص ماه را متعرض میشود در رو تاثیر خود را ظاهر میسازد همه
میگویند که اینک ماه را راه گرفته و اینک قدرت راه که قرص ماه را سیاه گردانید
و باید دانست که این وجود و تعین و هر پنج حواس اختیاری و کاری نیست
و بسر خود باستقلال چیزی نیستند بنوعی که اصل اینها که ذات حق باشد تقاضا
مینماید و خواهش میکند و برابر آن اینها را بران مداله روانه در می آیند
و بعمل کار مشغول میگردند که عنان اختیار بدست هستی مطلق و معقول محض ای
راجه اجودک تو این وجود و این تعین ظاهر را که از چهار عنصر و افلاک پیدا
شده بر جا بگذار الله هیچ مقید باو و تنها و در میان برهم بجدید مشغول در میان یکی که تجلی آنها
نشوی محو مثل هستی نور مطلق گردی که از گرفتاری این عالم خلاص یابی ای راجه آن
که برسیده بقای جاوید بجاوید و بیجهان از زمین آن ها جنم می آید و هم وقت سبب قدر او

چیست بدان از سبب گرفتاری جنم دنیا و آمدن و رفتن و زاده شدن
و مردن بار بار همین است که همین تن ظاهر را چیزی معتبر میداند همت
او در خوردن و خفتن و شهوت راندن می بندد و سرمایهٔ زندگانی و
مقصود اصلی متولد شدن زن و فرزند و دولت و سند و معاملات دنیوی
خیال مینماید تا آن را اینجا بستگی از زادن و مردن و آمدن و رفتن این
عالم خلاصی نمی شود آن سعادتمند را در خاطر او این فکر و این اندیشه راه کند
و داند که من بذات خود چیزی نیستم و هر چه نمود و بود دارد جز جلوهٔ ذات هم
نیست خود را فانی و ناپایدار تصور نماید زن و فرزند را حجاب و پردهٔ وجود شمرده
و قید راه یقین کند بقا و پایندگی ذات حق را نسبت کرده و غیر او همه را موجود نداند
ملاحظهٔ او از فنا و دوام و بقای اینجا نرسد شود آخر رفته رفته این خیال و این اندیشه در
بیخ محکم کند او را از گرفتاری عالم خلاص سازد و بموجب رها بند از محو مشاهدهٔ
نور مطلق گردد و دیگر او را با این عالم کار نماند از زاده شدن و مردن رهائی یابد
بدان ای راجه از ظهور ذات الهی و هستی مطلق در همه چیز و همه کس سبب و ظاهر
و مانند او فرو گرفته میباشد در رنگ پرتو آفتاب عالمتاب از چون در آب
نکته کنی قرص او در آب بنظر در می آید چون در بیرون ملاحظه کنی بغیر از قرص

وذات او همچنان برتر و بالا و بجای خود است و جای خود را نگذاشته و در آب
دریا مده است آنها و هیچ مطلق و حجاب غیب را هم همان رنگ تصور کن که او درون
و بیرون عالم را فرو گرفته میباشد کمال او را بهیچ وجه نقصان و کمی و انتقال از جایی بجایی
نبود چنانچه یک ذات طلا را در صورتها و تعین های زیورهای گوناگون از طوق و
یاره و خلخال و انگشتری و گوشواره وغیره ظهور او است همچنان آن آبها را در هر سه
عالم و دریا باشنده های هر سه عالم ظهور است و در جمیع موجودات از جاندار که راه
و رفتار و خورد و خواب دارد الصغیر انیا هرچه از قسم سبزه و درخت وغیره که نام وجود
بر وا اطلاق توان که او را وجود و بوجه نبود تو وقت و زمان را که عالم و اهل عالم
وابسته آن است دریای تصور کن موت و فنای اهل عالم را باد هوا که آن دریا
یعنی آن آتش که همیشه در دریا میباشد آن دریا را و بر و معدوم و فانی بر
می گرداننده باشد بدان و این موجودات را که در عالم باشد و چون آب روان بدان
آنها که حق و حقیقت است ستاده سیل که از انطلوع خود آنها را خشک و نابود گرداند
خیال کن باید که تو آنها را دایم دهیان کنی که از این دریا بگذری و خود بسلامت
بکنی دانی ای اچهو اکت تو این تن و وجود موجودات عالم و هرچه در این عالم است چیزی معتبر
مدان که مدار بر و توان نهاد این را معدوم و فانی دانسته و خود در آنجا به بندار

باقی و پاینده اوست بقا و پایندگی او را سزاست باید که بدان مشغول در جان حق
باشی یکی که بر مشغولی خود اطلاع ندهی از همه کس حال خود را بپوشی آن کس طالب
نشناخت برهم کند در یافت خواهد و نداند که ذات برهم هم از و جدا نیست
هر طرف برای یافت او میدود اینجا و آنجا جستجو کند در رنگ آن ست که زنی که
دارد پسر او را در کنار او خواب کرده باشد غافل شود و او را در پهلو و کنار خود فراموش
کرده هر جا میدود که پسر من اینجا باشد آنجا بود پس طالب حق و جوینده آنها
که از نادانی خود نسبت قرب و نزدیکی آنها را بخود نداند و در طلب هر جا قدم
نهد و هر سو میدود بعینه چون آن زن از بچه خود باشد او را در کنار خود فراموش کرده
هر جا در طلب نشاید آدمی که در وقت مرگ خود غمگین شود افسوس و دریغ بر حال
خود خورده بسبب آن ست که عمر را به غفلت گذرانید حق و حقیقت را دانها که باقی و
پاینده و از زوال و فنا منزه ست نشناخته اگر پیش از مردن خود بحقیقت حال رسیده
باشد آن که پاینده و باقی ست او را چنانچه باید و شاید الفت دانسته و شناخته
هرگز از مردن و رفتن ازین عالم دلگیر نشود بدان که چنانچه آب دریا بچندین تعینات
و نمودها نماید صورت حباب و شکال موج و جز آن بنظر در آید در حقیقت همان
یک ذات برهم و هستی مطلق ست که از روی خواهش و اراده خود از تعینات و موجودات

و صور معانی

وصورتهای مخلوقات هزاره هزاره نوع وکرور کرور رنگ مینماید از صورت حباب
واشکال موجها است لیکن درین تعینات ونمودها غیر یک ذات برهم را وجود نبود ای
راجه اچهواک خاطر خود من وجیت خود را از خواهشهای هرگونه واز روی زمانه رنگ پاک
ساخته در برهم ببند و یکره دو یکجهت گردیده بگذاری از خاطر تو هیچ جا برود و بی ذات
برهم بچیزی دیگر تعلق کند چون دهیان برهم باینطور کنی یقین دانی از اوکار موجبه نصیب تو شود
آمد و رفت اینجهان بار بیسمانی و محو جهات مطلق گردیده هر چیز نظر افکنی غیر خود را
نه بینی ای راجه تماشا خلقت عالم را بشنو از چنانچه طفلی خورد سال گل را بیارد وازان
گل جا بنا و سراها و عمارتها سازد و صورت جمیع جانوران از آدمی و فیل
وشتر و شیر و آهو پلنگ وغیره بسازد وما نیها بآن بازی و شغل متوجه باشد
بعد از آن چون ملال او را ازان تماشا وازان نمودار سید شود و توجه خود را ازان
باز گیرد در لحظه آنهمه صورتها و آنهمه نمودارها را برهم زند آن گل را یکتوده از آن
تعینها وصورتها نابود کرده همان توده گل در پیش او باقی ماند همچنان ذات
برهم موافق اندیشه و خیال خود را در خود با خود کند این همه تعینهای گوناگون
وصورتهای از حد و شمار بیرون پیدا کند وجلوه گر سازد تا آنرا خواهد این
غوغا را برپا دارد وبعد از آن آنهمه کار خانه را در نوردد از هیچ صورتها و تعینها

برجا نماند و بجز ذات پاک او که منزه است از جمیع نسبت‌ها و نام و نشانها
باقی و پاینده و برقرار و برجا نمیشود بدان ای راه‌رو که جاندار که درین عالم
بوجود می‌آید با زن و فرزند و مال و اسباب مقید شود یکی دوست میکند با دیگری
دشمنی یکی را بدل می‌پسندد که پیدا گردیدن و موجود شدن او همه برای ننگ
ناموس و قید زن و فرزند و مال و اسباب و رسم و عادت زندگانی نیست
او بسبب این نوع خیالات و این اندیشه همیشه گرفتار رنجهای دنیا بماند دیگر را
بخاطر می‌آید که این قیدهای عالم که آدمی بخود گوید که این زن من و این فرزند
من مال از من خانه از من و این ملک و توی این عمر و این زندگانی بر هیچ است
چیزی معتبر نیست که او فنا و زوال دارد و آخر کار همه باید مرد و ازین عالم باید رفت
این قیدها را برجا باید گذاشت بسبب این اندیشه و انجیالات او از محبت و
مشغولی و قیدی سرد میگردد و روی او بجانب حق می‌شود و هستی مطلق و ذات حق
را باقی و پاینده دانسته بهمت خود روی میدهد دهیان و مراقبه ذکر او مینماید بواسطه
این دهیان و این مراقبه از غمهای این جهانی خلاص می‌یابد موجب نصیب او میشود
یقین داند که این هر دو حالت جاندار را پیش می‌آید از قدرت و کمالات شیء
مطلق است و آنچه سرنوشت هر کس مقرر فرموده دگرگون نگردد در باب یک خواست

از این سخن آنرا این شخص به دنیا آمده و جسم گرفته گرفتار قیدهای بی نهایت گردد در
دریای هوسها و آرزو افتاده روی او بجانب حق نشود و ایم بدست جسمهای
گوناگون و نت رهای تناسخ درمانده گردد و در حق ذکری خواسته قلم تصویر در
باب او رانده که این شخص را که در دنیا جسم گرفت پرده غفلت از پیش چشم او برداشته
گردد و حقیقت نمودار عالم که فنا و زوال است بزودی خاطرنشان روی بسوی
حق کند و از فانی و ناپاینده بگذرد دست در باقی و پاینده زند و بیان بهم و مراقبه
یاد حق نموده در مدت معنی بموجب رسد و دیگر این عالم نیاید حاصل که بر دو حال
از و نصیب مردم میگردد بدان ای راجه که مردم کوتاه بین که آهن با آتش یافته را ببیند
گرمی او را با این نسبت کنند که از آتش است و از جای دیگر نیست یا سنگ را که در
پرتو آفتاب عالمتاب گرم گردیده یا از تابش یا روشنی ماسردی پدید آمد که این
گرمی و سردی را همه از سنگ دانند یا برگهای درخت دیده یا قطره های آب چشمه
را بنظر در آورده خاطر او از صورتها و برگ و شکل قطرات بگذرد و بر بزرگ
اصل اینهمه درخت و چشمه است بجانان مردم عاقل نهاد و تعینات و آثار موجودات
عالم را بیند و تصور ایشان از تعینات و آثار نگذرد باید که تو دانش و بینش خود
را بکار فرموده گرمی این را از آتش بنا سردی و گرمی سنگ را از شعاع نیر آفتاب بدانی

تا خیال کنی که از برگها و قطره‌ها تا اصل آن از درخت و چشمه باشد چرا که هر چه درین
عالم از صورت و معنی به بینی در اندک مدتی در اندیشهٔ تو راه کند حواله بذات کریم
کنی و منسوب به هستی مطلق گردانی بدان که این عالم مردم غافل و نادان را در
محنت می اندازد و آن اکیانیان و غافلان از سبب نقصان عقل و کوتهی دریافت
از شناخت بر هم را حاصل نکرده اند همیشه گرفتار رنجهای گوناگون و مقید به بیرنانی
از حد و قیاس بیرون میباشند مردم کیانی که از حقیقت عالم رسیده اند معرفت
و شناخت حق حاصل کرده جمیع حالات را حواله اصل نموده تمامی آنچه پیش ایشان
می آید بذات حق سپرده اند موجب راحت و آسایش تمام می گردد از همه چیزها برسند
دیگر کمال آنها و نزدیکی ذات حق را به بین که با وجود آن که ذره های وجود تعینات
این عالم و تمامی موجودات مظهر ذات اوی هستند و هیچ جا نیست که کمال و جمال او در آنجا
نباشد نه نیرنگسازی و بوالعجبی های کارهای خود اهل عالم را حیران مستغرق
خیالات گوناگون میدارد اصلاً نزدند ذات او را نشناسد در هیچ جا بجز
خدائی بخاطر نمیرسد و دیگر از تیغ و تیر و نیزه و دوری و مهجوری یار دشمن نفس
و هوا بر زبان حواله آدمی میکند و نمیخواهد که او را همیشه زخم خورده غفلت
نگهدارد و همان کس ایمان یابد که جبه شناخت حق در زده یافت معرفت ذات

[illegible]

برهم ور بر کند از سبب این جنبه و این ذره ذره تحقیق با و نرسد باید که تو انهکار
را بگذاری از جمیع هواها و آرزوها پاک گردیده این عالم را و موجودات این
عالم را وجود نه بینی و دل خود را از جمیع قیدها و تعلقها آزاد کرده بنده وارستگی تمام
حاصل کرده همت خود را در ذات برهم و هستی مطلق در همه جا ظهور اوست و
هیچکس هیچ چیز را از وجدا از وجود و بیچون نبود به بندی و بدانی که هر چه هست
همان هستی حق و ذات برهم است چون این طور بی تعلق و بی آلایش گردیده این
اعتقاد در ذات تو جا کند بموجب رسید دیگر ترا با این عالم آمد و رفت نماند و به یقین
بدان که تا آن که عقل تو و شمار نیک و بد مانده هنده مینی و توئی از خاطر تو نرود
همیشه در رنج و محنت باشی و از کشش انواع محنت باشی و هدو غمها خلاص نیابی
و چون عقل نور روشن شود از تفرقه شمار مینی و توئی باز رهی و شناخت
ذات برهم حاصل کرده قبلهٔ همت خود ذات حق را ساخته تعینات موجودات
را و شمار نیک و بد را و دوی را محو و معدوم سازی در سرور و شادی ابدی
افتی هرگز هیچگونه کلفت و غم و رنج گرد تو نگردد ای راجه باید که تو از بستر یک رنگی
و یکتائی خارستان و جنگل کثرت و شمار را از بیخ برکنی و ریشه نقوش خود را از
خواهش و مراد اینجا بر آری و خاطر را از پریشانی جمع ساخته با شناخت حق

آرام گزی چیون مکث گردیده هر طوری که باشی با ذوق و سرور بجد باشی ای اره
باید که این عالم را از کمال و جمال ذات حق مالامال بینی و نف در برم و هستی حق بینه
شماره دی و کثرت را یکوشته نهاده و خاطر خود را از آرزو و هوا هم پاک و صفا ساخته با شناخت
ذات حق همیشه آرام بگیری و در ذوق و سرور بی نهایت باشی خود را آزاده و بی آلایش
تصور کنی که آسایش و آرام تمام نصیب تو شود چون خواهش و اراده خود را در و پاری
هیچ صفتی و کاری را بخود نسبت نکنی ناچار همگی محو نور حق و مستغرق مشاهده جمال مطلق
گردیده در همه جا ظهور خود بینی چون این نوع سخنان مذکور شده و اینطور ارشاد
و تلقین در میان آمد با در راجه من بنیاد کرد که ای راجه اجداد که از کیان و شناخت
حق می پرسی من ترا و لیکن جوک بهومگاه یعنی زمین که برای در رسش جوک کردن
آراسته باشند نمایم و دروازه شناخت حق را نشان دهم که از آن در وارد
در آی چون خواهی که راه کیانی بر تو بگشاید اول این کار کنی که کوشش و سعی تمام
نمائی که بملازمت مردم کامل و خاصان درگاه حق که بر فرموده شاستر باشند
برسی و از صحبت ایشان فیض بگیری و هر چه این مردم فرمایند بی آنکه حجت و دلیل
طلب داری فرموده ایشان را به عمل درآری در جان جا دهی و خود را قرار دهی که از
فرموده ایشان در نگذری و تن برای که ایشان دارند خلاف آن نمائی و در فرموده

ایشان

ایشان در زندگی شبیه و شنگ بخود راه ندهی بعد از آن مردم چوک بهومکا را
ضرورت است موافق آن عمل کردن نجاتم و نشان بدهم و آن است که دایم در حساب
کار باشی و آنچه در پیش آید ملاحظه نمای که کدام یک صحیح مند است کدام زیانکار و چون
این ملاحظه را پیش گیری ناچار در آنچه فایده خود را دانی دست بآن در زنی و آنچه
زیان خود بینی دست از آن باز داری و گرد آن نگردی بعد از آن که این وضع عادت گردد
و در آن محکم شوی سیوم چوک بهومکا را بدو میگویم جز از آن دهم که خود را بر آن داری که
هیچ خواهش و آرزوی نکنی و هیچ هوس گرد خاطر تو نگردد و دایم بی تعلق و آزاد زیید
زندگانی نمایی پنجم چوک بهومکا آن است که ذات خود را در برهم بسته همیشه در دهیان
برهم و مراقبهٔ ذات حق باشی و بیرون نیز بخود راه ندهی که دایم با ذوق و سرور
ابدی خواهی بود ای رام چه کسی که او جیون مکت گشته درین عالم میباشد حال
او بعینه چون حال مردی بود که او گاهی در خواب باشد گاهی در بیداری و معنی
این عبارت آن است که چون از خاصیت های نفس نیز گذشته و از آرزو ها و هوا
باز مانده همه احوال را حوالهٔ ذات برهم نموده میباشد گویا در خواب آسایش
باشد و با وجود این حالت ظاهرا با مردم نشیند و احوال عالم بنظر او بود هر چند که او
با خدا بود با وجود آن گویا در حالت بیداری است که همه چیز را می بیند و میدانند

جوک بهومکا آن ست که چون عقل را روشنیی پیدا شود از تفرقهٔ شمار بگذرد و در
خاطر او تعلق بذات برهم کرده هیچ چیز دیگرش بنظر در نیاید و جز یک ذات نبیند
و اند اند او را حالتی دست دهد که آن را بزبان هند تریا اوستها گویند معنی آن آن ست
که در ذات برهم و یاد هستی مطلق بنوعی محو و مستغرق گردد که گویا در خوابست
و نه با میانهٔ آمدن حالت خواب و رفتن بیداری را گویند هفتم جوک بهومکا آن ست
که در حالت تریا اتیتا دست دهد و او سمتا و سوچتا و سوهیا شود و سمتا بزبان
هندوی این معنی دارد که صاحب اینحالت همه چیز و همه کس برابر بیند تفاوت نظر
او بر چیز که پادشاه و گدا غنی و فقیر خورد و کلان پیش او یکسان ست و معنی
سوچتا آن ست که او در عقیدهٔ خود خالص و بی شبهه و بی شک بود و سوهیا آن ست که
صاحب آن حالت چنان بود که مردم بد بدن او بغض کنند که او با هیچکس بدی نکند و آزار
جاندار از و نیاید و دروغ نگوید این حالت حالات و صفات که مذکور شد
کسی که بود که او در ذات برهم محو شده باشد و از صفات بشری و خاصیتهای تن داری
برآمده باشد در هستی حق فانی گردیده و بقای ابدی یافته بمرتبهٔ موجبه رسیده باشد
و از حالت جیون مکت مرتبهٔ بلند تر نصیب او شده دیگر آدمی را سه حالت ست
که یکی را از آن بهندی جاگرت گویند یعنی بیداری و دوم از آن سپن ست یعنی خواب

کردن خواب ودیدن وسیوم از آن سکینت است یعنی خواب کردن با آسایش و آرام
تمام را در خواب دیدن هم نباشد پس بالا نزد را گفته شد را طالب حق وراه سلوک باید اول
سخن آن مردم را که شایسته خوانده باشند و عمال ایشان موافق فرموده شان شنیده
قبول کنند و در دل جای دهد دوم حساب نیک و بد خود همی کند نباید قبول کند و حاضر
اوقات خود بود سیوم ترک صحبت مردم کرد و این هر سه حالت را اخلال جاکرت داند
یعنی در این هر سه حالت و هر سه عمل گویا حاجب آن در بیداری و هشیاری است چهارم
آن که هیچ خواهشی و آرزوی نداشته باشد آزاد و بی تعلق زندگانی کند چون حاجب این
حالت شود گویا او از حالت عالم در خواب است را در خواب کردن خواهشی و آرزوی
نمی باشد پنجم آن را حقیقت خود را در میان برهم بسته محو یاد او شده هیچ چیز و هیچ کس به خاطر
نیارد و با ذوق و شادی باشد چون این حالت پیدا کند گویا در خواب سکینت است و ششم آن
است را از شمار و تفرقه بگذرد محو و مستغرق هستی مطلق باشد گویا او در تربیت و هفتم
آن که از زبان ملک آزار نرسد و در همه کس پیر یا بی بیند و تفاوت در نظر او
نماند و مردم بدیدن او گویند را او در مقام آرام و تسکین است و او از صفات
بشریت و خاصیت های ارثی واریت خالص گشته محو ذات برهم شده باشد را موجبه
در یابد او گویا دریا ابنیاست راجه چون این نوع سخنان از برجابیت می شنید

وازو التماس نمود که حقیقت موجه را شرح نمایند و فرمایند که موجه را معنی چیست
بر حاجت من بنیاد کرده‌ای جواب که مضمون موجه آنست که خاطر خود را
از آرزوهای و خواهشها دور داشته بنوعی آزاد و وارسته گرداند که دیگر او را با آن
هیچ تعلق نماند هرگز با او مرادی و خواهشی و آرزوی نماند بعد از آن که این حال
پیدا کند ناچار محو و مست بندهٔ حق مطلق گردیده او را با این دنیا و اهل دنیا هیچ کاری
و هیچ تعلقی نماند کسی که موجه را یافته باشد نشان این است که او در دولت و مراد
و در بینوائی و نامرادی یکسان باشد نه به رسیدن مطلوبی و مرادی خوشحال گردد و نه از
فوت مقصدی و آرزوی غمگین شود راحت و رنج او را تفاوت نکند دیگر مطلب
راه و مرد سالک که بندهٔ خدای رسید این دنیا را مشغولی زن و فرزند و اسباب دنیا
داشته باشد چه مجرد و وارسته و شناسی باید که در هر کار و هر مشغولی که پیش او آید
ازین عقیده نگذرد که این همه را ذخیرهٔ خود سازد و یقین کند که در وجود او نیست
و آن حقیقت که میگویند که این منم آن حقیقت آن هستی از زیستن و مردن
منزه و مبراست هیچ جا با او نبود و هیچ دست با او نرسد تجدید و نهایت و بی تغیر
و تبدیل است او را نه پیدا توان گفت و نه ناپیدا او از خود به دریافت مطلق و ذات هم
بسته از جمیع قیدها و تعلقها بگذرد بعد از آن که این حال پیدا کند و این عقیده در دل او

حکم شود او هر جا یار دارد چه در حالت زندگانی و چه در حالت مردن از جنم
گذشته باشد مهوکیانی است اورا با عالم و اهل عالم هیچگونه کاری و باید گشتنی نبود و چه
نصیب اوست کسی را با این منزل و مقام رسد را محو هستی مطلق گردد هیچ آرزو و خواهش
داشته باشد فکر و اندیشه گرد خاطر او نگردد و خود را از صفت دوستی و دشمنی جدا
دانسته از جوانی و پیری و صفات تن آزاد مطلق داند از جمیع قید ها و نسبتها
خویشرا دور دارد این نوع ذاتی را با عالم و عالمیان هیچگونه کاری نباشد مستغرق
دریای هستی گشته صفات برهم را در خود بیند چون انکار دو خود بینی از و برود احوال
عمر و زندگانی از جوانی و پیری و مردن و زیستن در و تفاوت نکند خود را زنده
ابدی دانسته در آرام و تسکین باشد در عرفان خالص او همه چیز و همه کس برابر باشد از برای این
عالم آزاد بود او را با زن و جنم و تناسخ هیچ کار و آمد و رفت نباشد چون مرد در این
حالت جدا نشود را هستی مطلق و ذات برهم را ظهور او در ذرهٔ خاکی و در کوه کلان
و در آسمان و در زمین و اطراف آن و باشنده های هر سه عالم از دیوتا و آدمی و تمامی
جانوران از مورچهٔ ضعیف و پیل قوی برابر است خود را آن هستی مطلق و آن ذات
برهم تصور کند و داند که جلوهٔ ظهور من در همه چیز و همه کس برابر است و من را هر صورت
و هر رنگ خود را ظاهر میکنم و جمال و کمال خود را جلوه گری میسازم او را جدا از آن هیچ اندیشه

و فکر نماند ازله و فارغ گردد الحق کسی را اورا از روی حقیقت و نفس الامر دور
از شبهه و شک این گمان بدانند مرا در آسمان و زمین و شش جهت و هشت
اطراف و در هر جزو هر کس ظهور کمالات من برابر است و منم مرا باین نقشها و رنگها
و صورتهای گوناگون خود را ظاهر میسازم این نوع ذاتیه را زوال و فنا نباشد
او ازلی و ابدی شده برقرار خود بود از هر نوع فکر و اندیشه آزاده شد مرد کیانی باید
هر کار و مشغولی خواهش و آرزو را دخل ندهد آن را از روی سرنوشت سابق حواله
خود دانسته بسر برد و تمام سازد خود را از میل و خواهش خاطر دور دارد و مرد
باید مرا موافق رسم و عادت اهل عالم هر کار و هر شغل پیش نماید که چیزی را از خاطر
خواه خود می بیند بشوق و آرزوی تمام متوجه آن میشوند و دست در آن میزنند آنچه
برایشان مکروه ناخوش مینماید در آن بی میل باشند بجهت آنکه این تعلق و این
چون خوشی و آرزو و این کراهیت و این تنفر خاطر باین میرسانند آن ثمره و نتیجه میدهد
مرا اورا در نشات جنم دیگر هم مشغولی و کار پیدا میشود باید که هر عمل خیر و کار ثواب در یافت
و مهیا کند آنرا از جزا و بدل نخواهد و بدل نکند مرا من در برابر این عمل ثواب و این
کار نیک چیزی بجا آیم بجهت آن مرا از روی جزا و خواهش بدل و عوض البته باعث آن
میگردد مرا اورا چون ازین کار برود و باز بدنیا آمده نتیجه و ثمرهٔ عمل و کار خود باید گرفت

بدل

بدل و عوض آن ناچار باو رسیدنی باشد چون کسی کار نیک عمل خیر را بی خواهش
اجر و بدل بجا آرد گویا او تخم را بریان کرده در زمین می افشاند و میکارد
پس آن کاشتهٔ او چون بریان شده و مغز او سوخته گردیده دیگر هرگز نمو نمیدهد اگر
یکی گوید پس چرا اعمال و کردار را بی ثمره و بی اجر و بدل باید ساخت که کسی برای
چه کار کند مزد و ثمره آن نخواهد جواب اینست چون کسی از صفات تن برخاسته
بیچون بی نشان و آزاد شده محو آنجا و هستی مطلق گردیده و ذات او را آنجا فانی
شده باشد او را خودی و خود بینی نمانده باشد پس آن جزای عمل و ثمره کار نیک
ناچار منسوب با آنجا و هستی مطلق باید که یعنی آنجا آن ثمره و نتیجه را بیابد هستی
مطلق باید کرد یعنی آنجا و هستی مطلق خود بی نسبت و بی قید است او را آمدن و رفتن و خوردن
و زیستن و جسم گرفتن منزه و مبراست پس ثمره و نتیجه باو نسبت کردن بیاید و بعضی
باشد و در باب عمل و کردار تن تمثیلی میگویم بشنو این تن جاندار کوه درخت سایه است سنبله در خشکی نشست
در زمین نهد آن او بر و میوه ندارد آن از آن بهره توان گرفت چنانچه درخت سایه دار الف بیدار
میشود این تن جاندار عملی کردار بیدار است چنانچه کاشتند نو خورده مانند خوزه
سینه پیدا می آید که آن خوزه را حسود روزه سراسر هر از بینه و تنسم ضعیفی است بجا آورده
اندک باوی پیرین آن گردد نابود و معدوم شود و مرد کامل باید آن لیان دور یافت

خود را کار فرمایند که آن هم در یافت او مانند هم فرزند ثمره و نتیجه کردار نیست و چون او را چون بینیم
و اشتیم ... نیز دو ساز در پیش نظر دور کند رام اچهوان گفت که ای رام هرجا بیت فرمودید
که هر چیز از اعمال خیر و صواب باید هیچ گونه خواهش را بخود راه ندهد عوض جبر بدی و نیز در هیچ
در هر کار بخود بیند پس شد که با این همه تدبیر آن چیست که کسی در اعمال و کار خود هیچ چیز نبیند و نشد
و هیچ جزا بدل بخود بیند رام گفت هرچند بخواهش شدن مشکل است لیکن در هر کار
و هر چیز که کسی همت بندد خواه در اعمال کردن و بجا آوردن و خواه در ترک آن
او البته میسر شود نفس آدمی عادت گیر باشد هر چه بر چه عادت و خوی کرد
بیشتر بآن جانب رجوع آن خوی و آن عادت از و دور شود بعد از آن که سیج
هر زمان اندیشه کند که مرد خاید چیزی خواست و آرزو کردن و چیزی را خواهش
زیانکار است بعضی مدان که آخر بخواهش و بیا آرزو گردد نفس او دیگر بر سر
آرزو کردن و چیزی را خواهش نرود بدان که آن سعادتمند که بیان کامل در
او پیدا شود او بر سر آن آمده خاطر خود را بآن بندد البته آن کیان او زیاده شود در
افزایش و کمال بوده در رتبه آن که مردی تخم در زمین صالح بکارد آن تخم
کاشته را هر زمان آب دهد که سبز شود بعد از سبز شدن برگ و بیخ پیدا کند روز
بروز نشو و نما کند تا آن که به کمال رسیده میوه دهد ای رام چندر آنچه در بین

عالم می بینی از موجودات که نمونه کون و تعینات رنگارنگ همه مظاهر جناب
باکمال حق است غیر از هستی مطلق و ذات مطلق بر هم ظهوری و وجودی نیست در
آن از چاه و حوض و دریا و آب های روان هرکدام تعینی علیحده دارد و صورت
هر یک جدا جدا است لیکن در تجلی این تعینات ذات یک آب است از جلوه گرست
و غیر آب است درین صورتها و نمودارها وجود و ظهوری نیست ای راجه اچهواکب بدان
از خواهش و آرزو در میان است جان دار هر بار بظهور میکند و گرفتار رنج گردد
بعد از آن از کسی از خواهش و آرزو بر آید خاصیت جیو آنها از و نابود میگردد و همین گ
خاصیت و آثار جیو آنها رفت غیر از برم آنها در برهم چیزی باقی نمیماند همین جیو آنها
با اصل خود رجوع مینماید و برم آتما میگردد ای راجه اچهواکب نسبت گرفتاری خواهش
و آرزو از کسی در تناسخ می آیند هر بار به تناسخ درین عالم می آید و میرود چه
درین دنیا زاده میشود و میرود یعنی بمیرد و بعینه در رنگ آنها از کوزه های چرخ زمان
زمان برو خالی میگردد و بالا می آید و پایان میرود در آن دور گردش هر کوزه را
ریسمان او گسسته میشود از بالا آمدن و پایان رفتن خلاص میشود همچنان چون
ریسمان خواهش و آرزوی کسی بریده گردد دیگر باین دنیا آمد و رفت او بر طرف
شود و گرفتاری او بر هر یقین بدان ای هر کس از نفسانیت او غالب باشد

گرفتار منی و توئی گردیده بر زبان بگوید که این خانه از من و این اسباب و
اشیا و ملک من و این را بگیرم و آن را بخورم غرق دریای جنم و تناسخ گردیده از
خلاص نمی‌شود و بیننده هر کس که حجاب روحانیست و صفای او عالم شد از منی و توئی
گذشته از هر گونه خواهش و آرزوی خود را یکنار دارد او را با جنم و آمدن و رفتن
اینجهان کار نماند موجه را دریافته محو ذات حق نماید زاده شدن و مردن گرد
او نگردد و آن کس که نظر بینش او روشن شده باشد یک نور کامل را در همه چیز و همه کس
جلوه گر می بیند از فرق و تمیز بگذرد از خواهشهای نفسانی و آرزوهای جسمانی
برکران شود جای او بالا و برتر است او را پستی و فرو ماندگی جنبا کار نباشد
او است که از جمیع قید ها آزاد مطلق گردیده ای راجه اچواک چون عالم را جلوه جمال
و کمال حق بیند و داند که همان نور مطلق است که هر جا بهر رنگی خود را ظاهر میسازد و
مینماید یقین دان که تو از گرفتاری آمدن و رفتن دنیا خلاص شده ترا دیگر باین
عالم کاری نمانده ای راجه چون دل تو در ذات برهم بسته شده از جمیع خواهشها
و آرزوها گذشتی باید که دیگر همت خود را بلند سازی و مجلس قرار بدهی که از پیش
و پیشتر دیوتا های کلان مرتبه بزرگ و قدر عالی یافته کار هائی که ایشان
کرده‌اند من هم در قدر و رتبه چون ایشان باشم و آن کار ها را بجا آرم دیگر بدان

در کمالات ذات برهم اکثر برهم آنها و تجلیات برهم را حد و نهایت نیست هر کسی
در شناخت او کوشش نموده فکر خود را در هوای صفات او پرواز داده هر آنچه در
حوصلهٔ دانش و ادراک او گنجد از و بیان نموده بزرگی او را بعبارتی شرح داده تو
باید که موافق گفتهٔ ایشان اعتقاد کنی اصلا خلاف و انکار را در آن راه ندهی
که ظهور او درین عالم از روی خواهش و اندیشهٔ اوست که هر جا به رنگ جلوه
میفرماید و به هر صورتی جمال خود را ظاهر می نماید هر چند فکر و ادراک باشندهای
هر سته عالم از دریافت کمال او عاجز است هیچکس چنانچه اوست او را نشناسد
و بزرگی او را نداند با وجود آن هر کسی هر چه از و گفته و هر نوعی که از و نشان
داده منکر نباید شد ای راجه این چنین ذات بزرگ که بیان او نمود نموده باد
او کرده کرده محو مشاهدهٔ جمال او باید گردید که هیچ مرتبه و هیچ مقام برتر از این نباشد
راجه التماس نمود که ای منی باید که ذوق آن مرتبه و سرور و شادی که در آن
محو شدن حاصل میشود با من فرمائی گفت ای راجه من شادی و سرور آن
مرتبه را چه زبان توانم خاطرنشان نمود به چه عبارت توانم بیان آن کرد اگر درین
عالم چیزی مثال آن بوده باشد من توانم که بطریق تمثیل از آن نشان دهم ای راجه آن
ذات مطلق را چیزی نتوان گفت و نمیتوان گفت که او درین عالم ظاهر است

بجهت آنکه بنظر درنمی‌آید او را مانند تعینات عالم از بلند و پست و خورد و کلان
و سیاه و سفید مثل آن قرار نتوان داد و نیز نتوان گفت که در این عالم هست
و او از این عالم جداست بجهت آنکه هرچه از آن عالم بنظر درمی‌آید همه جلوهٔ جمال
با کمال اوست او را نه منزه و مطلق توان گفت و نه مقید و مشبه او را ذاتی جامع جمیع
کمالات تنزیه و تشبیه تصور نموده بیان او باید نمود با یاد او در این عالم زندگانی
باید کرد و کسی که باین مرتبه برسد و اعتقاد او باین حد کند محو مشاهدهٔ جمال حق گردد
او را آن برکت و آن خاصیت که هر بار برای آوردن باین دنیا و جسم گرفتن
او باعث میشد از جسم دادن باز میماند و از زنده شدن و مردن باز رهیده مستغرق
بشدن دریای یگانگی و وحدت گردیده موجها را در یابد راجه گفت ای من موجه
را بمن نشان بده حقیقت او را بیان فرما من گفت ای راجه موجه نام
شهرت و دولا ببیند و وقتی و چیزی با نسبت صورت نیا و تعین علیحده ندارد در نشان
هم داده و باز گویم حقیقت موجه آن است که بعد از آن که انگار و خود بینی از
کسی دور شود و از آرزو و خواهش باز ماند آن خاصیت که او را جا و ناو
برکت کرده آن تعلق در دنیا جا بند است باین عالم و کار او آن است
که جان را باین عالم می‌آرد و میبرد یکبار میگردد و از عمل باز میماند ناچار آن

از روی تناسخ باین عالم جنم میگرفت و می آمد و میرفت از جنم گرفتن و آمدن
خلاص گردد محو ذات مطلق گردید و در رنگ قطرهٔ آب به دریا رسد تا جز گردیدن
دراینحالت که موجب گوینده ای راجه مردی را او را این حالت دست دهد که او
برجا آید خاطر و من او از دو دیدن بهر سو و تعلق کردن بهر چیز باز ماند و در یاد حق از
پرتشنیها باز رهد او مردن تمام سبب را در شادی ابدی و سرور سرمدی بماند
و چون ملک شده هیچگونه غم و اندیشه بخاطر او راه نیابد و ای راجه چون کسی
خاطر از پرتشان باز ماند او مقید نگردد و بپوشش و لباس معین و برای دفع
گرمی و سردی هرچه پیش آید بپوشد و برای خوردن هرچه پیش آید آنقدر بخورد که
زنده بماند و از گرسنگی نمیرد و برای خواب کردن بستر و فرش نرم نخواهد هرجا که
خواب آید همانجا بر زمین و سنگ و خاک و خس و خاشاک خواب کند این نوع
کسی اگرچه بصورت گدا نماید لیکن بمعنی پادشاه کامران باشد از بیچیزی محتاج
نبود و دیگر ای راجه آن ستاوتمند طالب برم اشرو آن وارسته و بیفکند که از چهار
برن یعنی هر چهار برن یعنی هر چهار مذهب و چهار طریق و روش مثل مذهب
و طریق برهمن و کهتری و بیش و سود برآید یعنی هر کدام اهل این مذهبها را پی در روشی
دیده باشد موجب لباس و پوشش و عمل و کردار مقرر است آنرا از آن نتوانند تجاوز

نمود او معتقد هیچکدام ازین مذهبها نشود همچنین از رسوم و قرار دادها در چهار
آشرم یعنی جای چهار طایفه نیز بکنند که یکی ازان برهمچاری است و در روش و قرار داد
برهمچاری آن است که دو وقت هر روز غسل کند و جمیع اوقات در خواندن بید باشد
دو وقت یکمرتبه زیاده نخورد و بوریا زند کاشانه کند و زن نکند دوم گرهست است که زن
کند و فرزندان داشته باشد روز دو وقت خورد و از عمل و کردار نیک نگذرد سیوم
بانپرست است و قرار داد آن طایفه آن است که چون فرزندان پیدا کند از جمیع چیزها
گذشته زن خود را همراه بجنگل برد از جنس غله خوردن ببرد و برگ درختان و سبزی آنچه
از جنگل پیدا شود را کاشته کسی نبود خورد دو وقت خود سازد چهارم سناسی است
و در روش سناسی آن است از زن خورد و قوت خود سازد چهارم سناسی است
و در روش سناسی آن است که زن و فرزندان را گذاشته و از سر همه چیز بگذرد و سر تراشیده
تنها گردد چون گرسنه شود از خانهٔ برهمن گدائی کرده بخورد دو وقت صباح و نیم روز
دو وقت شام هر روز باز غسل کند در خلوت و گوشه نشسته بذکر و فکر و در بیان برهم و
یاد حق مشغول باشد بعد از آن ازین هر شش مذهب طریق و قرار داد و طوایف
بگذرد در خصوص هیچ کدام چندان زد و بیفید کرده نیز از انچه در شاستر مرقوم اند
درختان باید بعد و چنین باید که خود سعی بکند اند مشغول در میان برهم هیچ چیز دیگر شغل بود

سنگ راه خود نکرداند بغیر از ذات حق منظور و مطلوب او نبود آن سعادتمند از
گرفتاریهای این عالم خلاص کرد و معنیه چنان بود که مرغی در پنجره افتاده باشد ناگاه آن
پنجره را بشکند و خلاص شده به بیشه خود قرار گیرد دیگر از آن قید و از آن بند هرگز
یاد نکند ای راه آن کسی که از هوا و حرص نفسانی و خواهشهای جسمانی او توانم نمود چه
نوع او را توانم ستود مگر همین قدر از و توانم نشان داد که روی او چون ماه چهارده
در مهتاب در روشنی باشد و هر کس او را به بیند مهر و محبت او را در دل خود جا دهد ای
راه آنکسی که دل خود را در برهم نه بندد و بغیر از ذات حق هیچ مقصود و مطلوب او نبود
بدان که درون او مانند حوض وسیع و پر آب باشد که بر بالای کوه بسته باشد آن
صفا و آن لطافت و آن سردی که در ماه کوار و ماه کاتک که بزبان فارسی
شهریور و مهر بود در آب حوض یافته شود همان صفا و همان لطافت و سردی و خوبی
درون آن مرد را حاصل بود ای راه آن مرد کامل و آن عارف که درون او لطف
او از عشق و محبت پر باشد او را در شناخت برهم آنجا برهم ابسر و در میان برهم آرام
دل تسکین حاصل شده باشد از قید عمل نیک و بد گذشته باشد نمونه آب و آینه و سنگ و
خورشید که آن را بهندی سنبک گویند از صفای که دارد آنچه در برابر آن آرند عکس بپذیر
د و چون از برابر آن دور سازند اثری از آن عکس در و نماند چگونه آلایش و

خلق ندانسته باشد اوست چراکه گرفتاری دنیا وارسته شده او را با این دنیا آمد و رفت
نماید این راه مرد عارف در بین دنیا باشد با اهل دنیا اختلاط و آمیزکاری ضروریه
داشته باشد او را باید که از ستودن و مدح و ثنا گفتن کسی خوشش نشود و از دشنام
دادن گفتن دل بد نکند از رنج رنجیده نشود از راحت و آسایش خوشش نگردد
خود را از نقاصیت و آثار وجود دنیاوی دور داند تن خود را چون سایه و عکس
حقیقت خود تصور کند چنانچه داند که آنچه از آزار و راحت رسانی نسبت به سایه
شخص کنند شخص از آن رنجیده و آسوده نگردد دیگر شأن مرد عارف شناسای حقیقت
آن است که مقید نگردد که کسی او را بستاید و خوشش آمد گوید و یا نسبت به کسی خبری بگوید مرا او را
ناخوش آید او هرگز نخواهد که من کاری کنم که مردم بی نگرانند و به دوستی من میل
کنند با این جهت سازم که کسی از من متنفر و گریزان نشود بر عهد و در نیکوکاری و صلاح خیر
چنان بعد نشود که من البته این عمل خیر و این کار نیک میکرده باشم تا خود را مفید سازد
و تا کردن کاری خود را تسلیم حکم ازلی نموده امر قضا و قدر را از دون نهند و هر چه پیش
آید تا بی تاب زد و سرکشی نماید نه نسبت به مردم کار بدی کند که از او برنجند و نه از آنچه
نسبت با او از مردم واقع شود برنجد از دوستی و دشمنی خلق خود را باز رهانده غیر
آنید چنان برهم و باد برهم این سر بر هم اینها هیچکاره هیچ مشغولی نداشته باشد در مقام رضا

در تسلیم بوده از آزار در رنجش دور به‌هند دیگر مردی را که او با پرم ایشر پرم اتحاد
ذات پرم قبلهٔ همت او بود او را در مرتبهٔ بطون و ظهور یافت کاهها قرار گرفتن
در جنگل و صحرا گشتن برابر بهند بجهت آنکه چون دل او با پرم ایشر خوش است همه جا
ناظر جمال پرم ست او را همه جا برابر بهند دیگر مرد عارف را باید که انکار مطلق
و جان نهد از حاصل شدن گیان کامل و شناخت حق مغرور نشود آن را بخود نسبت
نکند از آنچه خلاف گیان و معرفت از او واقع شود غمگین نگردد که از من چرا این امر
بوجود آمد من چرا چنین کردم و دل و درون را به دهیان پرم و مشغول سپرده خود
را اصلا در میان نه بیند ای راجه اجود آن کسی که بدین صفات متصف گردد این
حالات او را روی دهد او قبله جمیع مردم گردد که همه کس او را دوست دارد آن کسی
سعادتمند بود و خواهان بهبود آخرکار باشد و مراد دل او این بود که نوعی شود که من بشناخت
پرم ایشر حاصل کنم او را باید که چون این نوع کاملی را بیابد در دیده و سر در پای
او اندازد و او را از جان دوست تر دارد و محبت او را در دل خود جا دهد یقین داند
که آن فیض و آن خوبی و آن کمالات در خدمت و ملازمت این نوع کاملان میسر می‌گردد
از جنگ گردیدن و از تیرتها رفتن و از هر نوع اعمال خیر دست نه دهد باز بشست جهانه گفت شیر
با شری رام چند ره آغاز کرد که ای شری رام چند بعد از آن که راجه من راجه اجود کت این

نوع تلقین و ارشاد نمود و این اندیشه کیان که از آنجا بر خاسته ا
مقصد بهرام تورک گردیده بالاتر برفت را چه اجو آن تیز فرمودند من را دور ده
خویش را راه و روش محکم گرفت از آن رعایت آخر کار صاحب کمال شد یکی از خاصان
گردیده اجوآن ابا کیبانی از زبان برگزین با تمام رسید باز بشنت مهاباد کیشر
با شهربرام جنیدر آغاز کرد که ای شهربرام جنیدر مقصود من از این حکایت که با تو
گفتم آن بود که کیان حقیقت و شناخت یزدان بشر کاری بس عظیم و مرتبه بس بلند است
از تربیت مرشد و اندیشه از و توان یافت نیز باید دانست که آن کس که کیانی
حقیقت میسر گردد او شناسای کامل و عارف که گاه شود طریق ماند و بود و راه و روش
بخلاف مانند و بود و راه و روش مردم رسمی اهل عالم بود او را حالتی روی دهد که مانند
اهل دنیا زندگانی نکند و در هیچ چیز چون ایشان نباشد او چون ملک شده در
دنیا بماند اوقات را به بیقیدی و آزادگی گذراند در این اثنا شهربرام جنیدر
از بشنت مهاباد کیشر پرسید که حالا این احوال آن کس که چون ملک شده باشد
در میان او و مردم عالم فرق به چه چیز بود بشنت مهاباد کیشر گفت ای شهربرام جنیدر
از هستی شنیده که سعادتمندی که مرتبه چون ملک یافت نشان او آن است که رضا
او به هیچ چیز تنگ نشد خاطر او را محکه نه خواهش و آرزو نماند بدین صورت او خرسند